

مَنْشَأُ الْإِسْلَامِ

بسم الله الرحمن الرحيم فصل خلاصه دین و ان این کتاب مستطابا نیایان فیه شرح و تفسیر

حسب فرمایش بنده درگاه رب الهی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
علمای دینی حاجی اکرمین الشریفین صدیقی و ابراهیم حنفی تاجر کتب

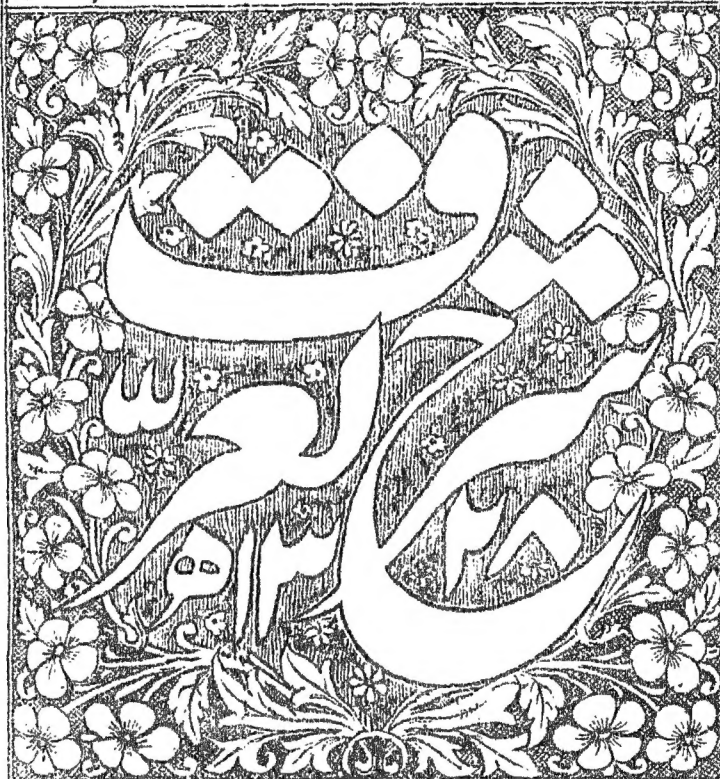
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَشْكُرَهُ لَوْلَا رَحْمَتُ اللَّهِ عَلَيْنَا لَكُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ

اطلاع - درین مطبع ذخیره کتب هر علم و فن سلسله وار موجود است فهرست آن هر شایق را بار سال پوست نیم آن روانه خواهد شد
از مطالعه و معاینه اش حالات کتب شایقین را معلوم خواهد شد قیمت کتب هم نهایتا رزان است بجز آن درین یک صفحه
چند کتب لغات مندرج می شوند تا که قدر دانان را از آن فن که این کتاب زد دست بردارند کتب این فن موجوده کارخانه پلازیریا گاهو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب تصوف		بیاید شنید	۲ پائی	شرح ثنوی مولانا روم کامل	
کتاب الحق مع شرح نور مطلق	۵	مرغوب القلوب مصنفه مولانا	۵	در دو جلد حاکی از موعود	
مکتوبات جوابی	۱۰ پائی	شمس الدین واضح قلم	۱۰ پائی	ولی محمد پرشش دفتر	۱
مکتوبات حضرت شرف الدین محی مینی	۱۰	زبدۃ المقامات	۱۰	جواهر الاسرار شرح ثنوی	۱۰ پائی
مکتوبات امام ربانی	۱۰	رساله رموز الحقیقه	۱۰	مولانا روم دفتر اول	۱۰ پائی
مطالع الانوار	۱۰	ثنوی عطار	۱۰	دوم و سوم	۱۰ پائی
حدیقه حکیم سنائی کاغذ سفید گنده	۱۰	بے مناسبت	۱۰	تذکرۃ اللہی	۱۰ پائی
ایضاً کاغذ سنائی	۱۰	ثنوی راجس	۱۰	فتوح الغیب	۱۰ پائی
گلشن اسرار	۱۰	می باید دید	۱۰	ویل اعارفین	۱۰ پائی
کیماے سعادت	۱۰	می باید پسندید	۱۰	رساله حق نما	۱۰
پدایت المؤمنین	۱۰	ثنوی شاه بوعلی قلندر معروف	۱۰	مجموعه نکات فقر و تصوف	۱۰ پائی
مطالع رشیدی	۱۰	ثنوی شیخ بهلول	۱۰	نوارح جامی	۱۰
رساله معرفۃ السلوک	۱۰	ثنوی مولانا روم	۱۰	گنجینه عرفان	۱۰
مناجات هفت یکبار	۱۰	شرح ثنوی روم از ملا بحر العلوم	۱۰	ثنوی اسرار العوارف	۱۰
گنجینه توحید و سفینه تجید	۱۰	مقبول تمام سه جلد کامل	۱۰	ثنوی ذوجبرین معروف	۱۰
انفحات الانس مع حواشی مفیده	۱۰	شرح ثنوی روم از شاه جلال الطیغ	۱۰	به مرآة العرفان	۱۰
مصباح الہدایۃ ترجمہ عوارف	۱۰	معروف به لطائف معنوی	۱۰	انوار الرحمن	۱۰
نور الدعوت	۱۰	التاویل الحکم فی تشابہ اصول الحکم	۱۰	نفس عشاق مع ثبوت	۱۰
پند نامہ عطار	۱۰	شرح ثنوی روم معروف	۱۰	حدیث	۱۰
مطلق الطیر	۱۰	۱۰ پائی به سکا شفات رضوی	۱۰	لمعۃ الانوار معروف	۱۰
نور الفوائد	۱۰	جواهر نفیسی کاغذ گنده سفید و سنائی	۱۰	ہدایۃ السامع	۱۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِعون مبین کان فضل خلاق نیرین این کتاب تطایب یا نافع هر شیخ و شاگرد



حسب فرمایش بنده درگاه رب العزیز و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و خدنگار
علمای دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاج کتب

مکتبہ دارالعلوم دیوبند و مکتبہ دارالافتاء دیوبند
در سال ۱۳۰۵ قمری

RECEIVED-2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2626

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله القاهر العلی القادر القوی الملک الغنی الاول لازلی الاخر الابدی شیخ نون ونسکت عینہ
 ونومن بہ وننوکل علیہ تشہد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له العلی شانہ الدائم سلطانہ الظاہر
 برہانہ ونشہد ان محمدا عبدا القریب رسولہ النجیب نبیہ المحبیب صلی اللہ علیہ وعلىٰ آلہ واصحابہ وسلم
 تسلیما کثیرا ً خیرین میگویند خواجہ امام اجل زاہد و فقیہ عالم ابو ابراہیم بن اسماعیل بن محمد بن عبد اللہ السہلی البخاری
 رضی اللہ عنہ کہ اصحاب من از من خواستند تا کتاب جمع کنم بسیار سی شتیل بر دیانات و معاطات متضائق و مشاہدات
 و رموز و اشارات تا فہم ایشان آرد و یاد و در عبادات غلط نکنند کہ غلط در توحید کفر بود اجابت کردم بحسبت و بنا
 کردم بکتاب کہ شیخ ابوبکر بن ابی اسحق محمد بن ابراہیم بن یعقوب البخاری الظاہری رحمة اللہ رحمۃ واسعة
 تالیف کرده است نام او کتاب التعلیفات لکتاب التوضیح و آن کتاب را شرح کردم تا بسخن پیران
 متقدمان تبرک کرده باشم و نیز مقتدی باشم بتدری تا کس بر من عیب نیابد و ہر چہ گفتہ ام کہ کردم بآیت از کتاب
 خدای تعالی یا خیر از اخبار مصطفیٰ علیہ السلام یا بسطہ فقیہ و درین کتاب اعتقاد و توحید و دیانات و احوال
 و مقامات و حقائق و مشاہدات و رموز و اشارات و سخن مشائخ و حکایات بر طریق سنت و جماعت یاد کردم
 و انا اشکر اللہ تعالیٰ علی الخیر و الصواب و استغفر اللہ سبحانہ من الخطأ و الزلل و ما یوجب العقاب خیرین میگویند
 شیخ امام ابوبکر رضی اللہ عنہ المحمد اللہ المحمب بکبریا نہ من درک العیون پاس آن خدای را کہ محبت بہ بندگوار
 خویش از در یافتن چشمہا محبت محبوب ہر وہ آن باشد کہ او را نہ بیند و خدای را جل و تقدس محبت نماید گفتن
 یا محبوب نشاید گفتن یا بر آن کہ محبت آن باشد کہ حجاب دیدار او را از خلق باز دارد و محبت آن باشد کہ خود را
 بکس نہاید پس محبت متبرک باشد و محبت قاہر و خدای تعالی قاہر است و تقدیر نیست و از خلق محبت نیست خلق از او
 محبوبند کہ با برتری و برتری کہاری باشد یعنی خدای از ان بزرگوار تر نیست کہ کس او را تواند دیدن تا او نخواهد و معنی

درک العیون بر دو وجه است یک وجه آنست که روا باشد که مراد از او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را درک بصیر گویند و شنیدن گوش را درک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این است این در دنیا میخوابند و آخرت از بهر آنکه خلق در دنیا خدای را نمیبینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وَجُوهٌ تَوَمَّعْنَ تَاضِعَةً إِلَىٰ رَبِّهَا نَاطِلَةٌ وَوُكِّرَ وَجْهٌ
 معنی درک العیون در یافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این است در دو جهان نشاید و رویت روا بود درک
 روا بود زیرا که رویت بر موجود و قدرت و خدای تعالی موجود است روا باشد که او را بینند و درک بر کیفیت افتد و خدای را
 کیفیت نیست و نشاید که او را در یابند و در دنیا شناسند و در دنیا بند و در عقبی بینند اما در دنیا بند و در عقبی برابر قدرت
 در دنیا و این موافق است قول خدای را که میگوید کَلَّا إِنَّكَ الْبَصَارُ وَهَؤُلَاءِ الْأَبْصَارُ تَفْسِيرُهَا كَيْفَ يَرَىٰ وَوَجْهٌ
 هست که یاد کردیم المتعز زجلاله و جبروت و عن لوانه انظرهون عزیز است بر بزرگی و جباری و خویش از در یافتن
 گمانها متعز از متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیز است نه بغيره زیرا که همه عزیزان بغيره عزیز اند چون آن چیز
 برایشان بزرگ آید و دلیل گردند خدای تعالی بخود عزیز است نه به کسی یا بچیزی و عز او را زوال نیاید و دیگر
 معنی آنست که همه عزیزان با و عزیز اند هر که را بنوازد عزیز گردد و هر که را براند خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز
 کرد کس او را خوار نتواند کرد و هر که را خوار کرد کس او را عزیز نتواند کرد چنانکه میگوید تَعْلَمُونَ تَشَاءُ وَتَدَّارُ
 مَنْ تَشَاءُ وَتُفَرِّغُ يَدَيْهِ مَنْ يَشَاءُ فَهَلْ مِنْ مَكْرٍ مَا خَتَمَ سَعْيَهُ وَتَعَالَىٰ بَكْسِ عَزِيزٍ نَسْتَدْعُوهُ وَهُوَ خَلَقَ
 او را عزیمت فرماید و عدم خلق عز او را کم نکرده و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آفرین
 بود از دشمنان خویش و محنت گیرنده بود چنانکه گفت و الله عز و جل و انتقام و نیز گفت ان بطش ربك
 لشديد و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگر را نباشد پس همه چیز را ابدل است و خدای را ابدل نیست
 و اگر کسی خدای را بیا بد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیاید وجود همه خلق او را سوندارد و اگر
 هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز است پس درست شد که
 عزیز است و غیر او کس و دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود یعنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که امر او نافذ
 تر باشد و حکم او روان تر باشد و پاوشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل است و معنی جبروت از بهر گرفته اند
 و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید و هو
 الظاهر فوق عباده و نیز میگوید انزل الجبار پس جبار است بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس
 خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه شیئا اسیر شیت اوست
 و همه مرادها ترجیح مراد است چنانکه میگوید و ما تشاءون الا ان يشاء الله و اجمل خلق بر آن است که گویند
 ما شاء الله كان و ما اريد الا بحکم و دیگر معنی جبر شکسته است باشد و شکسته بند را بر زبان عرب جبار و جبر گویند

صلوات بر رسول الله و آله و عترته الطاهرین و علیهم السلام

ن کلام

از این معنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او را درست کند و گناه عاصیان او را آمرزد و توباهای ایشان را او بصلاح آورد و این معنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواطی
الظنون از دریافتن گمانها و ابا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن یقین نتوان شناختن یقین
آن باشد که بر این گفته برای که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی و در هستی او و معرفت بے یقین درست نباشد
پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک و یکی طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل و دیگری طرف ظن
و معرفت یقین درست باشد و دیگری معنی آن باشد که ظنهای او را در دنیا بند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکند
بگمان خلق نگذشته که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را بشناسد بشناسا کردن او بشناسد چنانکه میگوید ص ۱۱۰
یهد الله فلا مضل له و من یضله فلا هادی له پس باراه نمودن او کس گمراه نماند و با گمراه گردانیدن او
کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را شناخت لیکن او شناسا گردانید و کس او را گم نکرد لیکن او گمراه گردانید
حق سبحانه و تعالی میگوید برادر و صفت است صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل بامو منانم و بصفت عدل با کافران
مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسا گردانید و کافر من منکر گشت صفت عدل من بود که او را محجود
و نکرت آورد پس صفت من یکی را با قرا آورد و یکی را با نکار و بد گفتن آورد و من همان یکی خداست ام المتفرح
بذاته عن شهود الخلق و این یگانه است بذات خویش از امتدادی ذاتهای مخلوقات و متفرق و متفصل بود
از فرد و فریگانه بود که با او دیگر نبود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی
بود چنانکه موجود و شئی و نفس و این همه عبارات از هستی بود پس هستی او هستی کس نماند زیرا که همه هستیها
یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکانند یا در زمانند و ذات خدا
تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدای تعالی را ابتدا و انتها نیست
این است معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که میگوید و همه که او را پسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی
که هر چه بود بر آنکه در آن جهان است خدای تعالی را جز آنست و جنید را زنی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت
التوحید اذ لا اله الا الله و لا شریک له و لا معاد له و لا مناد له و لا مناد له و لا مناد له و لا مناد له
الحمد لله پاک است بصفات خود از صفتهای محدثان و متفرق و متفصل بود از نزاهت و معنی آن بود که بخود پاک
است نه بچیز دیگر پس او پاک تر از آن است که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان
عرض است و صفت خدای عرض نیست قدیم است زیرا که ذات او قدیم است و صفت قدیم بود و غیر او همه
محدث است و صفت محدث بود پس صفات محدثان همه اعراض اند و با عرض بقا نماند و صفت خدا
تعالی قدیم است و بر قدیم قیاس و با قدیم پس صفات خدای تعالی واجب البقا و متعین القیاس است و هر گز نه ماندگی

له الخلق کلهم من الخلق و لا اله الا الله و لا شریک له و لا معاد له و لا مناد له و لا مناد له و لا مناد له و لا مناد له

معنی ذات و وجود و شئی و نفس

بهر چه بود بر آنکه در آن جهان است

توحید چیست گفت

باشد چیزیکه او واجب بقا و متنع القنا باشد بجزیکه او واجب القنا متنع البقا بود و القدریم الذی لم یزل
 قدیم بود همیشه زیرا که لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گویند و یکدیگر قدیم آن بود که متقدم بود و در وجود چنانکه گویند
 شیخ قدیم و قدیم و قدیم و یکدیگر قدیم آن بود که اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم
 باطلاق آنجا کار بندند که او را اول نباشد و آنچه او را اول بود مقتید گویند فلان چیز قدیم است پس چون قدیم در کلام
 عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم است که او را اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد
 همیشه از بهر آنکه لا یزال مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یک آنکه وقت ثانی او باقی باشد و یک آنکه او را نهایت
 نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لا یزال تا بدانند که حق تعالی باقی است که او را آخر نیست و جمله سخن درین
 آنست که اول عبارت است از ابتداء وقت و ابد عبارت است از انتهای وقت و وقت گشتن فلک است
 آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا از اول خوانند و آنرا ابتدا است و هر چیزیکه که آنرا ابتدا باشد نام قدیم
 و بر دو جز است پس قدیم بحقیقت حق است که بود پیش از ابتدای اوقات زیرا که آفریده کار وقت اوست و لا محاله
 فاعل پیش از فعل باشد و عبارت است از آن وقت که فلک از جنبش بایستد بیازد و شستن حق تعالی پس بقی می
 او را نهایت است و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بجز آنکه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای است که
 بقای او را نهایت نیست زیرا که نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس نیست که در پیشگاه حق تعالی
 و اول مکان عرش است و آخر مکان شری است و از عرش برتر مکان نیست و از شری فرتر مکان نیست و از
 عرش تا شری حق را مکان نیست زیرا که آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود
 زیرا که آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیرا که نیست کننده مکان اوست و نیست
 کننده چیز لا محاله باقی ماند پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشیاء و لا یضد و لا یشکال بزرگوار تر از آن
 است که او را شبهه یا ضد یا شکل بود و خدای را جل و عز نباشد از بهر آنکه شهبین آن باشد که مشارک باشد
 در حکم از آن وجه که شبهه باشند و اگر خدای را شبهه بود بکل وجه شبهه بود بکل وجه اگر بکل وجه او را
 شبهه بود بکل وجه آله بود بکل وجه آله البین لازم آمد و آئین محال است چنانکه بعد ازین یا که کنیم انشاء الله
 تعالی و اگر شبهه بود بکل وجه از آن وجه آله بایستد و این نیز محال است از بهر آنکه چون لا یتب غیر او را جائز
 نیست به کل وجه همچنان جائز نیست بعض وجه لازم آید همان فسادیکه بکل وجه لازم آید همان فساد بعض وجه
 لازم آید و اگر او را شبهه بود بکل وجه از آن وجه آله بایستد و از آن وجه که شبهه بود بکل وجه آله لازم
 آمد بکل وجه آله هم نه آله و این محال است و نیز او را ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متضادین
 و متضادین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد و لا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و پیداری

یا خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودی وجود حق با وجود خلق بیک
 وقت نشایسته و اگر شایسته وجود خلق با ضد فنا می حق لازم آمدی از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را
 نقی کند تا چارسی چون خلق موجود آمدند و حق باقی است درست شد که خلق ضد حق نیست نیز معنی دیگر آنست
 که اگر ضد را باشد مثل روا باشد از بهر آنکه دو چیز یک ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این
 آنرا مثل باشد از روی ضدی ویرا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که باثبات ضدین
 اثبات شلین لازم آید و این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود و او را ضد نیست
 و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همان است الدال الخلقه علی حدیثه باعلامه
 و ایاقه راه نمایند است خلق خود را بر یک انگلی خویش به نشانه و جهت های خویش درین سخن بیان است که راه نمایند
 خدای است نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نمایند بودند می هر که آیات و علامات بر یک راه
 یافتی پس چون کاف آیات و علامات می بیند همچنان که مؤمن و مؤمن را می یابد و کافر نه درست شد که نفس
 آیات و علامات راه نمایند نیستند سبب هد راه یا فتن را و راه نمایند خدای است جل و عز این است معنی قول
 خدای تعالی که و ما تفتن الایات و الذر عن قوم کایومنون و نیز گفت و لا تاتوا الیهم الملائکه
 و کلمهم الموقی و حشرنا علیهم کل شیء قبل ما کانوا المؤمنون الا ان یشاء الله پس است شده علت هدایت
 خداوند است تا او نخواهد هدایت را به یار نماید و تا نماید راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یا فتن هدایت را
 وجه آن آنست که چون هدایت بگرد و در جهت را در تغییر احوال ایشان دلیل گردد و او را بر حدیث ایشان از بهر آنکه تغییر
 دلیل حدیث است و از جهت آنکه تغییر بر قدیم روانیست و چون تغییر دلیل گشت بر محدثی این جواب و اجام از اینجا
 بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را محدث است از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول از فاعل چاره نیست
 و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع است از اینجا
 بگذرد و دلیل کند بر یک انگلی صانع و آن اتفاق تدبیر است که عالم به یک نماد و سیما شد و از آن حد و قاعده که نهاده اند
 نمیکرد و درست شد که صانع و تدبیر یک است از بهر آنکه چون تدبیران بسیار گردند و تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر
 مختلف گشت خلل در تدبیرات در آید و چنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل است اگر صانع دو بودی یا منفعت
 آسمان یا منفعت زمین منقطع گشته و خرابی بیک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و بنفوذ و نکاهد و
 روزی است از و نگردد و شب انچه زمین و سال و ماه را همچنین درست گشت که در عالم یک است و بیان
 این آن است که اگر مرده بر بیا بانی بگذرد و او را تهمتی افتد که بایست که این خاک گشت گشته و بر هم نشسته یا دیوار
 گشته یا درین بیابان بر باطی گشته بے آنکه کس را در بانی بودی این مواز شمار دیوانه گان بود و او را از عقل هیچ نصیب نبود

پس انچه در نهاد آسمان و زمین از ان بیشتر است و انچه در آفرینش آدمی ازین همه بیشتر است چون روانی بود و باطن
 بی بانی محال بود آسمان و زمین بی صلح یا اکوی با چندین تدبیر لطیف درونی مدبر پس از اینجا بگذرد دلیل کند بر بیچونی
 صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند هیچ صانع بصلح نماند درست باشد بیچونی صانع
 و چنانکه نیاید بانی نماند مخطیط بخیاط نماند و مصنوع بصلح نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم صانع با نساق تدبیر آنکه
 هر صانع که عالم نباشد تدبیر او متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن حکمی تدبیری است
 زیرا که فعل محکم مقنن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر اینست معنی قول قائل که چندین بگوید یا عجباً کیف یجوز لاله
 ام کیف یجده الجاحد و فی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسماؤه و نعوتیه و صفاته
 و شناخته گردانیده است خود را به دوستان خویش بنامها و نعمتها و صفتهای خوش و نیک و صفت هر دو یکی باشد و قائده
 این سخن آنست که دوستانیکه او را شناخته اند بدان نشان خبر اند که خود را بر ایشان شناخته گردانیده تا علت معرفت
 خلق شناسا گردانید ان او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید ما کننا لتهتدی لولا ان هکذا ذالکله و غیره
 علیه السلام میگوید و الله لولا الله ما هتدینا و لا تصدقنا و لا صلیتنا پس گفت با سماء و نعوتیه و صفاته خود را
 که با ایشان شناخته گردانیده بنامها و نعمتها و صفتهای خود گردانیده و در این فصل اول گفت با اعلامه و آیات و احکام و
 آیات عام را باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اعلام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن نام راست
 و از اسم و نعت و صفت بر موصوف و وصف و دلیل کردن فاعل است و دیگر معنی آنست که در اول فعل بر فاعل
 دلیل کردن است و در وجه ثانیه از صفت بر موصوف و دلیل کردن است یعنی شناختن با اسم و صفت و نعت آنست که
 چون کمال قدرت او داشتند و عجز خلق برینند از او میسر نبود و از غیر او میسر نبود چون کمال علم او و تصور علم خلق
 داشتند برینست از او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق داشتند طمع بودی داشتند برینست و
 چون بسیار است فضل او بدانشند از او شرم داشتند نه از غیر او و چون دانستند که از او گریز نیست از غیر او گریز است
 برادر او لازم بودند نه بر او و برین معنی همه اسماء را بتوان گفتن زیرا که همه اسماء بقیقت بر معنی اشارت کنند بطلعت
 یا بهدیت و تقنی لطف را است و تقنی برست خوف و حقیقت را باشد و خوف بودن است بطاعت و حقیقت خوف
 هر که معصیت است و هر چند با قوی تر بنده مطیع گردد هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت و در نزد المقربین سزاوار هم منزه
 نزدیک کنند و است سراسر ای و بتوان بگذرد و این سخن اشارت است بآنکه علت قرب خلق بحق آنست که قرب حق است ایشان را
 نه تقرب ایشان بودی از بهر آنکه همه خلق او را محو و یسین آن میباشد او را و هر چون نزدیک گردانند نزدیک شوند
 و آن قدر که با او نزدیک افزاینده از غیر او دوری افزاینده و او را بر همه بدل آرند و کس را بدو بدل نیارند تا بنزد او راه
 یا بند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار ذکر او یا بند غیر او را یا بنارند و تا از او خواهند نشیدن از غیر او

در حقیقت خوف را

نیندیشیدند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال است و غیر او را بر اهل آن درون محال ترست زیرا که علامت صحت معرفت آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آن روغنی را بر فقیر بدل آن رو و هر گاه که فقیر را بر غنی بدل آورد و ذلیل را بر عزیز بدل آورد دلیل آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق دوستان را بخود نزدیک میکرد انداز غیر خود دور میکرد اندو با آن قدر که از خلق سبب را بخود پیوند اند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گردانند بخود آشنا گردانند و چون از خلق بظاهر بریزند بی کس اند و بحقیقت با کس ایشانند و چون از همه چیز با روی بگردانند بظاهر درویشانند و بحقیقت تو گفتم ایشانند زیرا که تو انگار آنست که خدای را دارنده آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای است نه آنکه با خلق است پس فقیر با خدای غنیست و غنی بے خدای فقیرست و ذلیل با خدای عزیزست و عزیز بے خدای غرور حل ذلیل با عطف بقلوبهم علیه گویانده است و لهای ایشان را بخود معنی این سخن آنست که دلهای یک سوی خداوند گرایند بآن گرایند گوی ایشان را سوی خود گردانند آن گردانیدن بمعنی بود یا هر چه بسازند بگراوندانند تا بگراوند و بدر بار آینه چنانکه آدم علیه السلام چون با بهشت آرام گرفت بر محنت گشت تا بهشت بر او بزدال آمد و آدم علیه السلام بایا د مولی بماند و پست آنکه مصطفی علیه السلام که طمع افکنند بکیان تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را بر و بیرون آورد تا طمع از ایشان ببرد و مخرج دول در خدای بست آنگاه بیکجا گمان بی مکیان نصرتش کرد و چنانکه یعقوب علیه السلام که یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام بایا د مولی بماند یک جمیع این بود که با هر چه بخوانند از امیدن بگراوندانند تا جز با و نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جایی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه ازان نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدر گاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق است نه با اختیار خود است بته بند حق است که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بر دارد یکی بر در نباشند المقبل علیهم بلطفه و الجاذب لهم الیه اقبال کننده است بر دوستان خود بهر بانی خود و کشنده است ایشان ابسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشند بمعنی جاره چه بمعنی تیار داشتن و نیکوئی کردن و نگاه داشتن و با آنچه نیکو باشند راه نمودن و از آنچه زشت باشند نگاهداشتن و این چنانست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر آورده است یعنی کار او ساخته میدارد و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد ازان کار دور کند تا نظام گیر و پس بدین معنی گریا کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان او توفیق دادن بر آنچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از آنچه ایشان را بد آید و نگاه داشتن بر کار یکدیگر بآن کار ستوده گردند و نگاه داشتن بر کار یکدیگر بآن کار نکو بیده گردند تا با اقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرده هنر ایشان پس گفت و الحاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال او گردند و بدین

شکر و انهدان خدای بسوی خود

بجست و بظاہر بخدشت و اقبال حق بہ بندہ زبونت باشد و اقبال منہ بجہ عبودیت باشد و چون از حق بخود اقبال بیند
ایشان نیز بحق اقبال درند و ہر چہ ایشان را از حق ہر دوازہ ہر بندہ ہر چہ ایشان بحق رسانید دست در کوزند تا بظاہر
خلاف نکردند و باطن خلاف نماندیشند و قدیم از حد اعبر ہر بن نہادند و جز با حق صحبت نکردند و در ستر خویش جز او را نہادند
و سزاوار این بودند از ہر آنکہ ایشان بیافتند آنچه بسایا خلق بچستند و بیافتند درین سخن کہ گفت و اجازت ہم الیہ اشارہ
کہ ایشان چون بحق رسیدند نہ آمدن خود رسیدند بر بدن حق رسیدند و چون حق کسی را بخوشتن جذب کرد کہ تواند کہ نیاید
و کہ تواند کہ او را باز دارد کہ حق تعالی غالب است و مغلوب نیست قاہر است و مقهور نیست و اقبال کردن بر دوستان بطاعت و صفت
حق است و صفات حق ربوبیت است و باز آمدن بحق صفت بندہ است و صفت بندہ عبودیت است و عبودیت تاثر ربوبیت
ست تا ربوبیت تاثر عبودیت و صفت حق حقیقت است و صفت خلق مجاز و مجاز را بر حقیقت راہ نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و محققش صفت حقیقت گرداند و این چنان است کہ آتش پلییدی بسوزاند و خاکسترش
پاک گردد و مردار در خاک افتد و بگدازد و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوق کہ بر مخلوق غلبہ گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند و بصفت خویش گردانید سلطنت حق چون بر مخلوق غلبہ گیرد او را بصفت او گنہ باز گرداند و او را از صفات بشریت
و از رعنائات نفس و از شہوات طبع و از وساوس شیطانی و از ربای خلق برہنہ گرداند و بصفات حقیقت او را بیا رایتی و باطن
او بہر محبت حق نماند و بر بانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و ہر کار کانش جز خدمت حق نماند و ہر چہ خلق را بوسے انس
بود او را از ان چیز و حشمت باشد از ان گریزان بود و ہر چہ خلق جویند او از ان چیز گریزان و ترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد انہ سیم آنکہ در ان ساعت از حق بریدہ گردد و صفت او مخالف صفات خلق گردد و ہر چہ خلق بوسے قرب جویند
او را از انجا بعد جوید و ہر چہ خلق را از ان شادی بود او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و ہلای خلق او را نعمت گردد و نعمت
خلق او را ہلاک گردد و در اندن خلق او را نواختن گردد و نواختن خلق او را راندن گردد از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون
حق سبحانہ اقبال کند و بندہ را جذب کند صفاتش این باشد و ہر کہ صفت این است امید اقبال حق است و ہر کہ صفت غیر این
است مخاطرہ اعراض حق است از ہر آنکہ چون مخلوق کسی را دوست دارد و بدو اقبال کند نخواہد کہ او را با کسی دیگر بیند و چون دشمن
گیرد و اعراض کند ہر جائے کہ باشد و با ہر کہ باشد و او را پس حق باین صفت اولی تر از مخلوق کہ صفت مخلوق زہم است و مجاز
و صفت حق تعالی حق است و حقیقت چون صفت زمی و مجازی این واجب کند کہ باید کہ وہم صفت حق و حقیقت او سے تر
زیر کہ حق از زہم اولی تر و حقیقت از مجاز قاہر تر طہر عن ادناس النفوس اسل را ہم پاک گردانید تا پلییدی ہمای نفس را
سر ہای ایشان را و معنی این سخن نیست کہ سر ہای ایشان را بچیز مشغول نگردانید کہ از نفس است لیکن ہمیشہ سر خویش را
مشغول اربابانے کہ موافقت و مراقبت حق است زیرا کہ نفس جز بدی نغیر چنانکہ خدای تعالی از یوسف علیہ السلام خبر می دهد
ان النفس لا مآقا بالسوء و چون پیغمبر علیہ السلام از نفس خشنیش خبر چنین داد کہ از ان نفس امینی ماند و خبرست از پیغمبر علیہ السلام

اگر گفت من مقت نفسی ذات الله تعالى امته الله تعالى من عذاب يوم القيامة و نیز گفت علیه السلام اعدی عدوا
 لابن آدم نفسه التي بين جنبيه و نیز گفت رجعت من الجهاد الاضمر الى الجهاد الاكبر يعني مجاهد النفس ليس جهاد كافر
 جهاد خرد ترين خواند و جهاد نفس با جهاد بزرگ ترين خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیور با یاد خدای از خوشتن
 دور توان کرد و نفس از خوشتن دور کردن روی نیست و از شر او ایمنی نیست مگر بخدا پناهی و از خدای یاری خواهی و
 خدای عزوجل یافت بهشت را و خلاف نفس نهاد پس آنکه گفت و نفسی النفس عن الهوى فان الجنة هي المادى و بزرگان
 چنین گفته اند که معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزندان آدم را نفس است معنی این سخن آنست که با هر شیئی
 که بسازی از شر او ایمن گردی و چون بالنفس بسازی ترا پاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون
 بداری شکایت کند و حال نفس بر ضد این است چون او را درین جهان نیکو داری در آن جهان شکایت کند و چون درین
 جهان بداری در آن جهان شکر گوید و از او بیزیر همه الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا
 گوید آرزوئی بخواد پس از آمرزیدن آن خواهم که دستویس دهم تا بدو رخ در آیم و این نفس را آتش یکبار غوطه هم در دنیا
 از او بسیار برنجاده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس مرآتیه فی احوال کما عاكسنا فقه فی اکثر احوالها شکر و بعض
 احوالها چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالی سر او لیای خود را پاک گردانید از پلیدیهای نفس پلیدیهای نفس انواع
 است یکبار دنیا آرام گرفتن است و دیگر بعصیت شتافتن و عصیت را خرد شدن و از عصیت مانده نشیدن و اطاعت
 کاملی کردن و عجب آوردن و یا خلق جستن و از خدای پاک ند شدن و آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بند
 بآن میاریم زوال یاب و پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاهدارد تا طاعت منت حق بینند و طاعت
 و در جوار برگی حق بینند و خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فنا بینند و باوی نیارند
 و خلق را بچشم عاجزی بینند تا نیارند و نفس را دشمن دارند و باوی موافقت نکنند و خوشتن را بکنند و مانند دانند که بکنند
 را اختیار و مراد نباشد پای از حد بندگی بیرون نهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیست مگر آنکه پیغمبر اسلام گفت ان الله
 لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم گفت بدل نگر و بنفس ننگر و نگر لیستن تاثیر محبت است تا نگر لیستن
 تاثیر عداوت اگر بر نفس عداوت نبوی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چنین بلا نیست که ملای و کردیم مگر آنکه
 حق گفت من با او ننگرم و حبسته بران کسیکه دعوی محبت حق کند که با و ننگری و موافقت دوست را که کمتر در محبت
 موافقت است و نگر لیستن با آنکه دوست ننگر و محال است و دوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد و محال است و اجل
 عن موافقة الوجود اقتادهم و بزرگ گردانید از موافقت کردن رسما قدرهای ایشان را یعنی قدر ایشان از ان بزرگ تر است
 بنزدیک حق تعالی که ایشان را بر نهاد و خلق دارد و سهم نهاد و بود و نهاد و خلق بران است که ستایش خلق طلب کنند و از نگویش
 خلق ترسند و نهاد بزرگان بران است که از ستایش خلق ترسند و نگویش خلق بآرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

این آیه را از تفسیر امام جعفر صادق علیه السلام

خدمت حق را فرغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق وحشت گیرند و بفرق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگیرند و بزرگان با بلا بیارامند و از نعمت بیبریزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جمیعند و بزرگان نفس را خلاف کنند و گذرانند و قدیم یک مراد نفس ننهند اصطفی من شده من هم لسان الله برگزیدار ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخاب من اراد لوحیه و سفارته و برگزیدار آنرا که خواست از بهر جوی خود و آشتی افکندند و آنکه سفیران بود که میان و تن آشتی افکند میگوید از جمله اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزیدار بهر آنکه همه پیغامبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغامبر بود و پیغامبر فرستادن حق است و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص و از سایر انواع اگر است از چنانکه میگوید و قل که منادی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شاکر نعم و عقل واجب است لیکن شاکر آن کیفیت شکری نشیده است پیغمبران می یابند تا بهر وجه و شکریان کنند تا خلق بدانند که شکر نعم چگونه باید کرد و نیز راه طاعت پرید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پرید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و این همه نهایت کرم است پیغمبران پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر است و آن بآشتی خواندن است بندگان را درین تاهی فضل است و تمامی کرم که بنده نیازمند بچهارم مغفول گردد و خداوند عز و جل می یازد آشتی جوید و بر تقصیری غفل خلق آنست که چون نیازمند به نیاز را بیازارد بهر بسیار شیعیان ازین به نیاز با آشتی نکنند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آید که چنان نیازمند گردد و به نیاز رسول فرستاد و با آشتی خواند دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای نه گذاشته و زل نفرستاده و راه پرید نگردی از تو همان آمد که عذاب الهلک واجب گشت رسول او فرستاد تا راه پرید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی چنان است که گوئی پرید میکنی که اگر ترا بر خوشتن رحمت نیست باز تو رحمت است و مثال این آنست که اگر نگاه داشت مادر و پدر نباشد کودک خوشتن را هلاک کند این است معنی قول خدای تعالی که و لا تهلکوا أنفسکم ان الله کان بکم رحیماً و جای دیگر میگوید و لا تلهوا ابداً یکمل الی الهلکة و احسنوا ان الله یحب الیمنین میگوید خوشتن را هلاک نکنید بهر دلیلی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بهی کتی تو هلاک گردی من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کتی ترا نیک باشد نه مرا دشمن نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت فرستادن پیغامبران دوست کردن است از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی است از کفر و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی است و چنان هستی معنی گوئی که با بزرگوارانی خویش و دوستی بهر پیغمبران ندانم که ام عجب ترست بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان با خداوند قوی قادر غنی جریان این است حکمت و فرستادن پیغمبران که یا کردیم و مراتب خلق بران است که مقام عامه مؤمنان برتر از مقام کافران است و مقام اولیا برتر از مقام عامه مؤمنان است و مقام شهیدان برتر از مقام اولیا است و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان است و مقام نبیا برتر از مقام صدیقان است

This image shows a vertical strip of a manuscript page, likely from a Gothic script. The text is written in a single column, with decorative initials and marginalia. The script is dense and characteristic of the late 14th or early 15th century. The strip is oriented vertically, showing the right edge of the page.

و مقام رسل برتر از مقام انبیاست و مقام اولوا العزم برتر از مقام عامه رسولان است و مقام مصطفی صلی الله علیه و سلم برتر از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران برای مقام مؤمنان است و نهایت مقام مؤمنان برای مقام اولیاست و نهایت مقام اولیا برای مقام شهبان است نهایت مقام شهبان برای مقام صدیقان است و نهایت مقام صدیقان برای مقام انبیاست و نهایت مقام انبیاست برای مقام رسل است و نهایت مقام رسل برای مقام اولوا العزم است و نهایت مقام اولوا العزم برای مقام مصطفی صلی الله علیه و سلم و مقام مصطفی صلی الله علیه و سلم نهایت پیدائست جز حق تعالی کس نهایت مقام او نداند و در ازل مقام اوضاع ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم و در روز اخذ حقیق هم برین مراتب بوده اند و در دنیا بطاعت هم برین مراتب اند و قیامت هم برین مراتب باشند و درجات ایشان در بهشت هم برین مراتب باشند و اسرار ایشان در حجب حق هم برین مراتب باشند و سر آنکه مقام فرو ترست بر سر آنکس رسد که بمقام برترست و آنکه بمقام برترست مطلع است بر سر آنکه فرو ترست و هم برین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که بهشت عایه السلام بر سر مصطفی علیه السلام بر سر هر مطلع است و کس بر مصطفی صلی الله علیه و سلم مطلع نیست مگر حق سبحانه و تعالی انزل علیه السلام کتاب و وحی فیما و و عهد من اطاع و اوعده من عصی و وفو و نفاذ ایشان کتابها و دران جا امر و نهی کرده و وعده کرده که اطاعت دارد و وعید کرده که انرا که ناصبی شود و کتابها از آسمان آمد میان شریعت را آمد بر استی در خوا ایشان با یک آسان تر و بایک دشوار تر و در نصرت ایشان تا خلق عمل نباشند و از جمله خلق هیچ یغیبه نبود مگر از آسمان و فرشتگان و کتاب نیامد مگر آید میان و این کریم بود خاص آسمان را تا بعضی مضمران در قول خدای گفته اند و لقد که منافی آدم یعنی انزال الکتاب علیه السلام ارسال الیهم میگوید یکس رسول نفرستادیم مگر آید میان و یکس کتاب فرو نفرستادیم مگر آید میان و این دلیل باشد بر خصوص ایشان و تا کس را با لکه رحمت مخصوص نباشد بوی کتاب و رسول نیاید و نیز در کتاب فرستادن تا امر و نهی بیان کنند آراستن است و از عیب دور کردن امر ترزین است نهی از عیبها نگاه داشتن است و این نیز هم دلیل محبت است تا ایشان پاک باشند و عیبی آلوده نگردند و نیز از اتمام حجت است تا حجت خدای بر خلق درست گردد و کس بر امر خدای حجت نماند چنانکه خبر میرسد لا یكفیکون للناس علی الله حجة بعد الوسل و نیز رگان چنین گفته اند که امر و نهی بندست بنده را و بنده در بند نیکوتر و نیز مؤمن در دنیا در زندان است و پراپایه زندانی بندست و عزیزان را به بند بند و نامه بگریز پس امر بندست تا بهر بساط قرب اند و نهی بندست تا در بعد نفی کنند نگاه این امر و نهی را مطلق بجائے نگذاشت لیکن برو قاعده کرده و بر خلاف وعید تا زیادت کرم باشد بر کرم و زیادت حجت باشد بر حجت و این وعده و وعید عام را میبایست که با حق صحبت طمع و خوف گردد چنانکه خدای تعالی میگوید وید عوفنا رغبا و رهبا و تا به بهشت وعده نکرد و بطاعت نیامدند تا از دوزخ بیم نکرد و از مصیبت دور نبودند تا این صفت عام است که به طمع با خدای صحبت نکنند و به بیم خدای را حرم ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر از آن است که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگر چه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیست یک تن از خلق بر طاعت نباشد به صفت عام این است که یاد کردیم اما خاص را چون امر دستند و عید بکار نیاید چون نهی انداختند و عید بکار نیاید

بسم الله الرحمن الرحیم
در راه ویرانه کلماتی غامضی بخوان از غایت زینت کلامی بود و استغفار

از یہاں کہ حکم بندہ را بطاعت و شستن خاوند نیست ہر کہ قدم از طاعت بیرون نہاد خویشتن را از بندگی بیرون میبرد و بندگی جز فرمانبرداری نیست و جز گردن نہادن نیست و جز مرداوی خویشتن را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویشن با یکسو نہادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و ہر کہ امر او را اختیارست و طلب کردن عزت نہ بندہ است از یہاں کہ نام عبد را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق معتبد ای مذل الذل کثرة الوطی و تتریکہ سرگشتہ بود از بسیار مکی کار کردن نیز اگر گشتہ و از کار بازماندہ عرب اورا بعیر معتبد گویند پس بندہ را با امر او کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست نہ بینی کرد حکم شریعت خاوند بندہ را بفرمودہ اگر چہ بندہ نخواہد و بخرد اگر چہ بندہ نخواہد و چنان دارد کہ خواہد خواہد نہ چنانکہ بندہ خواہد و اگر خواہد تار و زرنگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواہد از او کند و اگر خواہد بسفر بیرون رود با بندہ بہ نیت خواہد بندہ مسافر گردد اگر چہ بندہ را امر او سفر نباشد و اگر خواہد نیت اقامت کند بندہ مقیم گردد و بندہ را خود از نیت خواہد خبر نہ اینک نشان آنکس کہ بندہ مخلوقان است پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محال است و نیز بندگی اسیر بودن است از یہاں کہ بستہ اسیر بود و مثل بندگی است با دو حلقہ بہر دو پای نہادہ و آنرا کہ بندہ بر پای نہادند جز ہر دو پای راست و شستن روی نیست نہ قدم از قیام پیش توان نہادن نہ از پس اسیر چنان بود کہ دارندش نہ چنانکہ او خواہد پس اگر وعدہ و وعید نبودے حکم بندگی این واجب آمد کہ یاد کردیم و با این ہمہ وعدہ و وعید کرد طاعت بندہ را امر و پدید کرد و عام برین وعدہ و وعید او را پست تہند و خاص چون امر و نہی بشنیدند وعدہ و وعید را انتظار نکردند تا بچون بندہ پیشہ اصل نباشند کہ بے زخم فرمان خواہد نہاد و اگر ہرگز وعدہ و وعید نبودے بر بندہ جز وفا چہ واجب آمدے تا روزے پیش شبلی رضی اللہ عنہ ذکر بہشت و دوزخ میرفت گفت *الصلح اخبا الجنة والنار في جنبايا عينيك حتى تعبد بغير اسطة* میگوید خاوند بہشت و دوزخ را پنهان کن تا ترا بوسطہ پرستند و بزرگان چنین گفتہ اند کہ خدمت کردن از بہر طمع و ہم خوف خویشتن بہتیدن باشد نہ حق پرستیدن بہشت نبود و ہمہ خلق را در دوزخ کردے و بفرمودے کہ مرا طمع باشد جز طاعت چہ روی بودے و بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بفرستند نہ طمع از میانہ برداشتند و نیز چون دعوی محبت کردند از روزی نہاد بودند کہ سبب یا بند کہ آن سبب بدوست رسد و آن سبب صال نبود مگر امر و نہی و محب چون وصال حبیب یافت طمع دیگر محال است و چون بعین حقیقت دیدند کہ چون او دیگرے نیست و در او بیاقتند خویشتن را بر بزرگاہ او لازم گردانیدند چنانکہ در شاہ دیدہ باشی کہ مادر و پدر بچہ را بدر بیرون کنند او بر آستانہ بچسپد کہ جز شما دیگرے ندارم بکار و کسی کہ عاشق باشد و معشوق اورا جفا گوید و بزندان عاشقی در پیش او در خاک میخلطد محبت مخلوق تا از انسان این است دعوی محبت حق کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم پا پس نہادن نشان دروغ زنی است و آری نیکوتر نیز ہست و آن است کہ چون بدیدند کہ ایشان را امر و نہی کرد گفتند اگر اثنائے محبت حق نبودندی از میان ہزار عالم بای رسول نفرستایے کہ رسول بنا شایستگیان نفرستد و ما را بخواندندے کہ ناشایستگیان را بخوانند و ما را کارے نفرمودے کہ حفاوند

ناشایستگان و ناپسندیدگان را کارهای فراید و چون دیدند که صحبت ملک انبی شایم جانها بر میان بسته اند خدایتان گفتند
 که ما را خود آن قدر بسند است که امر ترا بشناسیم در میان چیز دیگر کار نمی آید بدان فصلی که علی جمیع البشر دفع حدیث خود من
 آن مبلغها قدری خط و پدید اگر فضل ایشان بر همه خلق و برداشت پایگاه ایشان از آنکه رسید شرافت مقدار اسب
 با خط شرف و در از این سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان نیز یک خداوند برترین همه مجله است و
 درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند غایت نیست از بهر آنکه ایشان را عیان خلق اند و مقتدا اند دیگر از او بزرگان
 واجبست بایشان اقامت کردن پس همچندان ثواب که است را بود ایشان را بابت و ثواب ایشان بجای است
 چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سن سنة حسنة کان له اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القيمة من غیر ان ینقص
 من اجورهم شیئ و من سن سنة سیئة کان علیه وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القيمة من غیر ان ینقص شیئ
 اولاد هم شیئ پس چون وحی به پیغمبران آمد ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابد و از پس آن هر که بران کار کند
 بجهت آن ثوابی که این کار کننده را باشد پیغمبران را باشد پس و فاضلترین همه گرد و از بهر این گفتند اهل سنت و جماعت که پیغمبران
 اکبر رضی الله عنه فاضلترین است از بهر آنکه نخستین کس که پیغمبر علیه السلام ایمان آورد و او بود و این سنت نیک و او نهاد
 و هر که برین سنت برفت تا قیامت همچندان مزد که او را باشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام
 گفت ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین و المرسلین علی ذی الحجة افضل من ابی بکر الصديق باین خبر و در
 گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابو بکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق
 و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین حقیق الله محمد علیه السلام الله تعالی که پیغمبران را علیهم السلام محمد علیه السلام
 چنانکه خدای گفت و لکن رسول الله و خاتم النبیین چون خاتم منصب خوانی مهر پیغمبران باشد و آخر پیغمبران چون
 خاتم کس خوانی مهر کننده باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را که الله و همه گفت انت معنی یمنزله هارون
 من موسی که الله لا نبی بعدک و نیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی و انا العاقب لا نبی بعدک و انا الماحی یحو
 الله قبل الکفر و ایمان به و بعد و کلا سلام و انهمود ایمان بوی و ایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که
 بهمه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر یکی ایمان نیار و همه کافر گردد چنانکه خدای تعالی در سائیش این امت میگوید
 لا تقرق بن احد من رسول و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبصلیهم اقتد و چون جهودان گرویده را
 منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسیان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای
 ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله و ملائکته و رسوله و جبریل و میکائیل
 فان الله عدو لکافرین و معنی درین آیت آنست که دوزات که بعضی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان
 آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیاء هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

اما در بعضی کتب آمده است که این تفریق است

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون یک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری با نچه گفت و چون دیگر را منکر گردی این را که بوی ایمان آورد دروغ زن گردانیدی پس هیچ پیغمبر ایمان نیافریدی و ایمان خود و چیز جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون میامیزی کفر گرد و چنانکه خدای رایک باید دانستن تا مانند خلاق هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شریک کنی کفر گرد پس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشان است ایشان در معنی نبوت متبع اند چون تفریق کنی کفر گرد و خدای عیب گردانکساز که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین یکفرون بالله ورسوله ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسوله ویقولون لو من بعضنا کفر ببعض فیریدون ان یفرقوا بین ذلک سبیل اولئک هم الکفرون حقا پس شما کردید و بعد نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت والذین امنوا بالله ورسوله وعلیف قوا بین احدیهم واولئک سوف نؤتیهم اجرهم فذنبه خیر لادیان دین او بهترین است و در او باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان تر است و هر چه آسان تر بود آسانتر گویند و خدای باری است هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیک فی الدین من حرج و هر آسانی کرده است چنانکه میگوید ویرید الله لیکو الیسر لایرید بکوالعسر و بر ایشان بار گران نهاده است چنانکه گفت و یضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده است که مرتبه پیش پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد که خدای تعالی تو را بهر ایمان کند یک تو به بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یارب نخواهم یارب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مردوحی آید و کار بر است سخت گرد و و پس گفت استان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناهت کرد به باید او چون برخاسته آن گناه بر رخانه نبسته بود و عقوبت با او هم نبسته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشته و اگر بجای نیاد و در آن جهان رسوا گشته باشم بهتر ازین کرد و شماراد عای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بر پیشان او گفت و بنا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد آن معنی که ثواب بیشتر باشد این است و چنانکه خدای تعالی میگوید لیللة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام باران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردی بود که هزار ماه روز روزه داشت و شب نخفت و شمشیر از گردن فرو نهاده و جهاد میکرد و باران غمناک گشت که در بنی اسرائیل چنین مردی باشد و راست مانها شد آیه آمد که لیللة القدر خیر من الف شهر درین یکشب طاعت کردن ثوابی هم شمارا بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیز اعطا کرد این است را که دیگران را نداد و هیچ امت را نماند آدینه نبود جز این است را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این است را و هیچ امت را جمعه با وعید نبود مگر این است را و نیز امثال این بسیار است چنانکه تیمم که کس این بود مگر این است را و سوره فاتحه الکتاب که هیچ امت را نداد مگر این است را و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن است و کامل را بر ناقص بدل آوردن و بهتر را بر بدتر

و هرگز بدتر از برتر بدیل نیارند و ناقص ابرکامل و اتمه خیر کلاص و امت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کنتم خلاف کرده اند بعضی گفته اند معنی کنتم صرتم است یعنی شما بهترین امتان گشتید این معنی که باید بودیم تا معروف
بالمعروف و تنهون عن المنکر و تؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران
نیارند و دیگر گفته اند که این امت که بهترین امتان گشتند آن گشتند که برایمان ثبات کردند و خلق را با ایمان
فرمودند تا معروف بالمعروف این شد یعنی بالایمان و تنهون عن المنکر یعون عن الکفر و دیگر امتان را حال جز این بود که
ایشان پس از ترک پیغمبران خویش زودتر گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر
ماضی برانی از بهر آنکه کلام کان اضنی بالورود و وضع لغت این را تا و یلها باشد یک تا و یل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر من شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حله در جماعه کافهم من الفقه
النبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر ولا یقصدون بالاذنار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید و ما کنت بجانب الطور اذا نادینا و لکن رجعتن من ربک مفسران گفته اند که بعد چهارده
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاید نشانه در آن ثنا که میگفت چنین یاد کرد و تلافی این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفته اللهم اجعلها امتی ندا آمد که که تلافی موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعل من امة احمد نارا آمد که یا موسی من امت ترا امر که در دم سعادتمند و فحشینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سعادتمند
و اطاعتنا گویند این را بآن چگونگی برابر کنیم و لدام شرف بود از آن بزرگتر که پیغمبر موسی علیه السلام از روزگاری
که ازین امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسد اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوا هم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که با امة احمد جواب داد و ندا کرد اللهم للبیك للبیك لا شریك لك ان المحن والنعمه
لك والملك لك لا شریك لك جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعون واعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرتکم قبل ان تستغفرونی فمن لقین منکم نقرب الی الارض خطیئة وهو لیس بها ان لا اله الا الله عقر حلاله و لا ابالی
و گروهی گفته اند که خیر امة یوم الميثاق و گروهی گفته اند که خیر امة حین کتب کلام فی اللوح المحفوظ تا و خبر آمده
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین و لوح نبشت چون بدگر این امت آمدند و نوز گشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن است قلم افران آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر نبشت پس امر آمد که بنویس من باین امت دو چندان بزرگترم کار بندم که با امتان دیگر نبشت

پس امر آمد که بنویس که این است گلوی فردند پیغمبر خویش بر من چنانکه قصاب گلوی گو سفند بر و قلم بلبر زید و
 بایستا و از بهیبت فرمان آمد که بدو از جنت بهیبت سر قلم بشکافت و منت گشت قلم را بر نگذاشتن از آن و زبانه را تا نشکافی
 ننویسد بنوشت پس امر آمد که زبانه بنویس **اِنَّهُ مَذْنُوبَةٌ وَ رَبُّ غَفُورٌ** قلم سجد کرد و خدای را شکر آید که خدای باریست
 احمد این نکوئی کرد و گفت خداوند اگر من نستمی که ترا با این است چندین فضل است باک نداشتی که جفای ایشان دیگر
 نیز برایشان نداشتی تا بهانی که کار بجای است نه بخدمت اندکی عنایت بهتر از بسیاری خدمت جنایت با عنایت
 خدمت گردد و خدمت بی عنایت جنایت گردد و گفته اند العناية تهدم الجناية والعناية توجب لولاية والعناية تورث
 الهداية و گروهی گفته اند کنته خیار اذ فی علمنا و مشیتنا شمایه برین استمان بودید و علم و مشیت او ازین معنی بود که
 بهترین سولان اباین است که است کرد و از هر آنکه رسول عزیزترین بنزدیک دست عزیزترین هستند و خداوند
 عزوجل هر چه نیکو و پاک و عزیزتر بود باین است و از چنانکه کسی که عزیزترین بقلع بود و قبله ایشان کرد و چنانکه او نشان
 که عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکه آدینه که عزیزترین روزها بود عید ایشان کرد و چنانکه ماه رمضان
 که عزیزترین ماه بود ماه ایشان کرد و چنانکه پیغمبر علیه السلام سگوید رجب شهر الله و شعبان شهر می و رمضان شهر اتمی
 و چنانکه قرآن عزیزترین کتابها بود و مشهور ایشان کرد و چنانکه محمدا علیه السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا و ابدی
 ایشان کرد و در عقبی شفیع ایشان گردانید و ازین بزرگتر هست و آن است که ایشان را بخود عنایت کرد و گفت
يا عبادي الذين اسرفوا على انفسهم و نیز گفت **قل يا عبادي الذين امنوا اقيموا الصلوة و انزلوا** و نیز گفت **يا عبادي الذين يستمعون القول فيتعبدون احسنه** و نیز گفت **يا عبادي لا خوف عليكم اليوم ولا انتم تخزنون** اگر کسی با شرف است
 نکرده می قطعت بهم و انبوت پس با چندین اضافت طمیت که روا بود و ازین بزرگتر است که خود را با ایشان مضاف
 کرد و گفت **سر بکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی لکم الفلک و نیز گفت ذلکم الله ربکم و نیز گفت والهاکم**
الله واحد و نظائر این در قرآن بسیار است و ازین بزرگتر چه باشد که خداوند بفت آسمان بفت زمین بفرست نصیحت
پیچیده را گوید که تو آن مبنی و من آن توفائده اضافت کردن ایشان بخود طبع و من از ایشان بریدن است و زبان
بدگویان از ایشان کوتاه کردن است و قائده خود را با ایشان مضاف کردن است که چون از ایشان جنایت آید
نومید نگرند و گویند مگر حق از ما باین جفا نبرد و دلیل این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت مرا عطف القرآن فکا هنا
ادرجت النبوة بین جنبی لا الله لا یوحی الیه و نیز گفت امتی لا لا نبیاء الا انهم لا یوحی الیهم ایشان را در هر حال
پیغمبران نهاد و ویرا هیچ پیغمبر دست نبود که او را از خدا بتوانست بریدن و نه نیز هیچ پیغمبر را بهم قطعت بود
از خدای تعالی حکمت عبادی و ربکم این باشد که یاد کرده ایم و الله اعلم توجیه الصواب فیه و لا یستحق لشر یجته و شریعت
او را نسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکه گوی نسخت الکتاب چون از جائے بجائے گردانی و نیز عرب گوید

سلف جنایت باقی بچ و بدی که گشت و جنایات با کفر و استیلا

سلف جنایت باقی بچ و بدی که گشت و جنایات با کفر و استیلا

سلف جنایت باقی بچ و بدی که گشت و جنایات با کفر و استیلا

سلف جنایت باقی بچ و بدی که گشت و جنایات با کفر و استیلا

و عیال ایشان کس نداند و گله بیگانگان با دوستان کنند و گله دوستان با بیگانگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین
آنست که با خرد کار آسان تر باشد خواست که بر ایشان کار آسان فرمایند و چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید سخن اقل عملا
و اکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا و مثالی هلا لکنا من کشل رجل یثی و افاستجر
اجیر الی نصف النهار یقیدراط ثم استاجر اجیر الی وقت العصر یقیدراط ثم استاجر اجیر الی غروب الشمس یقیدراطین
فقال لا وکان ما بالناس اکثر عملا و اقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئا قال لا قال ذلک
فضل اوقیع من اشاء و نیز گفته اند حکمت درین آنست که چون بدینا آخر باشند بقیامت سابق باشند از هر آنکه چون سپاه
بر گرد و مقدمه ساقه گرد و وساطه مقدمه اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام سخن الاخرون السابقون یوم القیامة
چنان هستی که میگوید باین جهان آخر باشند تا کار آن کنند که از دیگران ماند و بآن جهان اول باشند تا دیگران حجت آن
یابند که از شما ماند و دلیل برین سخن قول پیغمبر علیه السلام و سلم که یوم القیامة حرام علی الخلق کلمه حق و خطیها
انما و اوقیتی و نیز گفته اند نسخ کردن بدل آوردن است و انبیس اینست است دیگر نیاید تا ایشان را بر هر سه بدل آورد
و بر ایشان بدل نیارد و همیشه عذر آن را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صدق
و اختیار و انجاء و ابرار و درین است پاکان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این است هرگز خالی نگردد
از آنکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان را بدوید و بگوید و خبر پیغمبر علیه
سلام الله مثل امتی مثل المطول یدر و له خیر ام اخره سبقت لهم منه المحسنی پیش رفته است و ایشان را از
نیکوئی یعنی این است از خدای نیکوئی و این موافق قول خدای تعالی است که میگوید ان الذین سبقت لهم منا
الحسنة اولئک عنما بعد و ان علت نجات خلق در کثرت خدمت نهاد و در سبقت عنایت نهاد نه گفت هر که بار
سطح ترا و از عذاب دور گرفت هر که او را از ما و سابقه نیکوئی رفته است و از عذاب دور تر تا آزاد کرده فضل ما باشد
نه از او کرده بهتر خویش و الزمهم کلمة التقوی و الزام کرد ایشان را کلمة تقوی و کلمة تقوی لا اله الا الله است آنرا
کلمة تقوی باین معنی خوانده که هر کسی که این کلمه را از صدق بیاد و در خود و در وقتا کرده و درین جهان از شمشیر از هر گزند دست از
کفر دست و اهل و فرزند از سخن رتند و اموال و از هتنام است که ام وقایه باشند این برکت این تاثیر شهادت است
در دنیا باشد تا تاثیر عقبی در و بیابد و اگر تصدیق باین قول یارب و بحق این کلمه تقصیر نکرده باشند از انجام خویشین
را از عذاب قایه کرده و اگر تقصیر کرده باشند خویشین را از خلود و وزخ و قایه کرد زیرا که هیچ مؤمن و دوزخ و اودان
نماند باین معنی آنرا کلمة تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردم و الزام آن باشد که چیزیست
در گردن کسی کنی چنانکه قاضی از قضاء مسلمانان بر کسی حکم کند و گوید الزمته کذا و قایه این سخن آنست
که بیان میکنند که ایشان را الزام کردیم تا ما را خواستند و اگر الزام ما نبود کسی ما را نخواسته پس هر که بار

بالزام ما نخواهد بود و ما را خواسته باشد و ما را خواسته باشیم معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق مشیت
ازلی علم قدیم و تائید استیم نخواهیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و برهانیدیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس منت ما هست
بر توفیق ترا برادانیم کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار برید نگاه ما آمدی با قبیح خویش و نظیر این آنست که میگوید و لکن الله
حبیب لیکم لایمان و زینة فی قلوبکم و کرة الیکم الکفر و الفسوق و العصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در
دلت من را رستم و کفر و فسوق و عصیان هر دلت من و من گردانیدم تا بدانی که همه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس
با تو بهر فضل کردم و خوشترین ترا ستودم ترا ستودم و گفتم اولئک هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئک کتب
فی قلوبهم لایمان و ایدهم بدو حسنه میگوید و در دل مومنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبستی بهم بیخفا پاک کردی اگر مخلوق
نبستی بهم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دوست یکی در آسمان و آن لوح است دیگر
در زمین و آن دل مومنان است و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و این
لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و نبشی بجز و اضافت کردن
واسطه از میان برداشتن است و چون بهشت را بیا رستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیا رستم خود را رستم و کس را
تقریر نمودم پس لوح با سرفیل سپردم و در درخ با لک سپردم و بهشت بر رضوان سپردم و دل مومنان بس سپردم آنکه او را رضوان
نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را سرفیل نگاه میدارد و با هر من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را
بر آن چیز یاد دست نیست پس دل مومنان را که من نگاه میدارم که ابر و پادشاهی باشد چون ظاهر صورت بیا رستم خود را
ستودم و گفتم فتمبارک الله احسن الخالقون و چون دلت را بیا رستم ترا ستودم و گفتم اولئک هم الراشدون و کاندفا
احق بها و اهلها چه اگر ترا ستودم و خود را ستودم و تبر سیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورت را بموت پس ترا ستودم
تا دانی که تباه نخواهم کرد بجای تو که اگر بخواستی بریدن ترا ستودم و تنایش من ازلی است و چیز پیرا که خود ستودم ستودم
خود را که تباه کنم و من ستودگان خود را تنکو هم اکنون باز گردیم بمعنی الزام و گوئیم که او الزام کرد و هر چه حق کند
حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز افکنند آن الزام روا نبوده یعنی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس
خواهد که الزام خویش را باطل گردانند نتوانند پس از کرم مولی که روا باشد که چیزی الزام کند بحق آنگاه آنرا باطل گردانند
و معنی دیگر آنست که هر گاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتوانند
فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند
حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هر گز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را باطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند خطا را بصواب
و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که در ضعیف تباها
کند و ضعیف نتواند که در قوی را تباها کند و قوت و صفت حق است و ضعیف و عجز صفت خلق و محال آنست که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند انگاه چون این منت یاد کرد دانست که تبرسند و گویند چون و را با لازم او یافتیم نباید که
 هم او را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت و کائنات الحق بها و اهلها ایشان سزای این بودند و از دیگران
 سزاوارتر نبودند چنانست که گوئی بیان میکنند که ماسرا بسزا دادیم و چون سزا بسزا و هفتسرخ روان باشد و چون بن خود را
 بنا کف و دوا لیا نکاح را فسخ کنند و چون بکف و دوا لیا را فسخ نکرده درین سخن معنی لطیف است و آن آنست که بنده ضعیف
 عاجز را لایم عاصی را مقصر خطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایسته محبت ما بودی که ام شادی ازین برتر باشد و کلام ملک
 ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان و هفت زمین با بی نیازی خویش بنده ضعیف نیازمند را سزای محبت خویش گرداند
 اگر عارفان باین نیازند شاید و دوا لیا ای ایشان سزا و دوا لیا است بنده باشد که حق سبحانه و تعالی را رقم زند که تو صحبت ما را شای
 و از همه کون و پیرا سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند و ذوق بنفوس هر عمل الدنیا و دور کرد تنهایی ایشان را از دنیا
 و دوری از دنیای آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا تیار اند و دنیا بخویند که هر که طالب چیز سے بود
 اگر چه از غائب باشد با او باشد و هر که چیز سے را خواهد بان به باشد اگر چه آن چیز را یافته باشد و این موافق
 آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیست اصحبت با ما و چون خامستی قال اصحبت مع مؤمنین
 حقا گفت و معنی خامستم برستی قال ان لكل حق حقیقه و فها حقیقه ایمانك گفت هر راستی را نشانی است نشان
 راستی تو چیست گفت غرفت نفسی عن الذین گفت و هر که در حق خویش را ازین جهان فاستبداد است لیلی بیدار
 گردانیم شب خویش را و اطاعت همدی و تشنه گردانیم روز خویش را و استوی عندی حویرا و مدرها و ذهبها
 و فضتها و یکسان گشت برین نزد یک من سنگ و کلوخ و سیم و زبر و و کانی انظرا لی عویش ربی باز را و چنانست
 که گوئی من بنیم عرش خدا و در خویش آشکارا و کانی انظرا لی کانی صفة جانیة کلامه تدعی الی کتابها چنانست
 که گوئی من نگرم به راستی که او را بنامه خواندن می خوانند و کانی انظرا لی اهل الجنة و تنا و سون بنده یک پریشان
 می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند و کانی انظرا لی اهل الدنایه عار و ن و گوئی گری نگرم بدو زخیان که با یک سیدار بنده یکدیگر را
 سک قال ابصرت فالزم گفت یا فیه ملازم نمائی انیکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از او
 دلیل طلب کرد تا بانی که بدعوی پیچ خیزند بنده تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان برستی دعوی خویش آن کرده که از دنیا
 دور گشته ام و دوری او از دنیای آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیرا که از دنیا
 و دنیا جویان را است و نعمت باید و او بدل خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از محبت دنیا فانی کرده بود
 تا چون او را بر نیاطع نموده بود سیم و زبر او را با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواستن بزرگان دنیا را یکسان
 معنی راست که چون خدای تعالی بزرگان مصطفی علیه السلام الله بیان کرده بود ان الله تبارک و تعالی و قدس
 من خلق الدنیا لم یظفر الیها بفضالها و خدای تبارک و تعالی را بیا فرید با او نگر نیست از دشمنی او و نظر هست باشد اگر حکم

و اینست که در کتابها
 و در کتب معتبره و در کتب معتبره

بندگی خویش نگاه کردند بگریستن به چیزی که خداوند بدان شکر و محال است دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد
 محال است و اگر حکم دوستی نگاه کردند بگریستن به چیزی که دوست نکرده محال است دوست داشتن چیزی را که دوست
 ندارد دشمن دارد و محال است از هر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقه است پس با دعوی محبت مخالفت کردن محال است
 و آنکه قدم بر موافقه بینشاند و در هزاره طریقت مخالفت را چه امید دارد و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه
 و تعالی نظر نمیکند و از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان و ازان مشغول میگردد اند گفتند ما اولی و بر دنیا نگریم تا
 ما را از غریزی قلمانی مشغول نگردد و آنکه ما را اینها دوست ندارد با و چون خدا از بهر ما و دنیا دشمن میدارد و اولی ترک کنیم
 و دوم چون دشمن گرفتند با و محبت گرفتند بر و اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن محبت کردن محبت است و اقبال کردن
 بر دشمن و شر است همه عالم چنان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان را دنیا گریزان گشتند و چون
 بیافتند بجائی بگذراشتند همه خلق غرض ایشان اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان اندر ترک نیامیده اند و همه خلق اندر احوال
 دنیا ترسیده اند و ایشان را در وجود دنیا ترسیده اند تا صفات ایشان در صفات خلق گشت و غرض خلق ایشان را اذل
 گشت و ذل خلق ایشان را عزت گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را لغت گشت و انس خلق
 ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند به چیزی را و تا ترک نکرده اند کمتر
 از بهر بیشتر ترسیده اند و تا از بدتر اعراض نکردند به بهتر ترسیدند باز آدمی بحدیث حارثه میگویی چون خویش را از دنیا دور
 کردم قیامت و احوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقیبی است و تا این حجاب حاضر از پیش برنخیزد
 غائب حاضر نگردد و تا نفس از دنیا فراق نیاید عقیبی ترسند بچنین تا دولت از دنیا جدا نگردد عقیبی نه بیند و همیشه
 نزد ویکتر حجاب دور ترست و چون آن حجاب برداری بدور تررسی پس عقیبی جوی با دنیا نیاورد زیرا که دنیا ساری
 سست است و چون مسافر بمنزل مقیم گردد هرگز برادر نرسد و آن کس که ذره از دنیا بر بینائی ظاهر نماند بینایش چنانکه گوگرد که نیز
 هیچ خیزه بیند پس آنکس که محبت دنیا در دل ندارد در دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید
 اگر دنیا از دست عقیبی از خاک با میس که این زده اند و در باقی بجای بگذراشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
 فانی و عجیبی است که دست در خاک فانی زده اند و در باقی بجای بگذراشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
 ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر چشم بر هم نهاد غائب او را حاضر گشت و
 چون حال بنده انجمنین گردد در دل و نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقیبی اثر ندارد و آنکه عقیبی
 او را حقیقت گشت از و دنیا باز آمدن محال است از بهر آنکه بهر باب دنیا مشتاق عقیبی اند و محال باشد که واحد دنیا
 بعقیبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقیبی است که یاد کردیم و هر دو نصیب نفس نهان نگاه که از کتاب درو تر رویم و صفت
 آن کسان یا گوئیم که هر دو را تارک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه السلام اند گفتیدی

من فضول المال و علم فزونی زبان پیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نکند و علم فزونی بر تو حجت نکند و
 و نادان را بآن صبحی نگیرند که دانار گیرند از بهر آنکه دانار هر چه بدانش کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود
 زیرا که عقوبات برابر ثوابات است نه بنی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد مصیبت نیز بزرگتر آمد و نه بنی که چون
 زنان پیغمبر علیه السلام و علیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آمد مصیبت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نساء
 الذین من یات منکم ینفاحشہ مبینة یضاعف لہا العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران
 اگر فاحشہ کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دو چهره است همچنین آمد چنانکه خدای میگوید و من یقنت منکم
 اللہ و رسولہ و عمل صالحا فہذا جہا مریین و عالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند
 علم بر حجت گردد و بنگر که چند فرق است میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه بر حجت بود این معنی بود
 که در خبر آمده است ان العالم اذا زال هلك بزلته عالم و در روایت دیگر بزلتہ عالم و فساد جاهل خاص را بود
 و فساد عالم عالمی ہلاک کند و چون عالم علم را کار بست بر کات عمل و در خلق بر کات پدید آید و نیک ماور خلق بر کات
 پدید آید و بھ نیک آمد ایشان و حق در سر او چیز نماند کہ بتعلیم او را نتوان یافت علم و راست این باشد و این نتوان یافت
 مگر بصدق و مجاہدت و صفت اسرار ہم فاکر و باصدق الفراسة صافی گشت سر پای ایشان پس کرامت یافتند
 بر استی ز راست و بفرست سخن گفتن و او بود از بهر آنکہ پیغمبر علیہ السلام میگوید یا تقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله
 و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ در آخر عمر چنین گفت ان ذابطن بنت خادجة جاریہ گفت در دل من چنین می آید کہ این
 بچہ کہ در شکم زن من است زخمت فکان مکاتقرس و از پس مرگ و دختر آمد و بہر کہ را صافی تر فرست و درست تر و پاک تر
 و روشنی آن باقرہ حلال توان یافت و مثل فرست دل چون دید از چشمم ہر چند کہ چشم روشن تر و دور تر و نیک تر و درست تر بیند
 و سر ہر چند صافی تر فرست او را است تر و درست تر و چشم ہر چند تیرہ تر و کمتر و بدتر و کمتر تر بیند و سر نیز ہر چند تیرہ تر فرست او را است
 تر و چشم را دیدار موی نہ ست و سر را دیدار غیب نہ مشاہدہ و مایہ نہ است بر یک حال است لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز
 مختلف گردد و عیوب نیز راست است و بر یک حال است لیکن ہر حال مختلف گردد فرست نیز مختلف گردد و مثال این ہواست
 و آب زیر آب روشن چیز خرد توان دیدن و زیر آب تیرہ چیز بزرگ نتوان دیدن و چون ہوا صافی گردد و ذرہ بتوان دیدن و
 چون ہوا تیرہ گردد آفتاب نتوان دیدن ہمہ سال بس صفوت سبب یدار است و کہ درست سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان
 دیدن و صفوت دل آن باشد کہ از کدورات و دعونات او پاک گرداند و کدورات و دعونات مختلف اند چنانکہ حب نیا و طلب
 ریاست و شہوت طبع و ریاء خلق و عجب نفس و انجہ باین ماند و ہر دل کہ در دایرین چیزها قرار گیرد تیرہ گردد و از دیدار باز ماند و چون باین
 ہمہ خالی گشت روشن گردد و ہمہ چیز باینہ و انجہ بیند راست بیند از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت فانه ينظر بنور الله و نور خدای
 خطا نکند و نور خدای را پنج چیز حجاب نکنند و دلیل بر آنکہ شاید کہ دل تیرہ گردد و خبر رسول است علیہ السلام کہ میگوید ان هذه القلوب

معنی علم و راست

ندان صفوت دل

نه ستايم و بدل محبت اورا خواهم و غير اورا نخواهم و بسبب مشا هت اورا بنيم و غير اورا نه بنيم و با باشد که رفتن بخداي باين معنی بود
 و روا باشد که رفتن بخداي بمعنی ديگر باشد و آن آنست که هر چه بينند بآن چيز نيارا مند و از ان چيز بگيرند و نظاره صنع او کنند
 و هر چه ايشان را از حق نخواهد برديدن بآن چيز نيارا مند چنانکه خداي عزوجل ميگويد فقير الى الله و روا باشد که معنی اين آن باشد
 نظاره صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظاره صفات او کنند و چون از صفات او بگذرند نظاره ذات او کنند فعلی بينند بينات
 صفاتى بينند بى نهايت ذاتى بينند بى مثل بى شبهه و اين چنانست که مصطفی صلی الله عليه وسلم گفت اعوذ بفقرك من عقابك
 اول نظاره فعل کرد پس باز گفت و اعوذ برضاك من سخطك از نظاره فعل نظاره صفات رفت پس گفت و اعوذ بك
 منك از نظاره صفت نظاره ذات رفت پس گفت لا احصى ثناء عليك خود را از صفات خویش چهره گردانيد پس گفت
 انت كما اثبتت على نفسك فردانيت اورا يا کرد و اول مقام استدلال است و دوم مقام افتقار است و سيم مقام مشا هت است
 چهارم مقام تيرت است پنجم مقام فنا اينک رفتن سوي خداي چنين باشد و اعرضوا عما سوى الله و روى بگيرد ايندند از آنچه
 جز خداي است و معنی اين سخن آنست که باهر چيز که بيارا ميدهند جز حق بهتر از ان چيز را ايشان فوت گشت و آن حق است عزرا
 و از بهم فوت حق پنج چيز نگاه نيارند کرد و تريند که نبايد که بآن چيز بمانند و نيز حق را نه بماند تا یکی را از بزرگان پيديدند
 كيف الطريق الى الله قال عطفين وقد وصلت گفتند بخداي راه چگونه بايد بردن گفت دوبار گام برگرد و بجاي
 رسيدى يكبار از دنيا برگرد و يكبار از عقبى که دنيا و عقبه برود نصيب نفس اند و نفس پرستان را با خداي صحبت نبود نه بينى
 که حق و صفت مصطفی صلی الله عليه وآله وسلم چنين ياد کرد ما ذاع البصر و ما طغى گفتند ما ذاع فى الدنيا و ما طغى فى الآخرة
 اگر پيش از مرگ چشم از دنيا برهم نهادهى ببقی نرسيدى و اگر چشم از عقبى برهم نهادهى به قاب قوسين او ادى نرسيدى
 از همه اعراض کرد تا همه بيافت و هر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بر اقبال کرده است با او ماند و هر که از غیر حق اعراض
 کند و بحق اقبال کند با حق بماند و آنچه از او اعراض کند او را مسخر گردد و هر که بملک مشغول گردد و ملک را بگذارد و هر که بملک مشغول گردد
 چون ملک در اوست ملک خود او را اگر رود خرق الحجب و از هم برانند چهار بار او را باي ايشان روا باشد که معنی اين
 آن باشد که هر چه ايشان را از حق سبجاه حجاب کند آنرا از پيش سر برداشته باشند تا نور سر ايشان جز بحق ننگد و حجابها چارکست
 دنيا و نفس و خلق و شيطان دنيا حجاب عقبى است هر که با دنيا بيارا مد عقبه را بگذارد و خلق حجاب طاعت است هر که بر پاي
 خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و شيطان حجاب دين است هر که موافقت شيطان کند دين را بگذارد و نفس حجاب حق
 است هر که بهاي نفس رو خداي بگذارد چنانکه خداي ميگويد اذاعت من اتخذ الله هواه آنکس که به بهاي نفس خویش رفت
 گفت او هواي خویش را خداي خویش گرفته است و تا اين چهار حجاب از پيش دل بر نيزد و نور معرفت در دل راه نيايد
 و روا باشد که معنی اين آن باشد که نور سر ايشان از حجابهاى عرش در گذشته است از بهر آنکه عارت امروز بسرهان مى بيند
 که فردا بهايه خواهد بردن و اگر عارفان را بقیامت نظاره محب مشغول کند طاقت ندارند و امر و نيز اگر دل ايشان را بجز حق
 مشغول گرداند طاقت ندارند و فریاد بر آرد از ابو نيز بربسطاى رحمة الله عليه کمايت آورده اند که گفت اگر حق تعالى مرا در بشت
 طرفه العینى از ديار خود محجوب کند خداى فریاد کنم و نبا که که دوزخيان را بر من رحمت آيد و جمله سخن در حجاب آنست

که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نه نزدیک ایشان چندان قدر بمانده است که بوسی بازنگردند همیشه
 بهیچیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده یا از همیشه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کرد و یا از حق غافل باید تا بغیر او
 نظر تواند کرد و روا باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سرایان یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و ترسند که اگر
 طرقة العینی غیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتند و هم در آن اعراض بمانند و پیش راه نیابند و یکی از بزرگان میگوید من غرض
 بصیرت عن الله طرقة العین لم یستدالیه ابدان پس آن کس که در همه عمر خویش طرقة العینی چشم از حق برهم نهد هرگز روی او
 نمی یابد آن کس که در همه عمر خویش روی بحق نیابد و ده باشد راه چگونه یابد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که دانست که برترش
 تا اثر نمی همیشه عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست سحران و اسیرانست و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرت چنانکه
 خدای خبر میدهد و ان یستساک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک فخذ فلا راد لفضله باین سبب
 بایشان بازنگردند نه بینی که خلیل الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیجدهن و رفعتن او بجزرت خداوند نه از
 جائی بجائی رفعتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت انما الیک فلا بتو هیچ حاجت ندارم که تو
 بے او مرا نگاه نتوانی داشتن و مرا ببین که بی نگاه تواند داشت و این نیز بدستطامی رحمة الله گوید چهل سال روی بخلق آورده بودم
 و ایشان را بخدای میخواندم کس مرا اجابت نکرد و روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خود ایشان همه را آن جایا فتم
 فهم اجسام روحانیون ایشان کالبدها اند و روحانی بروحانیان مانده کرده و روحانیان فرشته گان اند از هر آنکه اگر چه
 بخلق بشمارند صفت روحانیان دارند و قوم بر موافقت افشردن از مخالفت دور بودند و بشهوت بازنگریستن بی طمع
 خدمت کردن اینهمه صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسانید و امر خدای را مخالفت نکنند سبحون اللیل والنهار
 لا یفترون و ایشان خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و باراستی ایشان
 خوف ایشان را در هر خلق بیشتر است و هر که خود را باین صفت گردانید روحانی گشت بمعنی و صفت که چه بظاهر خلق بیشتر
 و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند یعنی لطیف از هر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است و از لطافت آن
 که کس را در روی یابد که صفت پس ایشان همچنان لطیف گشته که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اصل همه
 نور است نه چیزی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با او متور میگردند پس چون ایشان همه برگشته
 بصدق معاملات و اخلاص همه برت نام روحانی گرفته اند و فی الارض معا و یون و در زمین آسمان نیانند یعنی بصفت
 آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تین در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق
 چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غایب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکنند و این ایشان
 در زمین خدمت میکنند و اهل زمین در پای خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو هست ایشان متحیر و مع الخلق ربانیون
 و با خلق خدا نیانند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردد و سر ایشان یارب العزت باشد و طرقة العینه از وجب را نگردد
 بشریعت با خلق و بحقیقت یارب با خلق محال میکند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند باطن چنانکه
 حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق در گذاشتن

و بکافات مشغول نگاشتن و خلق را بیک خواستن و بار بر خلق نماندند و با خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس
 باینده گان خود معامله از ایشان میکند که مایا کرد و یکم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند
 و روا باشد که معنی این آن باشد که خدا نیامد بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق پاک ندارند و چون موافقت
 حق سبحانه یافتند از تلاست خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد پاک ندارند و ترسند
 سکوت نظار خاموشان و نظار گیانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از دانستن است معنی این
 سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست
 که در گفتن پرده دریدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه آشکارا کردن
 مشغول خواهند گشتن شوق و در زنده و بهرهای خیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خوشیستن نه پرده از اندکس دیگر
 مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان است بخلق نیکو گمان باشند و بخویشتن بد گمان و چون
 کسی خود را از دیگران معیوب تر و اند محال باشد که دیگران مشغول گردند و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیر می بینند بآن
 خیریش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر می بینند بآن شر خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگا هدارند پس
 پیوسته بخویشتن در مانده باشند و بفرس نه پرده از زنده و دیگر معنی آنست که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت
 حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نامرزا که اسیر ملامت کردن محال است و برضای قالی اعتراض کردن کفر
 است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوئی از ایشان بخدمت ازان حق مشغول است
 و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق است نه از ایشان جزوئی فارغ است شغل غیر حق را و نه از اوقات
 ایشان ساعتی ضایع است خصوصیت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت و ارم گفتند و املیس را
 که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعد اوت غیر مشغول شوم بخت حضائ
 غائبان حاضرند معنی این سخن آنست که من با خلق حاضرند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام
 گفت ای اخلل عند ربی بطل معنی و یسقی فی وزیر گفت ای ابیت عند ربی و گفت من همیشه در روز نزدیک
 خدا و غمخویشم و این بودن او بحضرت بیهوده اما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود و گذارد و شریعت را
 و سر با حق بود و غلبات محبت را چون محبت غلبه گیر و محبت را محبوب هرگز جدا نکرد و دیگر معنی آنست که بسیر حاضرند
 نزد یک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسیر نزد یکتر شوند خویشترند او در تروانتا از هر آنکه که خود را بحق نزدیکتر
 داد و دورتر گردد و ویر که خویشتر را دورتر داند نزدیک تر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر داند و ایشان غایبانند
 و خلق ندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند و نیز بر سبطامی رحمه الله میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفتم یعنی
 هر چه گفته ام با حق گفته ام هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضرند بآن معنی که هر مقام که بزرگان
 حاضر گشتند ایشان را حاضر شوند لیکن در آن مقام نیارامند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد و ساکن جهان
 باشند و حاضریش گو یا اگر بخود نگردد بجهت من و حق نه و اگر حق نگیرد جز آرام رومی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده را

نشان

هم گفت در بر او گفت پر از دست ندانند فراگیری گفت اگر فتن باست که خداوند را پیش ما بر پا می کرد و است
 هر کسی که دست پیش داشت و از خداوند خویش چیز می بست بریم زوال محبت خداوند با شد و ملک نه آن باشد که دنیا
 و عقبه دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سجاده محبت دارد و نفع قبا قبل بیرون کردگان قبیلها اند
 ایشان خود از قبیلها و آباد اینها گریزان باشند از بیم آنکه نباید که خلق را مشغول گردانند و در آن ساعت که شغل
 مشغول گردیم از حق بازمانیم چنانکه ابراهیم ادبم رحمة الله علیه گفت ترسین حاسی که مرا پیش آمد آن بود که بهر جایکه در راه
 تا خلق مرا پیش نماند بهر چه میسر آید بگریزتم و چون مرا بشناختند می از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدند و
 و بهایسته گریختن ندانم تا که امشب توبه می بود که ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غرور فتن از قبیلها
 رفتن باین معنی باشد که یاد کردیم با آن معنی باشد که خلق ایشان نیار آمدند و ایشان را از خویش دور دارند و از ایشان
 بگریزند و از وطن ایشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و ابل مجاز
 با اهل حقیت نیست نتوانستند که از بهر آنکه مجاز با حقیقت صبرین از و صبرین یکجا صحبت نکنند و ایشان از
 خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دارند و صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان
 خبر ندارند و گریه ایشان را و پیاده خوانند و گریه ایشان را ابله خوانند و گریه ایشان را بے دین خوانند
 و ایشان از بهر خالق عاقل تر و دیر یک تر و باده دین تر و خلق با آنچه گفتند معذورند بر آن که از معدن دورند و چون
 همین معذور را بر درخت کردند و بگشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اگر ام نمود
 گفت بگرام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملک مقتدر گفت باین خلق چه کرد گفت
 هر دو گروه را بیا نزد بهم آنرا که بر من شفقت نمود و بهم آنرا که بر من عداوت کرد و نیز آن که بر من شفقت
 نمود و مرا بداشت از رحمت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد و مرا بداشت از بهر آن با من عداوت کرد
 پس هر دو معذور گشتند و هر که صحبت حق توانی باید دل برود چیز باید نهادن به بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت
 این ندارد که در حق نباید گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را اگر میان خویشین
 بیرون می کنند بیرون میکنند و اگر ایشان را فضلهاست که دیگران را نیست طاقت محبت کردن ایشان
 ندارند و نخواهند که ایشان عیبها بر دیگران بچند و بدانند از میان خویشین شان بیرون کنند و بهر دو قسم چنین
 بوده است با اولی اسلام چون سلطانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند
 تا ایشان فضل بجزت یافتند چنانکه برای در قهر او علی السلام خبر میداد و خروج و حرم فریق که آنها را نام
 قیصرین و نه در قهر ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر را از چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجنک و اهجری
 صلیا و نیز علیه السلام را از که بیرون کردند تا فرمای از بهر حق و حجت او بر همه خلقی هجرت فرموده که هجرت راه
 خرد بزرگ نهاد و گفت و من یخو ج من بیت و مهاجرانی لله و رسول الله و یمنی که انوار حق و قعر
 اجود الله و با خردمانه نیز همین است هر که حقیقت اسلام را کار بندد آنکسان که ایشان بیم و مجاز مشغولند از ایشان

و غریب را غریب باشد و انوار کمال و نورانی لیلها را از معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند باین معنی که بوسیله راه پروردگار و عزت لغت اینست که گردن راه را تاریکی خوانند و یا غمتن راه را نور خوانند و چون کار پیشیده گردد و گویند این کار باریک باشد و چون گذارد و گویند روشن شد و دلیل چیز است باشد که باور راه بر دنیا که خدای تعالی گفت و علامات و بالبحر و عتدات

ببر و ایشان را از خود دور کنند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا یغنی عنکم یومئذ غنمکم و غنمکم و غنمکم یعنی بد آن غنم با تصدیق و سیعود غنم با تحقیق پس آنکسان که بر مقام صدق اند با که زبان طاقت محبت ندارند و همچنین نیز آنکسان که کاذبانه با صدیقان طاقت محبت ندارند این از دیگر زبان و آن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند تا بهر چه میسر آید علیه السلام که گفت اگر منافق مسجد و آید و در رکعت همه مخلصان باشند و یکی منافق باشد و پس این منافق جز آن منافق نیست که او اگر موافق مخلص مسجد و آید و در رکعت همه منافقان باشند و موافق یکی باشد پس این موافق جز آن موافق نیست و چون باطل اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیاورند و چون امر غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیاورند و غریب را غریب باشد و انوار کمال و نورانی لیلها را از معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند باین معنی که بوسیله راه پروردگار و عزت لغت اینست که گردن راه را تاریکی خوانند و یا غمتن راه را نور خوانند و چون کار پیشیده گردد و گویند این کار باریک باشد و چون گذارد و گویند روشن شد و دلیل چیز است باشد که باور راه بر دنیا که خدای تعالی گفت و علامات و بالبحر و عتدات پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل از دستار او باز یابد و عارفان را دلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند و آنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشتند و آن راه که خلق بروند تا بهر دست ایشان آن راه بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند و از بهر آنکه دلیل خود را بجز سر که ایشان رسیده اند و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت بروا شدند باینکه سوگند دادند و ظاهر و باطن ایشان حقیقت آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند و دیگر از پس هر کسی که ایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت و بهر چه میسر آید که براه نمودن و دلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید باین معنی نور دلیل گشتند از آن جهت که گوشتهای ایشان یاد و راست و یمن گوش گوش دل خواهد گوش سر حفظ گوش سر را نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع گوش آرد تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ گوش صفات گردند و معنی این سخن آنست که نگاهار اهرامی خدای باشد تا اهرامی از ایشان ضایع نگردد و یاد و از باشد نهیهای او را تا از شکایب نه بیند از بهر آنکه نباید که بر پایه او بی رود و که آن سبب قطعیت و بر گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه اهرام را بزرگ باید داشتن که بتوان استن که قریب در یک ام است و از همه بی دور باید بودن که بتواند استن که بعد در کلاه نمی است یا در استن اهرام از بزرگ داشت اهرام باشد و هر چند متر از نزدیک کمتر تعظیم بیشتر و اهرام را یاد آید تر و زیاد باشد که معنی این سخن آن باشد که بپوشیده گوش نموده باشند تا فرمان چیست و این برود وجه باشد یا حکم عبودیت باشد یا حکم محبت که در حکم عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آنست که هر کس که کسی را محبت باشد آرزو مند آن باشد خدمت از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت است از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکرر باشد و محبت در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه مالان باشد و محبت همیشه جز نازان نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محبت مکافات طلب نکند و منت دارد و او را در خدمت صافی و سراسر است ایشان صفاتی است و پیش ازین گفته ایم که صفات سرچیه باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن آذان ایشان

وای گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر از نیمه پهنای گشت جز بهمت حق یا دور گشت بر حقوق حق را که فراموشی
صفت سری باشد که بتش متفرق باشد و در تفرق بهمت بغلط افتد و فراموش کند اما چون بهمتا بهمیکت گردد و در یک
خط نیفتد و فراموشی از میان بر خیزد و یکوتر ازین آن است که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوبی گیرد پس عام
با خلق صحبت کند و صفات ایشان نیسان است و نیسان بر انسان غالب است و از بهر نیسانش انسان نام کردند
و چون با انسان صحبت کرد نیسان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کند و صفت حق نیسان نیست پس خوبی گیرند
پس آنکه خدای با صلی علیه السلام گفت صدق ثبات فلا تفتدی چون از ناگیری فراموش کنی کن چون از فراموشی کاران
گیری فراموش کنی نه بدینی که چون مصطفی علیه السلام بر با حق صحبت کرد و بچشم با خلق خستیده بود و چشمش بخت
و حق بهمانه خستیده بود سرش بخت تا گفت تمام عیدهای و کاین صفتی و نیز چون بر با حق صحبت کرد و صفت
حق ناخوردن است و آخر ماه رمضان بخورد و گفت لودام الشهر و اصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر با کشت یک
بخورد می و معنی این سخن آنست که با حق گفت شما که دریم و بخوریم و اگر دوست بر ما حکم ناخوردن کردی خلاف کرده
و نه خود را مخافیه و نعمتهای ایشان پنهان است یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق
پنهان است و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و آنان عزیز تر و ارند سر خویش را که با خلق نمایند از هر آنکه هر چیز را
عزیز دارد و بران چیز چنین باشد و بسا که شهن نشان خواری است و استوار و شهن نشان عزیز می است چیزیکه
او را صد هزار برابر است چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد و پس چیزیکه او را بدل نیست یا پیش اهل بیت را کند
یا پیش اهل اهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال است و اگر پیش اهل پیدا کند جز حق
باشد آن نیز بگذارد و هرگز در نیاید و هر که سر حق با اهل در میان نهد هرگز حق او را بر هیچ سر خویش امین ندارد و مثال
این آن است که مروج امین سر و دیت است اگر بنا اهل آن سر بگوید آن امانت از او ببرد و نیز امانت را نشاید
و اگر راه نماید در دوزخ ابر امانت نه امن گردد و ازین معنی است در شریعت نمی آمده است از آن که مروزن خویش را
پیش بیگانگان بتاید یا زین شوی خود را پیش بیگانگان بتاید که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشیر با کس نشاید
گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد و تا بیگانگان از
سر ایشان خبر ندارند از هر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول
کنند و حق نخواهد که ایشان بخیر از مشغول گردد و که غیرت حق با ولای خود پیش از غیرت خلق است چنانکه پیغمبر علیه السلام
در حدیث سعد و گفت نگاه که خدای قادر و قادر فرمود اگر چه اگر گواه نیار و چنانکه گفت و الذین یؤمنون بالله
ذکر یأتوا باربعه شهاده و اهل حداد و ده شهادتین جلد و سعد بن ابی ذریه و الصار بود و مرفور بود و گفت یا رسول الله
اگر من در خانه روم و مرده بمانم من خجور میکنم اگر بروم تگواه آرم زخم را بستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تا بمانم خورم
و اگر خاموش شوم در غم میرم این چه حکم است پیغمبر را علیه السلام خشم آمد الصار بر رسیدند که در زمان از آسمان عذاب آید
اگفتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور است و هرگز زن روی کشاده را بر نمی نکرده است از بهر آنکه نباید که دست

و جاسوس دیگران و اندیشه تانما کرد و نیز با بیشتر وصف ایشان پس ازین بگویم انشاء الله تعالی و اصل مذهب تصوف
از اینجا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصوصت ناکردن و بیافتنه قناعت کردن و بایافته طلب ناکردن و بر تکرار ذکر
و بر ندای خویش از بهر نفس اعتراض ناکردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن و این همه صفات اصحاب صفه پیغمبر است علیه السلام
و اصل مذهب شان این بود که ما پیشتر در روزگار تباہ گشت همچنان که کارهای دیگر و در اصل مذهب طعن نیست در آن
کس است که مذهب را خلوف کند چنانکه اگر باز رگانه در باز رگانه خیانت کند اصل با در گانه تباہ نگردد و اگر غازی غلول
کند اصل جهاد تباہ نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباہ نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباہ نگردد
و در هر روز بجای هر که و هر چه در خور یکدیگر باشند چنانکه در اصل صوفیان برین طریق بوده اند و این طریق صحاب
صفه پیغمبر است علیه السلام ایشان را وصفی و صوفی خوانند و داعی الله بین خلیفه زینهاریان خداوند میان
خلق او یعنی این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق و ولایت نهاد است تا برکت ایشان خلق را از بلاها
نگذارد و در اخبار آمده است که نتیج وقت این است از چهار صفت مراد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صفت اصل
اقرار اند یعنی بجای زمین اند چنانکه خدای که بهما را شیخ زمین خواند گفت و انجبال او تا آنکه هر هائیسند
زمین را آنهم نبوده و اگر این او تا نیستند از شومی محصیت عاصیان عالم خراب گشته ازین چهار نقباء
اند ازین چهار نقباء قطب است و سلامتی کافران از برکت مؤمنان است و سلامتی عامه مؤمنان از برکت ابدال
است و سلامتی ابدال از برکت او تاوست و سلامتی او تا و از برکت نقیسات و سلامتی نقیسات از برکت قطب است
و چون قطب ببرد یک را از نقیسات بجای او رساند و چون از نقیسات یک ببرد یک را از او تا و بجای او رساند و چون
از او تا و یک ببرد از ابدال یک را بجای او رساند و چون ابدال یک ببرد یک را از نیک مردان بجای او رساند
باین معنی و دالعی حق اند میان خلق که خلق را خدای برکت ایشان نگاه میدار و مثل این چنان است که اگر کسی را چیزی
عزیز باشد چنانکه گوهر در صندوق آن صندوق را نگاهدارد و قدر صندوق را کن قدر آنرا که در صندوق مورد است
و باو که را چون در خانه خزان باشد باسان را اگر در خانه بخواهاند قدر خانه را بچنین خدای تعالی از بهفت اندام
مؤمن یعنی با او میگردد اندام را اندام را کن در میان تن خزان است و آن دل است و دران خزان عطا است آن
معرفت است عزت آن عطا را ظاهر آن مؤمن را یا بنظر آن جفا از بلا نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل
مؤمن که در معرفت باشد در تن عاصی چون فرزند عزیز است در کنار و اما بچنین آن فرزند پیش پدر بخالد از شیخ
شوی خویش پدر جواب دهد که تا تو و کتار اوئی از ردن او محبت نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بناله بخدا
فوران آید که تا تو در میان اوئی مرا با اویدی کردن روی نیست تا بعضی از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله
لا ينظروا في صوركم و انما لكم وكن ينظروا في قلوبكم تاویل این نهادند که دل در شبانه روزی صفت بار
بخدای ناله از جنای نفس هر بار حق بخواهد بوی نظر رحمت کند تا بیدار آمد و اگر نظر حق بجهان نیست و ان النفس نارا میگوید
اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان الله تعالى في كل يوم مولىة ثلاثمائة وستين نظرة في قلب كل مؤمن

باین مذهب را شیخ صوفیان

در میان ابدال

در میان کافران و مؤمنان

باین نظر نقیسات و ابدال

تا باین نظر ابدال و کافران

و مؤمنه و خدای فرزند را در رحم مادر و ولایت خواند و گفت و بعد از آن مستودعها گروید و گفته اند که مستقر
 پشت پدر است و مستودع رحم مادر و آنرا بان معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا در ولایت نهاد پس اگر آب
 گندیده که بجای بول پدر آمد و در میان بول روان گشت و بجای بول مادر آمد و در میان بول دم قرار یافت چندین حرمت
 آمد که او را از آفات نگاهداریست و پشت حق سبحانه و تعالی نپسندید که آن ولایت آنجا بر جای است و او را الهی یا بجای
 رسید یا کسی بر دست یابد و آن ولایت که پاک است و بی عیب است و نیکو است و مستقر اول است آن معرفت
 است که رود او را که آنرا ضائع نگذارد و تا بنده گردد و یا دشمن با او راه یابد و صفوته فی بریت و گزیدگان خدا اند در میان
 خلق او چون بیان کردیم ایشان ولایت حق اند در میان خلق درست شد که ایشان گزیدگان اند که چیز خوار را برینهار
 نهند همیشه عزیز را برینهار نهند و اگر گزیدگان نبودند سلسله امتی و گیکر این در ایشان نبوده و همیشه دوران اشفاعت
 نزد یگان حاجت بود و عام را بوسیات خاص نیاز باشد و نزد یگان را نیابت دوران دارند و خاص پائی مروی عام
 کند و مثل این چنان است که حق تعالی هیچ جوهری نیافرید و طلیعت ترو پاک تر از آب و حیوات همه خلق بآب
 باشد پس این پاک را سبب شستن پدید میآورد اگر آب ذات خویش پاک نبوده پدید میآورد پاک نگردانید
 و پدید میآورد پاک نگشت پس هر که نزدیک تر پاکتر و دور تر پلید تر و چون پاک پلید را پاک کند آن پاک را هیچ
 فائده پریدنیاید و فائده از پاک پاک کردن پدیدان است فائده از غیر پاک پاک کردن فائده از پاک است و فائده از غشاید
 غنی کار ساختن فقیران است و فائده از گرم کردن یخ و فائده از سردی است و فائده از پاک و پلید است و فائده از پاک
 خدای اند و پیغمبر او را علیه السلام یعنی پیغمبر خویش را ولایت کرده است و نیکو داشتن در ایشان و قسمه ایمان
 آنست که تو نگردان که چنانکه او چهل و بولیب و شیشه و ولید و غیره و ولید نزد یک پیغمبر علیه السلام آورد
 و گفت و هیچ چیز را از ایمان آوردن بخواه و ولید را نگردان که گزیدگان و نور و ایشان و سپاس ایشان اند و ما را عار نیست
 بایشان نیست پس که از گند و لباس ایشان را از هیچ میسر شد ایشان را از نزدیکی خود دور گردان تا با او ایمان
 آید مصطفی علیه السلام از حرص او بر ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بداد ایشان فرستاد که روزی که
 چند کس از آنرا ایشان ایمان آورده رضی الله عنه سه کام پیش رفتند بود که حبیب بن علی علیه السلام آمد و آیت آورد
 لا تظروا الذين يبدعون دينهم يا فضل و يا تقى يبدعون و بعد از آن ایشان را که من ایشان را
 نخوانده ام اینها خوانند گان من اند و آنها را اند گان من و چون تو خوانده ام را برای در انده ما را بخوانی خوب
 نباشد اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم و آنرا ایم که ما و را را ندانیم که در محبت ما افتد مشروط
 است پس گفت پدیدون و جسد و ایشان را را میخواند پس چون ایشان را خواندیم رسول علیه السلام عمر را
 رضی الله عنه باز خواند چون کافران باز آمد و گفتند اگر ایشان را نمی خوانی تو بپسندیده ایمان ما و ایشان را که
 ما را و روزی ایشان را این بار می خواند پس ایشان مسامحت باشد و مسامحت اصل است اگر این کس
 ایمان آید مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد حبیب بن علی آمد و گفت و اصد و نفع است مع الذین یبدعون و تله

سلسله را در زمین هیچ از کشتن انعامات

سلسله را در زمین هیچ از کشتن انعامات

سلسله را در زمین هیچ از کشتن انعامات

بِالْعَدَاوَةِ وَالْعُشَى كَقَت بَم بایشان باش که من بایشانم و هر که من بکار آیم آن باشد که من با اوام و روس
 بگردان ازانکه من با او نیم عمر را رضی الله عنه باز خواند و دیگر بار باز آمدند و گفتند اگر میان ما دوستی نمی شاید با نیز بایشان
 بهیم بنشینم لکن روی با دانا ایمان آیم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد و تادل درویشان باین خوش کند و کافران
 باین گشتن مگر بخو استند تادل درویشان از مصطفی علیه السلام بیازار و پراگنده شوند و چون مصطفی علیه السلام تمام نمود
 ایشان نیز برگردند تا کس با او نماند حق سبحانه و تعالی بایشان میدادست و مصطفی علیه السلام نماندست پس عمر را رضی الله عنه
 پیغام نزدیک درویشان فرستاد و تادل ایشان بیازار و پراگنده که این اعراض جفا نیست اعراض زیادت گردانیدن دوستی
 است این مقدار حق تعالی نپسندید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت و لا تعد عینا کذا عنهم ای سید چشم از ایشان نگردان
 و با ایشان می نگرد که مرا نظر جمست بایشان ست نزدیک خلق ایشان درویش اند و دیگران تو نگرد و نزدیک من تو نگرد
 ایشان اند و دیگران درویش از بهر آنکه تو نگرد نیست که دنیا دارد تو نگرد نیست که خدای او را و چون من ایشان را
 نیم تو نگرد که باشند درویش ترین خلق ایشان اند و چون من این درویشان را با شتم درویش که باشند تو نگرد و حق
 ایشان باشند تفسیر و هیبت کردن خدای پیغمبر را علیه السلام از بهر درویشان نیست و پس از آنکه این امر با پیام
 چون مصطفی علیه السلام درویشی را بدید گفت باین من و صفائی دقت بدید من فدای آنکس باد که خدای مرا در حق
 او وصیت کرده است و چون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاه که هم دنیا برود عرضه کرد و ذاعراض کرد و فقر اختیار کرد
 و گفت ای حشانت الفقر والجسد و چون محل و درجه و بزرگی فقر او بدید بر عا و حق است تا حق تعالی او را هم بران گمارد
 و گفت اللهم اجبني مسکینا و امتی مسکینا و احشرتی فی زمرة المسکین و خفایه عن اصفیه و نهانیان
 او اند و نزدیک دوست او یعنی نزدیک پیغمبر علیه السلام و معنی این سخن آنست که خدای درویشان را نزدیک پیغمبر علیه السلام
 پنهان گردانیده است و نزدیک او بزرینار نهاده است و این دلیل است بر بزرگی محل و خصوص ایشان که پنهان
 نمانند مگر خواص گان را و بقدر محل زمیناری زمینار دارد و چون بزرگتر و یک او زمینار نهند و هر چند زمیناری عزیز تر
 زمینار و از این تر و بزرگتر و چون در و جهان از مصطفی علیه السلام کس بزرگتر نبوده از و عزیز تر و این تر نبوده
 درویشان را بزرگیک و زمینار نهاده او را نصب کرده و بیمار داشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر
 بزرگی جاه ایشان هم فی حیوة اهل صفة ایشان در زندگانی پیغمبر علیه السلام اهل محبة او بوده اند و این جمعی است
 در شرف فقر که خلق ایشان را باین سبب طعن کنند و گویند در خانه گاه نشسته اند و کاهلی پیشه گرفته و اهل این از صاحب
 محبة پیغمبر علیه السلام بود که ایشان از همه عالم بریده بودند چنانکه خدای تعالی میگوید لفقرا لعلهم یخرجوا
 من دیارهم و اهلهم و روی از خلق بحق سبحانه آورده بودند و طمع از خلق بریده و پشت بتوکل باز نهاده و خوشنودنی
 خلق اختیار کرده چنانکه خدای میگوید یتبعون فضلا من الله و رضوانا و هر چه خلق در آن آویخته بودند ایشان
 دست خود از آن کوتاه میداشتند اجتماع ایشان با معنی بودند بآن معنی که خلق گمان می بردند و بعد وفاته خیار اهل بیت
 و بعد از پیغمبر علیه السلام بهیمنه امت او اند از بهر آنکه در هر عصر فقر آفریدگان خلق باشند نهایی که چون اغنیای

سلفه فافاضوا فقره بکرات فانه فاضا بکرات فافاضوا فقره بکرات فانه فاضا بکرات فافاضوا فقره بکرات

در بیان تقریبی

نشان در پیش

بیشتر ملاحظه فرمایند

جواب شیخ توفیق

ملاحظه فرمایند

به بلاد مانند تقرب بقدر کثرت تا مگر حق آن بلا از ایشان بگذرد اندر بکرت دعای فقر او هرگز هیچ بنوعی فقری بخود چون
 فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را هیچ چیز اعتماد نباشد و هیچ
 کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیارد این فقری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ شرف نیست مگر فقر و فقر را
 مگر آنکه تو اگر را بیند مراد و شہوت بسته اند تا بر ورگاه خداوند استاده است و از درویش همه مراد است و اندک بهرادی
 بر دوست بدل نیارده است از جمله فقر کسیکه مطعون اند نیز یک خلق بهینہ اہل عصہ خویشند از ہر آنکہ منزہ
 اند از اسبابیکہ خلق بآن آورده اند و از ایشان کس عوان نباشد و ہرگز کس اشکایت نکند و بکس خصومت نکنند و کس
 و قضا نکنند و اوقات ندارند و بصیت ندارند و پایہ و دکان حمایتی ندارند و مال جمع کنند و برایشان زکوۃ واجب نگردد
 و بشرب خمر و زنا و او اطعمہ مشغول نگردد و دنیا طلب نکنند و آنکہ دارند ایشانرا کنند مطعونان ایشان برین صفت اند
 بنگر کہ خیال و گریہ کنان چگونه باشند بعد از یزدی عوا اول الثانی و التالیق الثانی بلسان فسلہ اغناہ ذلک عن قولہ
 ہمیشہ دعوت میکرد اول ثانی را و پیشرو پس را و از زبان کردار او بی نیاز گردید و از ان از گفتار او معنی این نشان است
 کہ مشایخ این طائفہ رحمہ اللہ ہر میدان خویش را بفعل دعوت کردند و نہ بقول تا بہر کہ با ایشان صحبت کردی ہمہ اتی بہیک
 همان آموختی و ہم بآن خوبی کردی و بیان قول حاجت نیامد و اگر از نصیب اللہ کہی بپیدا کردی از تو تجاوز نکردی
 تا بچہ او بگشتی و راستی ظاہر نشان درستی باطن است ہر چند باطن درست تو ظاہر راست تو و چہ حاجت گفتی از حق کائنات
 الہ باطلن صیغہ کائنات ظاہر صیغہ و در حکایت بوحضرت حداد چنین آورده اند کہ او بزبان شبلی رحمہ اللہ فرمود بفرمود
 از پیش او را با اصحاب خویش و اصحاب را بپایست داشتہ شبلی رحمہ اللہ مراد از گفت ادب است اصحابک ادب الباطنین
 از ہر نگاہ اصحابی پیش وی سخن نیاراستند کہ گفتن و چشم بروی وی نیارستند با ذکر و نوا و اگر پیش وی برائی
 بود نہ کہ بے ادب نہ کہ بیارستند نہ گفتن این آداب الباطنین است ازین معنی گفت شبلی مراد از ادب اصحابک
 ادب الباطنین جواب دلا یا ابابکر و لکن حکمت العنوان دلیل حکمت صافی الکتاب از عنوان بتوان دانست کہ
 در زمانہ صیغہ و ظاہر خالق عنوان باطن است روا باشد کہ ظاہرے باشد باول و باطن و بران چنانکہ حال مشافقان
 اما ہرگز روا نباشد کہ ظاہر و بران و باطن آبادان آنچه یاد کردیم ظاہر است و سر این سخن آنست کہ جراح تیغ دل اند
 و دل ملک ایشان و دل تیغ حق است ہر گاہ کہ این ملک خرد تر ملک بزرگتر از حیرت دارد و عین شہادت از انہا مایل
 نگردد و دل حق تعالی چون دل راست باشد از انہا با او راست باشد و دل کز گردانہا با او کج گردد و ہر مقام کہ دل با او
 رسید بظاہر همان احوال پیدا گردانید نہ بینی کہ عرضی باشد عنہ را چون خوف حق بر سر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاہر او پیدا
 آمد اخلاقی را از ہمیت او قرار نماند و یو چون او را بدید رسید چنانکہ پیغمبر علیہ السلام میگفت فی السماء ملامت الا و ہو یوقر عرش
 و مافی الارض شیطان الا و ہو یفترق من ظل عرش و چون حق را بدید یک او توقیر خود را بدید و یک ملائکہ توقیر پیدا آمد و چون
 او را از حق خوف بود شیطان از خوف گشت و یحییٰ بن عثمان رضی اللہ عنہ چون او را از خدای شرم بود آن شرم بر
 ظاہر او اثر کرد تا ملائکہ از شرم داشتند و صورت خود را در جنب نہشت عثمان رضی اللہ عنہ توقیر پیدا آمد و شرم مستشہر

این کتاب را از کتابخانه کتب خطی

کتابخانه کتب خطی

قلوبنا علی رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد با باقیستایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجه
ثانی تابعین بودند که هر یک صحابه را ایشان اثر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس درجه ثالث تبع تابعین بودند که در حدیث
خیر اثر یافته شد و برکت خیر شری نیز از ایشان باز داشت پس درجه رابع کذابان آمده اند تا سوز گزند آواره خوردند و گواهی
ناخوش به دادند پس هر چند گشت بهر گشت چنانکه بغیر علیه السلام گفت الاخذ به پس چون حال چنین گشت خلق از
آخرت روی بدینا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بخصیت و از حقیقت بهجاز و نیز کس حقیقت را طلب نکرد و اهل حقیقت
در میان خلق پنهان ماندند و فساد احوال جویه و عساکری و کتابا و کتابی و اما جواب و سوال گشت و نماند پیغام
گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را باطنی بود و راست و ظاهر با پاک و چون رفیق خلق در علم حقیقت
کم گشت این سخن مشغول گشتند و این علم حقیقت را از زبان گویند و گفتند محبت چنین باشد و خود چنین گویند
و اهل حقیقت را این بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخاسته اهل عبارت گشت و سر زبان و شالی این
چنان است که هر که در سر زبان اشک دارد او را گفتن که شک داریم حاجت نیاید و چون اهل باطن در دست باشد
درستی باطن ظاهر را ندانست و در آن درستی باطن مشک نیست و آن راستی ظاهر را ندانست و هر که را باطن شک نیست
بود و بی عطر و رایحه و گریه باشد که طیب از تن بماند و ناسیانی طیب و تن تغییر نکند و کسی که در آن حقیقت استوار
باشد پس اهل حقیقت چنین اند و راستی بهر چه از آنکه در دنیا گیرند حقیقت را برایشان ترجیح بدهند و هر که در
و اینها خاصه خاص اند از ایشان فرو تر و خاص اند از ایشان چنانکه طیب و نامدگن نیز کرون میان طیب و نامدگن
و از ایشان فرو تر و عام اند که محلی ایشان محلی است و آن است که سوز را حقیقت آدم است شوی و حقیقت و نام و حقیقت
بهین است و این کسان از آنکه حقیقت و حال را یکسو نموده اند و بیان سخن قناعت کرده این از آن میرسد و آن
ازین و از آنکه ما چیزی بهیگی بیند و از شنیده چیزی بهیگی بیند و از شنیده چیزی بهیگی بیند و از شنیده چیزی بهیگی بیند
چو اینچه فاعلانی که اید یا قویبه و لا صمد و لا ضمه و لا حید و لا ما خداوندان معنی باطن یکوست و اما اهل ایشان
فهم تر و افرخ است یعنی کسی که خداوندان این معانی اند معانی را از سخن زد و در میان زد و اگر هر که حقیقت را چنانکه
دارد و از طبع جان آنچه خیر بسیار حاجت نیاید و در معرفت اوست یا نشد و در میان خلق این ظاهر است که هر که در
و صفا حقایق باشد و در آن صنعت هر دو سخن گشت که دیگران به میان پس با آنرا فهم توان کرد و اهل این صفا
و بقیه الا هم و غایت الحقیقه و حاصل اسم است یعنی گرفت و نام باز و حقیقت بهر خاصیت در علم حاصل اند و حق این سخن
آنست که هر علم خلق را است و حقیقت حق را معنی باطن را است و ظاهر را و اهل حقیقت و دست و حق و دست و علم را هر دو
آوردند و چون با حق است و نوبت بود و در آنکه هر یک باطن را بود و ظاهر را بود و هر یک باطن را بود و ظاهر را بود
معنی تصوف بجای آورد اگر نام صوفی نبود باک نمیشد و باطن صوفی را در طیب و ظاهر را در نام و در علم و در علم و در علم
و حقیقت بر گشت و خلق پدید آمدند که تصوف نام صوفی باشد و اگر در باطن هیچ صنعت نداشتند و اگر این
را صدیق میخوانند پسند که در باطن زنیق و از زندگانی میگرد و فساد تحقیق حلیه و تصدیق نیست و تحقیق بهر چه

زیب گشت و تصدیق آری پس چنانکه پیش میگان در باطن تحقیق و جستند و حلیت و لباس چنان داشتند با خلق تا خلق از سر ایشان خبر نیابد و متاخران بیامیزند و تحقیق با یکسو نهادند و خود را لباس بسیار استند تا خلق ایشان را از جملة عارفان شمرند و آنگاه بزرگان بودند و تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا مقصود بود و تا بچون او را بگویند استغنی خوانند و بجا بیاید و هر چه تمام داشت میترسید که نباید که آنجا او را هلاک کند پس از آنکه در سر او آتی پدید آمد بسفر بیرون شد و راه رمضان روز بکشد و بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر درآمد و مقرر بود و خلق را از عذر او خبر نمود در شهر بمیان بازار همان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بیهوش است و او را بکلی از دل بیرون نهادند و یکی از مردمان اهل حقیقت گفت در آن ساعت که او را قفا میزدند و نزدیک تر آمدیم تا با خویشین چه میگویی میگفت نیز خلق را پرستی باین بجای خلق مغرور کردی باین چگونگی آورد دست تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاده خالق زناست و هوای نفس است تا از بیت تیر انگیزی و در نگردی و تا از میان باز نکشانی مسلمان نگردی و ادعاه من لم یعرفه و یجلی به من لای صفا و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و نوشتن را با این مذهب بسیار است آنکه و صفت این مذهب ندانست و به یاد داشتند که هرگز نالاکس را دعوی کار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیار و بزرگان بود این بار که حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید لو ترک الناس و دعوی هم کاذبی ناس حواء قوم و اموالهم لکن البیتة علی المدعی الیهین علی من انکر پس چهره از دنیا بد دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بد دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین اشیاست و آن و نیاست چون کسی دعوی کرد باین بنده او را استوار نمیدارند و اگر بنده نزار و جز ملالت و ذلت بخواهد نبرد و آنکه صاحب بد بود بد دعوی محتاج گشت و یافتن او را از بین مستغنی گردانیدند و دعوی می بایست و نه بنده پس آنچه نیز که شاید که خلق بر مالک باشند و بر دستوری گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بد دعوی حاصل نمی آید آنکه شاید که ملک بندگان گردد و یا خلق بر دستوری گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بد دعوی که حاصل آید دعوی در چیزیکه توان کرد که شاید ترا باشد نه در چیزیکه که او را باشی مالک مدعی مالک باشد و ملک مدعی مالک است او مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند و آنکه بدعوی من اقر به بانه و گفته بعد قد من اظلم علی بیکر و منکر گشت بفعل این را هر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کرد این راستی آنکه ظاهر کرد اگر ایمان و عبادت و معنی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بفعل مذهب را کاذب است و بد خلق پیور کرد و در بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردند و باین راه رفتند و اگر مقرر از مقرر است آن فعل که با و مقرر نبایست اقرار را هیچ فائده نبوده چنانکه از خلق عمل نبایست علم را هیچ فائده نبوده و اقرار به صدق است تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفته اذ جاءك المنافقون قالوا انتم هذا انکم رسول الله و این قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید و الله یعلم ان انک رسول الله لکن چون تصدیق باین اقرار یا نبوده خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را که زبان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقین کاذبون که اگر ابراهیم خداوند و نبی و خدای را باین قول صادق و نبی و خدای بکذب ایشان گواهی میدهد

در بیان آنکه جاده خالق زناست و هوای نفس است تا از بیت تیر انگیزی و در نگردی و تا از میان باز نکشانی مسلمان نگردی و ادعاه من لم یعرفه و یجلی به من لای صفا و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و نوشتن را با این مذهب بسیار است آنکه و صفت این مذهب ندانست و به یاد داشتند که هرگز نالاکس را دعوی کار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیار و بزرگان بود این بار که حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید لو ترک الناس و دعوی هم کاذبی ناس حواء قوم و اموالهم لکن البیتة علی المدعی الیهین علی من انکر پس چهره از دنیا بد دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بد دعوی که توان یافت آنکه خیس ترین اشیاست و آن و نیاست چون کسی دعوی کرد باین بنده او را استوار نمیدارند و اگر بنده نزار و جز ملالت و ذلت بخواهد نبرد و آنکه صاحب بد بود بد دعوی محتاج گشت و یافتن او را از بین مستغنی گردانیدند و دعوی می بایست و نه بنده پس آنچه نیز که شاید که خلق بر مالک باشند و بر دستوری گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بد دعوی حاصل نمی آید آنکه شاید که ملک بندگان گردد و یا خلق بر دستوری گردند یا بر حکم مخلوقان و آید بد دعوی که حاصل آید دعوی در چیزیکه توان کرد که شاید ترا باشد نه در چیزیکه که او را باشی مالک مدعی مالک باشد و ملک مدعی مالک است او مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند و آنکه بدعوی من اقر به بانه و گفته بعد قد من اظلم علی بیکر و منکر گشت بفعل این را هر آنکه مقرر بر زبان که این حق است و پنهان کرد این راستی آنکه ظاهر کرد اگر ایمان و عبادت و معنی این سخن آنست که بزبان مقرر اند که این مذهب حق است و بفعل مذهب را کاذب است و بد خلق پیور کرد و در بیان گفتار که راه حق این است و صدق در پنهان کردند و باین راه رفتند و اگر مقرر از مقرر است آن فعل که با و مقرر نبایست اقرار را هیچ فائده نبوده چنانکه از خلق عمل نبایست علم را هیچ فائده نبوده و اقرار به صدق است تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفته اذ جاءك المنافقون قالوا انتم هذا انکم رسول الله و این قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید و الله یعلم ان انک رسول الله لکن چون تصدیق باین اقرار یا نبوده خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را که زبان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقین کاذبون که اگر ابراهیم خداوند و نبی و خدای را باین قول صادق و نبی و خدای بکذب ایشان گواهی میدهد

گفت ها تو اسرار الصنادیقین حتی اخبرکم بوصف الصنادیقین و چون شبلی رحمه الله این سخن بر سر عام آشکارا
 کرد استاد او شنید رحمه الله او را ملامت کرد و دعای بگردو گفت یا ابا بکر سخن خبر ناهذا العلم قبل ان یزکامنا به فی
 السرا دینا فحجت انت فافشیت علی رؤس الخلائق بالبارک الله فیات و اگر بزرگان رو داشتند بر آشکارا کردن
 سرش تا بدان این خطاب این دعای بگردو فایده نبود شبلی حشید اجواب داد و گفت انا قول و انا اسمع فیصل فی
 الدن و غیره گفت گویند منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود چون کیست این سخن را و معنی باشد که آن شبلی از وقت
 غایب بوده در غیبات وقت خویش بخود نشستن نشنوا گشت پود آنچه میگفت خویش را و خود سماع میکرد و بر او خلق بود
 خلق لطیف و متاع یکدیگر و دیگر معنی آنست که مگر شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اجتناب و در خویش قائم
 گشته به صفات حق تا حق سماع بر وی بیارند آنچه میرانند زبان شبلی آله پود و راننده حق بود و شبلی خود فانی و در از راندن
 خود غیر نبود و آنچه حق بر زبان او میراند خلق را خبر بود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من اوام یعنی این صفات خویش
 تمامیم به صفات او تمامیم گوینده اوست و شنونده هم او است بر من چراست شیخ رضی الله عنه میگردد و در سماع عبد الرحمن
 را و می دانست ای پسر بر وقتیکه در منزلت چینی پدید آید که اگر از آن وقت نفس فی خلق و بدافتنه و در راحت آن فانی و خود
 بر خلق خدا ای شغف بر خلق در راحت میباشد و خود را در این روزگار است ای پسر گزرا این عمل تراز این نگردد و چنانکه
 در گذشته است که ظاهر جز تو بر غیر و در دو جهان بر حجت گردی پس بهمان دشتن بزرگان این سراسر معنی این است چون
 حسین منصور رحمه الله را بر دست کرد و بران وجه که بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی شبلی گفت من پسر گور و رقم و همه
 شبلی نماز میکردم و چون بختگاه بود متاجرات کردم و گفتم الهی ازین بنده بود من و عارف و در دست تو میباشد که پادشاه
 که این بنا چاره برگذاشتی گفت خواب پر من غلبه کرد و چنان بودم که قیامت هستی و از حق مافران آید که یا ابا بکر که مناه
 بسما زانبار و دفعی و فغان از این است که اتری او را بعد خود راه و اویم باد بگران و میان نهاد این بنا پود و انشیم که فی بیتی القدر
 الله تعالی فلا تفتنه و انک خلق بر خلق نگاه ندارد خلق با تو محبت کنند آنکس که سر می را نگاه ندارد و محبت حق را که شبیه
 هر که است سر از آن خلق آشکارا کرد و نیز او سر نگونید و هر که یکم خلق بخلق آشکارا پیش روی سر نگونید پس هر که حق را آشکارا کند حق او
 آشکارا و در سراسر و برانجه و انکه در الهی تمامیم چنانچه فی الدن و فی الاخره است که در این عالم غیبی پاک کرده است این بود و قدرت اوست او که چون
 ایامه او را در دست یافت و منتظر میبود تا از دس فانی گشت بر اثر و بر سر برشت تا بخت او و در از فایده گیر و در راه کمی رفت
 در دل این از گذشته که کاشیکه بمانست آنچه مرا گفتند راست است یا دروغ ابوالقاسم بفرست پیر روی بگردانید و معنی پاک
 کرد و این بر تو عجب نبود و بسرا نیشه کرد که آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این حرکت تا زیاده ایست مرا تا دیگر پسر بزرگان
 بخیم ابوالقاسم این نیز هم پیر روی باز پس کرد گفت یا پسر ما تو راست گفتی اندکین اگر میخواهی که سر همه خلق بر طبق نیست
 و با تو پیوسته عالی است هر خلق بر خلق نگاه دارد که هر که سر بزرگان باز گوید سر بزرگان را تا بدو نشان این در شریعت آن است
 که بزرگان سر صاحبان آشکارا کنند و از انانیه زنده و فاسق گردد و گویا آن عاصی پذیرد و گویا آن پیر در پذیرد
 آنکه سر صاحبان آشکارا کنند و از چنین پیش آید او را که سر حق آشکارا کند و از خود چه پیش آید فقرت القلوب و انصرفت

طبری الدار الصالحه
 در بیان معانی انوار تجرید از باب اول
 در بیان معانی انوار تجرید از باب اول
 در بیان معانی انوار تجرید از باب اول

درین زمان کسانی بودند که مذہب ناشناختند و پیران را خدمت نکرده اند و اصول مذہب را نداشتند و مردم را در مذہب
بغلط افکندند و این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذہب را بیان کنیم تا کسی بگزات چیزهای نگوید که دین او را زیان
دارد و کشف بلدان العالم را ممکن کشف و وصف بظاهر البیان ما صلی و وصف و روشن گردانیم بر زبان علم آنچه
روشن شایست گردانید و وصف کردیم بظاهر بیان آنچه وصف شایست کردیم و معنی این سخن و الله اعلم آن باشد که
ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید و چندان کشف کردیم که در عبارت گنجید از هر آنچه متقنی حقیقت حق
ست در بیان و عبارت گنجید که بیان ما بر سرست و تشریح حقیقت است و حقیقت حق و کمال حقیقت در هر
گنجید از حقیقت حق در هر چند لای پدید آید که طاقت سرست اگر افزون از طاقت سرست را کشف است اقتدای سرست را عالم در هر
گرد و پس از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت است اگر کمال آنچه سر بیندیشد به بیان و عبارت هر چه بگوید و بیان
در سماع ناک شود و تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قی است آنچه از غنا شایع را بشاید باطنی قدر گزید و آنچه
غنا را نشاید قدرت کند و آنچه از مشاهد سر را بشاید بر سر قرار گیرد و آنچه سر را نشاید عبارت گردد و اگر کمال از غنا را بطوری صحبت
نکند طبیعت ویران گردد و پاک گردد و اگر کمال مشابہت نیز با صحبت نکند هر عبارت گردد و در ویران شود و پاک گردد و در
و نیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهد سر مثل سوختن آتش است مثل آتش مشاهد است و در زبان و در سوختن آتش مشاهد
است و شرای او اشارت است و در و عبارت است چون آتش قوی باشد هم خورد و در و هم آغیا را و چون آتش قوی باشد
قدرت ندارد و از خود تعدی نکند و چون قوی باشد هم خورد و در و هم آغیا را و چون آتش قوی باشد هم خورد و در و هم آغیا را
بردارد و یکی از سوزش بردارد و نایش عام راست و سوزش خاص آنکه نایش بر دارد و نایش خود قائم است و نایش
بر دارد از صفات توفیق فانی است سوخته را صفت نبود هر چه را سوخته جوهر است و نایش بر دارد و نایش خود قائم است
آدم بر زبان آتش و قیسم زبان آتش غلیان شوق است و هر چه آتش قوی زبان آتش و قیسم زبان آتش غلیان شوق است
آتش وی پیش از ساحت صدر را نورند و چون چراغی که پیش از خانه روشن نکند و در هر ساحت که عالم را روشن کند
چنانکه آتش حیرتی و از سر با سرست که زبان او از عرش بگذرد و نایش بر دارد و نایش خود قائم است و نایش
آنکه نظاره بود و نایش بر دارد از سوختن خبر ندارد آدمی را سوختن آتش که زبان او از عرش بگذرد و نایش بر دارد
و سوخته را زنی آتش بسند باشد و سوخته را آتش قوی با زبان او از سوختن آدمی بر دارد و نایش خود قائم است
نیا پیوسته است که از نیا کرد و در نیا آتش است و سوختن آتش که زبان او از عرش بگذرد و نایش بر دارد
طعام شکم را سوخته و سوختن آب تشنگی نبود اگر همه انسان عالم گردانند تا چینی را و صفت کنند عبارت پیش کس که
چیز را سوخته باشد یا مثل آن ندیده باشد و هر چند صفت و عبارت بیشتر کنند که در نیا کرد و در نیا آتش است
و در صفت شیرینی گفتن گیرند هرگز ایشان را معلوم نکرد که شیرینی چگونه باشد و نایش بر دارد و نایش خود قائم است
که در بیان آنچه در چندان کشف کردیم که در زبان علم آمد چندان که متقنی حقیقت حق است و حقیقت حق و کمال حقیقت در هر
و نیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهد سر مثل سوختن آتش است مثل آتش مشاهد است و در زبان و در سوختن آتش مشاهد

سیدنا ابوالحسن باطنی و باطنی و باطنی و باطنی

باز نام کتاب

در تصوف و باطنی و باطنی و باطنی

صفحه اول از این کتاب

و تتبع حکایات المتحققین له بعد العشرة لاصول التتبع عنده و یگوید این کتاب را پس از آن تصنیف کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم و حکایتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم از ایشان سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش را بکتابها خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدشتم تتبع حکایات ایشان کردم تا موز و اشارات ایشان فهم کردم که موز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا مخلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مذهب گردد و هر چند پیران نیز بر مریدهانش پاکیزه تر و اخلاقشان صافی تر و سیاست در ریاضت پیران مریدان را از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیب پدید آید تا ایشان بشفقت ناکردن متهم گردند و حق محبت گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد اینک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات جستن و مخلق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نکرد و نام تصوف را ساز و کرد و این خود جستن نام است تا آنکه که از اینجا بگذرد دو کتاب احکامات و عشرت و سوال همه او را حجاب کرده که اینهمه صفات مریدان است و ابتدای حال طالبان و چون اثر از حقیقت بر سر او پدید آید اینهمه را خود با و نیاید میفتد و او را این چیزها نیاید بخاند و سمیه به یک کتاب است **کتاب التتبع** و این کتاب را نام این نهاده ام که کتاب ترمذی که در مذهب صوفیان این جستن مذهب است جستن حقیقت مذهب است و مذهب هر کس جوید و جستن باید و حقیقت هر کس نتواند جستن و هر چه نمیدهد نیاید با خدا و این غرض فیه و باین نام آن خواستم تا مخلق را خبر کنم که غرض ما و تصنیف این کتاب چیست و بالله استعین و از خدای یاری خواهیم و علیه التوکل و توکل برو کنیم و علی بنیه صفت و بر بنیه بر او در و فرستم و به اتوسل و بخدای تقاضی نزدیک بوی جویم و لا حول و لا قوة الا بالله و یاز داشت نیست از مصیبت و توفیق نیست بر طاعت مگر بخدای یاری قولیم و لمصیبت الصوفیه صوفیه قالت و لا ثقة الا بما سمیت الصوفیه صوفیه لصفاء اسرارها و نقاء آثارها و صوفیان را از بر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و آثارهای ایشان پاکیزه بود و اسرارها باطنی راست و آثارها ظاهر الباطنی ظاهر باطنی ایشان روشن است و پاک است و پاک سر ایشان است که سر خویش را از دوزخ پاکیزه کرد و امید داشتند جز بختی امید ندارند و جز از خدای شمرند و جز او را دست ندارند و جز با و پاکس و دیگر نیارند و جز بر و اعتماد نکنند و جز او را نخواهند و هر چه ایشان را از حق تعالی ببرد و دل بآن چه بیشتر مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و تقارن آثار ظاهر است آنچه کنند بآن را با مخلق نخواهند و عجب نفس نیارند و نیز بعضی آن طمع ندارند از بهر آنکه هر چند عزت بیشتر کنند خویش جستن را مقصود دارند و مقصود اخوت باید نه طمع تا عام با کثرت جفا ایستد و از دوا خاص با کثرت وفا از هم قرار نیابد و قال بشر بن الحارث الصوفی من صفا قلبه الله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بختی نگردد و جز خدای را نبیند و جز خدای را

نخواهد هر چند سر از دون خدای دور تر بخدای نزدیک تر و هر چند از دون خدای متوحش تر و از با خدای انس بیشتر و هر چند از دون خدای فایغ تر بخدای مشغول تر زیرا که هر کس که در چیزی مشغول نگردد اند حق است اما صفات مخلوقات آنست که بقدر مشغول گشتن بچیز از غیر او بازماند و نزدیک این طائفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او مشغول حق را بجای بیاید گذاشتن سهل بن عبد الله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطای بعزیزترین مکانی ننهد و اگر از عرش تا اثری مکانی بود از دل مؤمن عزیز تر معرفت را آنجا نهاد پس خیس بهمت بنده باشد که مکانی را که عزیزترین مکانهاست نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صفاتی کردن دل خدای را معنی شل آنست که حق را نظر بقلب است نه بجوارح و ظاهر نصیب خالق است و باطن نصیب حق تر است که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گرداند چون حق نظر کند و جز بچون نشستن مشغول نبیند یکبارگی برود چنانکه در اخبار آورده اند و حمی الله الی ابراهیم یا ابراهیم انی اتخذتک خلیلاً فانظر ان لا اضع علی قلبک فادی فیہ غیری واقطعک و یروی فلفقتک و این خود در شاهد معارف است که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیاید بقوات سائر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دوست تبرکند و قال بعضهم الصوفی من صفت الله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملت ناویدن معاملت و هر که خدمت بجای آورد و آن خدمت را بنیاند خدمت صافی است و چون بیند که من چه کردم شرک است و حق سبحانه بندگان را با خلاص فرموده است چنانکه میگوید و ما اولا یعبدوا الله مخلصین له الدین و مخلص یتکلم بود و زبر پاک بے غش از بهر خالص گویند پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و در خدمت با خلاص است هر که نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص است چون خدمت دیدی و دیدی یکتائی نبود و اگر تنها خدمت بینی محبوب باشی و بدین خدمت از مخدوم با دمانی و محبوب موجد نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند سر او را از نظر این کرامت فایغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محبوب کند نظر کرامت از معطی کرامت محبوب کند و قال قوما انما هو اوصیة کانهما فی الصف الاول بین یدی الله با ارتفاع همه صلاه و اقبال همه قلوبهم علیه و قوف همه بر اثر همه بین یدی و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که در صفت اول اند پیش خدای یعنی به بلند متهمای ایشان و به اقبال کردن دلها بر وی و ایستادن سر بر پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی یابید تا بزرگان صحبت تواند کردند پس هر کس که همت او در کونین بچیز بزرگ و طمعش از صحبت حق بیاید بریدن چنانکه گفته اند کبریت همه عین طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت حتمی باید که دیدار ترا شاید و بزرگ همت تنه باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتی دلی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید فلا تخفون نفسی وانت

جیبها + فکل امرئ یصبوا الی من یشاء + اما اقبال قلوب آنست که طرفه العینے دل خویش از حق بزرگوارند
از بهر آنکه هم باین اعراض باشند و چیزیکه اورا بدل نیابد از او اعراض محال است و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون
کسی یافتہ باشد از روی نگرداند خسر الدنیا والاخره کرد نماز که خدمت است و توجہ در نماز سوی کعبه است التفات
از کعبه در خدمت حرام است دل که محل مشاہدہ است و قبلہ او خداوند کعبه است اعراض ازو محال تر از کشت کعبہ آرد
بے خدمت گرد چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بے معرفت کرد و خدمت راتن از نجاسات پاک باید مشاہدہ
را دل پاک باید از پلیدی ہر دو کون و چون خدمت راتن پاک میباید از احداث دل نیز مشاہدہ را پاک میباید
از خطرات و فکرات بپاؤے کہ از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکر غیر حق بر سر بندہ بگذرد از مشاہدہ
حق محروم ماند اما وقوف اسرار پیش او آنست کہ یک لحظہ با یک خطوہ بر کسج مقام قرار نیا بدزیرا کہ ہر کہ بر مقام
قرار گرفت از انجہ بیشتر است محبوب گشت چنانکہ گفتہ اند من رضی بمقامہ حجب عن امامہ گفتند و ما منا
الا لہ مقام معلوم و بعضی از بزرگان گفتہ اند کہ جبیر بن علیہ السلام چون بسدرۃ المنتہی رسید بمصطفیٰ علیہ السلام
گفت تقدم یلحقہ پرندہ بر جای ماند و پرندہ پیش رفت اگر جبیر نیل پرندہ بودے جبیر نیل پیش رفتے و مصطفیٰ
ماندے درست شد کہ پرندہ حق بود تا آنرا کہ بظاہر او بود بر جای بداشت و آنرا کہ می بردند بیشتر میبردند از زمین
و بظاہر چون برختند جبیر نیل متبوع بود و محمد تابع و ہمیشہ پرندہ مقدم بود چون جبیر نیل بمقام خود رسید کار
قلب کشت متبوع تابع کشت و تابع متبوع کا شکے اینچنین بودے بلکہ این عجب تر بود کہ متبوع چنان کشت
تبعی تبع خویش را نشایست یا رای آتش نبود کہ قدم از انجا بیشتر نہادے و مصطفیٰ علیہ السلام میرود تا آنجا کہ
سر جبیر نیل راہ نیا بد پس گفت تقدم یا جبیر نیل بیشتر آئی اورا چندانی ادب بود کہ بے امر کسی را نگفتے
کہ پیشتر آئی پس امر نمود تنبیه بود از سرری و آن آنست کہ جبیر نیل بر زمین گفتہ بود کہ من ترا می برم چون
بآن مقام رسید گفت اگر پرندہ ما تو بودی پیشتر آئی و اگر پرندہ تو بودی تو رفتی و ما مانده مانی چون ما فتیم
و تو ماندی ترا ما آوردیم نہ تو ما را آوردی جبیر نیل علیہ السلام جواب داد کہ و ما منا لہ مقام معلوم یعنی
از ما یعنی از فرشتگان کس نیست کہ نہ او را مقام معلوم است کہ اذان مقام اورا در گذشتن روی نیست
و گفت منا نکفت من الخلق و درین دلیلست کہ فرشتگان اصحاب مقامات اند کہ مہر و سپر ایشان گفت
و ما منا و از او میان کس ہستند کہ ایشانرا هیچ مقامی نیست بہر مقام کہ رسند از انجا بگذرند و تا بر سر نہ رسند کسچ
جای نیارمند و منتہی عارفان تا خدای است نہ تا مقام چنانکہ میگوید و ان الی ربک المنتقلے نکفت و ان
الی المقام المنتقلے و اگر جز این بودے تخصیص کردن بتارافانہ نبودے و روا باشد کہ وقوف اسرار
را پیش او معنی آن باشد کہ طرفہ العینے یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانند از بہر
آنکہ نباید کہ در آن ساعت از حق معنی پدید آید یا بامریا بنہی یا بمشاہدہ یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم
گردند از بہیم آن سر را وقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیة لقرب اوصافہن اوصافا

اهل الصفة الذين كانوا في عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم وايشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف
ایشان با اوصاف اهل صفة نزدیک است که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفة سخن بسیار گفته ایم
یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم واهلهم يتركون
بودند از خان و مان خویش و اهل و مال و اولاد خویش و صوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قضا
اتبع نیاید و از همه جایایش بیرون کنند که تا همه خلق کس را از دل بیرون نه نهند نزدیک حق او را قبول ننهند
و اهل حق را جز اهل حق قبول نکنند و دیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذين احصوا في
سبيل الله بازده شسته گانند در طاعت خدای که استطیعون ضربانی الا رضای هیچ جائی توانند قن
و نیز گفت لا يستلوف الناس المحافا و از کس چیزی نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت
صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق گردد و این خود مدال ظاهر است و قال قوم انما هموا
صوفية للبسم الصوف و قومی گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند و خبر است از
پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رقب قلبه و صوف پوشیدن این طائفة در قدیم نه برین وصف بود
که امروز پوشند و مرقع نیز بچین و جامه چنان پوشیدند یک تن را بوی تنم نیفتاد و تار و نهی جعفر صادق
را رضی الله عنه دیدند که خربک گرانیام پوشیده گفتند این رسول الله صلى الله عليه وسلم لبس هذا من
ذی اهل بیت است دست آنکس بگرفت و آستین در کشید در زیر پلاست داشت که دست او را بخوارید
پس گفت هذا الخاق و ذلك الحق این خزا از برای خلق پوشیده ام و آن پلاس برای حق جل تناره و در حکایت
حسین منصور چنین آورده اند که در آن وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلی پوشیده
داشت و بست سال از تن بیرون نکرده بود و نهی لبستم از بهر بیرون کردند در پیش یافتند بر خمیدند هر یک از
نیم دایگ برآمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست
بودند نه نفس پرست و امامان نسیمهم الی الصفة و الصوف فانه عبر عن ظواهر احوالهم و ذلك انهم
قوة تركوا الدنيا فخرجوا عن الاوطان و هجروا الاخوان و ساحوا فی البلاد و اجتمعوا ککباد و اعتزوا
الاجساد و آنکس که ایشان را بصفة و صوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهی
بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند و از دوستان بریدند و در شهر با شیاخت کردند و بکار خود اگر سینه دشمن
داشتند و تن خود را برهنه داشتند دنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا هجرت
نکردند تا دور دنیا بودند و دنیا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصنع ابن آدم بالی دنیا حاله احسا
و حوامه عاقب دنیا کس را باید که با او نکات و تفاخر جوید و این طائفة گروهی اند که دل را بر عمر اختیار
کرده اند و فقر را بر غنا اختیار کرده اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این است و ایشان از همه اعتنا
غنی تر و از همه عزیزان عزیز تر و چون دنیا از بهر تفاخر و تکاثر میبایست و ایشان را فخر نبود با هیچ چیز

میرون حق تعالی سجادہ محبت نیا رستند کردن تا محبت حق را بگذرانند و آن کس که تفاخر دنیا کرد و عین عزا و ذل گشت
 زیرا که تفاخر و بجزئی بود که آنچه خسیس است و خسیس تعز و جستن جزو ذل باریار و اگر هیچ چیز نیست تفاخر دنیا را
 جز عقوبت آن سرچینا که پیغمبر علیہ السلام میگوید من طلب الدنيا حلالة استعفا فاعن المسئلة وسعی على
 العیال وتعطى على الجار لقی الله وجهه كالقمر ليلة البدر ومن طلب الدنيا حلالة فخرها فخرها كثر امرائها
 لقی الله وهو عليه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکه حرام طلب کند حالش چگونه خواهد بود
 و نیز دنیا را بجائی بگذرشتن از هر آنکه پیغمبر علیہ السلام گفت ان الله افق الى الدنيا ان اخذنى من خدمتى و
 استخدى من خدمتك گفت هر که مرا باشد تو او را باش در بخش و داده کن و آنکه ترا باشد او را به نیال خود
 میدوان او را باش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کے تواند که ترا نباشد که مالش بفرستیم تا ترا
 باشد و چون تو او را باشی او ترا نباشد و کے تواند ترا بودن که ما فرمودیش تا ترا باشد و خدای میگوید قلی
 متاع الدنيا قليل بهر که بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در حکایت آورده اند که حاتم احم
 به بغداد در آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد تر از انسان آمده است کس فرستاد و او را بخوانند تا او را ببینند چون در آمد
 خلیفه را گفت السلام عليك يا اهد خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا را زیر فرمان من مستزاد
 گفت لا بل زاهد تویی که خدای میگوید قل متاع الدنيا قليل زاهد آن باشد که بقلیل قناعت کرده باشد
 تو بقلیل قناعت کرده من بدینا و عقبی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم و رو باشد که دنیا را ترک کرد و در راه هجر
 رسول علیہ السلام که روز قیامت دنیا بیا بر آید و گوید الهی اجعلنى لا خس عبادك جزاء فیقول یا دنیا
 یا دنیا یا لا شئ لا ارضاه الله چون حق نه پستد و دنیا همه جزا کمترین بنده گردد و اولیای که پسندند تا ما چیز
 از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیستی که جز پیغمبر علیہ السلام که میگوید لو كانت الدنيا نزلت عند الله
 جناح بعوضه ما سقى كافرا منها شربة ماء و چنینی آن کمتر از جناح بعوضه باشد با چندین نصیب شرکیان
 نصیب یک تن چه مایه باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بر آنست که در وطن بودن
 مردم را عز بار آورد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طاعت را جز
 با حق سبحان الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیز حق اعتماد افتد هم بآن مقدار توکل
 او را نقصان آورد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیہ السلام و علیهم الرضوان که
 ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بفرست زنده گانی کردند و بر غربت مردند و هر که دعوی کند که بر راه
 ایشان میروم از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بر آنست که دوست از محبت
 اعتماد باید و بر نخواهی اعتماد کردن درست نیاید از بر معانی را یک معنی آنست که آنکس که تو بر و اعتماد کنی او
 خود از تو عاجز تر است که تعلق المخلوق بالمخلوق كتعلق السجود بالمسجون پس اعتماد کردن بر وجه نموده
 وارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر و اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر جای نیابی ازین معنی گفت

خدا می تعالی و توکل علی الله لا یجوت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیایی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیاید از تو بهر وصحت بآن کس باید داشت که بهر جفا از تو برگردد و آورده که ملکه را وزیر بود و وقتی از خواب غفلت بیداری آمد از آن ملک بگریخت و او را طلب کرد بیافت و پیش خود بر پای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوند را بهتر از تو بیا فتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست گفت تو ملکه بودی تا بخوردی مرا نداده من خداوند را بیا فتم که مرا خوراند و خود بخورد و تو تا نخفتی مرا خواب نبودی من خداوند را بیا فتم که مرا بخوراند و خود نخورد و چون من گناه بکردی بتو شفیعیان بایستند که آوردن تا تو از من عفو کردی من خداوند را بیا فتم که اگر چه جفا بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و من ترا خدمت میکرده همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تا مرا از خشم تو نیفتگند من خداوند را بیا فتم که چون من او را خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقات هذا خیر منی فالزم بابا و الزم صحبت و سیاحت کردن در شهر را از بهر آنست که تا آیات و عجایب بینند و یا مکانی عزیز یابند که آنجا خدمت بجای آرند یا اهل فضل را بینند که باو تقرب جویند یا چیزی بینند که بآن عبرت گیرند یا این کس را اگر داند عالم و او ان و گردان و از دنیا با چیزی بیارند طبع نفس آنست که با هر چه الفت یافت نیز از خدای تعالی نیندیشد پس هر روز او را به بقعه نذر نداشت تا خلق نو بیند و جا نو یابد تا با هیچ چیز الفت نگیرد و گرسنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر تو اند کردن تا هر چه از او بخوانند بیابند که سیر خورده گردنش و طاعنی بود و گرسنه ذلیل و منقاد و تنهارا برهنه بآن میدادستند تا از سرا و گراما خوبشان نه برد تا شب با خدای مناجات تو اند کردن که آن یک ساعت که مؤمن درو بخلوت با حق مناجات کند که نین بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس است و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس با چیزی دیگر کاریست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون نهد و نه یاخذ و من الدنيا الا ما یجوز ترک من ستر عورة و سد جوعه از دنیا نگیرد و نکر آنقدر که روان باشد دست بازداشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی به نشاء بندد و این قدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواخذ نیست بلکه مشاب باشد یا بقدر حسن بصری رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونگی کنیم گفت کل لجماعة و کل من وسطها و هو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگر چه حرام باشد حلال گرد و چنانکه تناول مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول فی در حال ضرورت چون آب و طعام نیاید و بیم هلاک بود پس بهر ذریک این طائفه همه دنیا چون مردار دمی است روان دارند دست بنیاد از گردن نگر در حال ضرورت و ضرورت آنست که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا اگر فتن بر سه وجه است و وجه از حرام است و وجهی مباح و وجهی فحشاء حرام بگیرند بیم عقاب را و مباح بگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فایده است و آنقدر که ستر عورت است و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه پیش ازین بود بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

که اگر عورت نبوت از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت و انباشت چنانکه خدای تعالی میگوید باینکه محض و اذیت کند عند کل صبح و اگر چند آن نه بخورد که کرسکی بنشانند هلاک شود نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید
 وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا و نیز میفرماید وَلَا تَقْلُبُوا بِلِهَافٍ التَّحَلُّكَةِ و اگر برهنه نماز و استی
 هرگز کسی خود را نبوشید و اگر بجز در زندگانی یا بنده هرگز چیزی نخورد و یکه از رویشان چنین میگوید که من
 کف است و خویش باز جستم شکسته سیم در اینجا یا قسم قدر دانگ عجب داشتم و با خود گفتم که استاذ ما دنیا پنهان کرده
 چون استاذ بیامد او را بگفتم مرا گفت هم با آنجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار ببر که پرده ما دیده گشت گفتم قصه این
 با من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن نداده است خواستم که در کفن نهم و با خود بگویم تا اگر
 حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن داوی باز آوردم و جمله این سخن آنست که هر چه کنند برای حق کنند
 به برای خویش همه مراد خود با یکسو ننهادند و مراد حق تعالی اختیار کرده و فخر و جهم عن الاوطان سهو اغتراب
 از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غریب کار بزرگ است که بیشتر از دنیا علیهم السلام
 بغریب بتلاشتند و سید اولین و آخرین را حال بهمین بود بغریب آمد و بغریب مرد و این طائفه نیز غریب است اختیار
 کردند موافقت رسول را صلی الله علیه و سلم و در غریب معنی لطیف است و آن آنست که غریب همیشه بتبدل
 و خوار باشد و هر چند مردم بتبدل تر و مقهور تر خلق او مذهب ترجیح آنکه پیغمبر علیه السلام گفت اغتراب غریب
 قومك بحسن خلقك میگوید چون بغراری با قوم خویش مرو با بیگانگان رو تا خویش نیکو شود
 و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و بار او بکشند بدخوی کرد و بیگانگان بار او نکشند و بار او
 نهند و با او دشمنی کنند نیکو خوی گردد و از معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حبب الی من دنیا کم
 ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و نماز نصیب حق است و طیب نصیب ملائکه و
 نسا نصیب آدمیان و از بهر آن نسا را بر رجال محبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی محبت
 کردن کرم است و خوش خوی در محبت بدخویان پدید آید و هر چند با بدخویان محبت بیشتر کنی خوی تو نیک تر شود
 و عائشه صدیقه را رضی الله عنهما در خانه یتیمیکه بود که او را دوست داشت و بر دعائش جزع بسیار نمود و برگ
 او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیار اند دیگر را بسیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که بآن بدخوئی
 نیامم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتم و بار او میکشیدم تا مرا مرد بیشتر بود و دیگر را از بزرگان پرست
 که بدخوی که ام بود گفت آنکه بدخویان را به بدخوئی آرد اگر در عالم چیزی بود که از خوی خویش نیکوتر حق سبحان
 و تعالی مصطفی را بآن ستود و لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت و انک لعن خلق عظیم درست شد که از همه
 خصما ما خیر خوی نیکوتر است پس غریبی را باین معنی اختیار کردند و لکن ثقیف اسفاطه و اسیا حین را از بسیاری
 سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستود و هست و گفت التائبون
 العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرمود و هست و گفته فسیحوا فی الارض و در زمین بیروید

باید خوی محبت کردن کرد

یقین صلیبه وقال لیسری رحمہ اللہ وصفتم فقال کلوا کلوا فی الموضی ونومہم نوم الغرق وکانتهم حیکاء
الشکل چنانکہ بیماران خورد و چنانکہ غریقان خستند و بیمار خود خورد و غریق خود خستند و خوشی نیاید پس شایان
ایشان را جو عیان خواستند از آنکه ایشان عمر خود بگرستگی گذرانیدند و طعام بیش از آن خوردند کہ قوت خدمت یابند
و ابراهیم او ہم را پرسیدند کہ الفقیر اذاجاع یوما ما یصنع قال یصبر قیل فان جاء یومین قال یصبر قیل فان
جاء ثلثه ایام قال الجوع بعد ثلثه قیل ان یموت قال دیتہ علی قاتلہ ثوقال من کان قاتلہ ولا فدیۃ لہ لقاۃ
و معنی این سخن آنست کہ اگر خدای را نبایستی کہ او را نہ کشتہ نانش داورے کہ در خزائن خدای نان بود چون نذر او روشن
کشتن بود و ہر کہ کسی را بکشد دیت برو واجب آید و ہم ابراہیم او ہم را گوید رحمہ اللہ کہ روزے طعام نیافتم گفتیم الہی
امشب مرا اگر سہ داری چہا صد رکعت نماز بکنم نشب طعام نیافتم نذر وفا کردم و یک روز برخاستم و عذر کردم
کہ اگر امشب طعام نیایم چہا صد دیگر نماز کنم طعام نیافتم و عذر را وفا کردم و بروزہ بودم نذر کردم کہ اگر شب دوم طعام
نیایم چہا صد رکعت نماز کنم و بروزہ بودم و طعام نیافتم ضعیف گشتم و ترسیدم کہ از خدمت باز مانم مسجد سے نہ آیم
و از خدای تعالی طعام خواستم جوآنہ درآمد گفت بطعام حاجت داری گفتہ دارم مرا بخامہ برد چون بخامہ او درآمد
مرا گفت چہ نامی گفتیم ابراہیم گفت پس کیستی گفت پس ابراہیم گفت از کجائی گفت از بلخ پیش من برآوردی افتاد
و گفت من بندہ توام و ہر چہ دارم ملک توست کہ من غلام پدر تو بودم مرا مایہ داد و بہ بازار گانے فرستاد و عاصی
کشتم و باز ایستادم ابراہیم گفت اگر راست سیکوئی ترا آزاد کردم ہر چہ با توست ترا بخشیدم و این طعام تو بخور
حرام گردانیدم پس روی سوی آسمان کرد و گفت اطمینان سائلک طعاماً قط الاقرۃ و احق فصیلت علی الدنیا
صبا صبا عاھدک ثلاث بعداھذا ان لا اسألت شیئاً و ان قتلتی جوعاً کرسکی را بان اختیار کردہ اند کہ
ہر جوآنہ کہ سیر شود و طاعی گردد و خاصہ آدمی کلان انسان لیطغی ان راہ استغنی و ہمہ فساد ہا و شہوت ہا
از سیرے خیر و پس پیوستہ نفس را اگر سہ و از نذر تا بطاعت متقاد باشند و ایشان را فصولے دیگر با و نیاید
و من یخلیہم عن الاملاک مہوم فقراء و از بہر آنکہ از ملک خالی باشند فقر ایشان خوانند کہ نبی صلی اللہ علیہ وسلم
و میکویر الفقرین علی المؤمن من العنا الجید علی من الفاس و اگر فقر را ہیچ فضیلت نیست اگر آنکہ تو انکار را
اعتماد بر دنیا بود و درویش را اعتماد بر خدای بود و ہم عمر تو نگاران بخدای تقرب جویند و سیاست درویشان را سازد
و اگر درویشے بتواند ان تقرب جوید از خدای تعالی و روی یابد پس چون بگری خالق ایشان را درویشے خوانند
و تحقیقت خود تو انکرا ایشانند از بہر آنکہ درویش نیازمند بود و تو انکرا بے نیاز و این طائفہ را در ہر دو جہان ہیچ
چیز نیاز نیست جز بحق تعالی و فقریکہ بحق بود و غنا بود و غنا چہرین بغیر حق بود فقر بود و غنی باید تا ترا غنی کرد اندو
غنی جز خدای نیست دیگران ہمہ فقیر اند و بر فقیر اعتماد کردن فقر افزاید قیل بعضہم من الصوفی قال ان فی
الاملاک و الاملاک یعنی لایستوقہ الطمع میکویر جوئی آنست کہ نہ مالک باشد و نہ مملوک مالک نابودون
نشان بندگی ست و مملوک نابودون نشان بزرگ ہستی ست مالک نباشد از بہر آنکہ دانند کہ بندہ اند بر حق کہ آن را

بمان ابراہیم او ہم را

قوله لا اسألت شیئاً و ان قتلتی جوعاً کرسکی را بان اختیار کردہ اند کہ ہر جوآنہ کہ سیر شود و طاعی گردد و خاصہ آدمی کلان انسان لیطغی ان راہ استغنی و ہمہ فساد ہا و شہوت ہا از سیرے خیر و پس پیوستہ نفس را اگر سہ و از نذر تا بطاعت متقاد باشند و ایشان را فصولے دیگر با و نیاید

زوال نیست بنده را ملک محال است زیرا که بنده ملوک است و محال باشد که ملوک با ملک بود و اگر شاید که ملوک ملک گردد و شاید که آن ملوک نیز ملک گردد ولی ملائمتی و این محال است اگر شاید که بنده ملک گردد و شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال است اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر آنکه آناد و تیار بنده خواهد کرد کفایت مشرب چون کسی در دو جهان بقیقت بندگی بنید از غم بریزد زیرا که بندگی کردن ترک عتر اض باشد بنده اس تعالی و فرمانبرداری باشد خدای را و کردن نهادن باشد حکم او را و هر کس این را کار بست در هر دو جهان برست یعنی پیغمبر علیه السلام نخست به بندگی افتخار کرد پس به نبوت و گفت الحمد لله انما انت الکتاب و جعلنی نبیا و نه بینى که مصطفی علیه السلام به معراج بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت واشهد ان محمدا عبده و رسولہ و چون او را خیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اكون عبد انبیا اجوع یوما و اشبع یوما اذا شبعت شکرت و اذا جعت صبرت و آن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک باشند و بندکان نظاره ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید که بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و آنکه گفت انسان ملک نباشد یعنی بغیر حق طمع ندارد که هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت آزاد گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان ملوکند که ایشان نر پسندیدند که ملوک گردند که دون بهمت کس باشند که بنده چون خوی باشند این است معنی قول خدای که یگوید و سخر لکم مافی السموات و مافی الارض جمیعاً منه گفت هر چه در آسمان و زمین است از بهر شما آفریده ام و آنچه از بهر تو آفریده است ملک توست و ترا از بهر خود آفریدیم میخواهی آنکه ترا باشد آنکه تو را بمانی و او را باش بنده آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک تو است که بنده ملک خویش بودن محال است و قال آخر هو الذی لا یمثل شیئاً و ان ملکه بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملک یا بر بد یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبر است علیه السلام که نخاسته که شب برو بگذرد و در ملک او از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم لا یدّ خرعه شاء لغدا و لا غدا لغشاء و روز بلال را در یو خرمای چند پنهان کرده بود و گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغدا انک قال اصا شئنی یا بلال ان یكون له بخاری نادجه ثم انفق یا بلال و لا تخش من ذی العرش اقلالا و این میرافق قول خدای است که میکوی و یثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان شنای نه بران کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بد او نماند آن کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بد او نماند چنانکه در خبر آمده است در تاول این آیت که چون مصطفی علیه السلام آمد برینه آمد بهما جر را با انصار برادر می داد و انصار گفت هر چه شمار از زیادت باشد با ما جران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادر می گرفته بود او را بخانه برود و هر ماله که داشت پیش او آورد و گفت نیمه مرا و نیمه ترا اگر یک روزن داشت گفت یک را طلاق دهم تا تو او را بزی بخوایی خدای تعالی این آیت فرستاد و یثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام امانت رسید گفت کیست که مشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از آنکه بهر نه خانه عیالان خویش چیز طلب کرد و نیافت پس یک از انصار این همان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دارم

از جهت کوکان گفت کوکان را بخوابان و بجلت روشن کردن چراغ را بنشینان و بایر و دهن می جنبانیم
و خوریم تا همان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند با مرد چون برخاستند در شان ایشان آیت آمده و نیز فرمود
علی انفسهم و لوکان بموضع خاصه و نیز گفته اند که یک از باران رسول علیه السلام بخانه خود سرگوشه سفید پخت چون
پیش آوردند تا بخورند گفت نخورم فلان خانه از مادر ویش تر انداختا فرستاد چون در پیش نهادند تا بخورند گفت فلان
خانه از مادر ویش تر انداختا فرستاد همچنین میکردند تا بنده خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آید و ویش
علی انفسهم و لوکان بموضع خاصه و از شبلی رحمه الله پرسیدند که رکوة از چند درم چند باید دادون گفت بدهی بقوما
یا بدهی بصوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بدهی فقها از دو سست درم پنج درم و به منزهی صوفیان
هر دو سست باید دادون اورا گفتند این را در شریعت اصیل است گفت هست که ابو بکر رضی الله عنه همه مال خویش
بر او مصطفی علیه السلام اورا گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله قد سوله مارا خدای و رسول است
بس و چون مصطفی علیه السلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمه مال بدرویشان داد و گفت
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی و ترک النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه همه
مال بدرویشان داد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمع مالی و الله عندی عزیز پیغمبر علیه السلام الله گفت ما بین
صدقه که ما بین کلامی که ما میانه صدقه شما چندان است که ما بین کلمه شما و اگر امیر المؤمنین علی بود و کرم الله وجهه
سه شبانه روزه نکشاد با قاطعه زهر او با حسن حسین و با خادما از ان ایشان ناشی نشد و شب بدرویش و داندان
آن قرص کهای خویش او به بیتمی دادند و شبی بکافری اسیر تاحی نقالی سوره بلقی در شان ایشان بفرستاد و گفت
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمنا و امیر الانفا قطع مکمل وجهه الله لا یزید منکم جزاء و اگر بیدل را هیچ
فضل نیست مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طالب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام
چنانکه گفت فلو لیتک قبله ترغضا و جای دیگر گفت و لسوف یعطیک ربک فخری بعد از پیغمبر این
هیچکس این مقام نیافت مگر ابو بکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد و آشکارا و پنهان
و چهار هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان و هر چه داشت همه ابدان را در خانه او
هیچ چیز نماند مگر گلیه در ویش گرفت و در همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوسه بدهد و سیخه در ویش و بیاد و شبلی
پیغمبر علیه السلام الله بوزانو نه شصت ام آرد جبرئیل که بنزدیک خوان رو و او را بگویی که در مشیت فلان کو نشاند
را در بازگشای که در اینجا کایم است از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند و آنوقت ابو بکر صدیق را
که آن پیر بزرگوار کایم ام و ز پوشیده است و پیغام داد که بزین رو و پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزین
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگوید ابو بکر از من سلام برسان و بگویی ادا شد یعنی
فی فقره ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رساند گریان گشت و بیچاره خواست و گفت انا
عن دبی راض انا عن دبی راض انا عن دبی راض سه بار گفت که من از خدای خویش خوشترم دم آید است آمد

وما لاحد عنده من نعمة تجزى الا الابتغاء وجدا بيا على ولسوف يرضى ومن لبسهم وريحهم موصوفة
 لانهم لم يلبسوا الخطوط النفس مالا من حسن منظرة واما لبسوا السترا العورة فتجزوا بالبخشن من
 الشعر والغليظ من الصوف واز به لباس ایشان اصوفی خوانند وایشان از به نصیب نفس جامه نرم نه پوشیدند
 پیشینها و بلا سها درست پوشیدند و ایشان این متها در لباس نیست در همه چیز با همچنین است عمر بسرا نروتن با
 یکی مرادند و یک قدم بر مراد نفس نهند از بهر آنکه فساد دین و دنیا در موافقت نفس است چنانکه خدای تعالی گفت
 افلیت من اتخذ الله هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته است آگاه محمد بن علی
 الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که بانفس بکوشیدم تا مگر در الباطاعت راست گردانم بر نیادم از خود نویسد
 گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بکار آن همچون زخم دوستی را بگشتم
 تا دست و پای من بست و برفت آنگاه خویشتن را بغلطانیدم و باب در افکنم تا مگر غرق شوم اب بر دویند
 دست من کشاده گشت و موج بر دویم را بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نویسد گشتم
 و گفتم سبحان آن خدای که نفس را بیا فرستد که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت مرا از خود نویسد
 در آمد و برکت آن ستر من کشاده گشت و آنچه مرا میبایست بدیدم و همدان ساعت دیگر باره از خود غائب
 گشتم و تا آخر عمر برکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال كلها احوال اهل الصفة الذين كانوا على عهد
 رسول الله صلى الله عليه وسلم فانهم كانوا غرباء فقراء مهابرين اخرجوا من ديارهم و اموالهم و وصفهم
 ابو هريرة و فضالة بن عبيد فقالا كانوا يخرون من الجوع حتى تحسبهم الاعراب مجانين و كان لباسهم
 الصوف حتى ان كان بعضهم يعرف فيوجد منه ريح الضان اذا اصابه المطر هذا و صف بعضهم
 لهم حتى قال عتبة بن حصين للنبي عليه السلام انه ليؤذيني ريح هؤلاء اما يؤذيك ريحهم فيقول
 اين احوالها هم احوال صوفیانی است که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند و ایشان غربت اختیار کرده بودند
 و درویشی و از خان و مان و مال و عیال هجرت کرده و ابوهریره و فضاله وصف ایشان میکنند و می گویند
 ایشان از کرسکی بفتادند و به پیش گشتند تا بحدیکه کس ایشان را باز نشناخته و گفته اینها دیوانه گان اند
 حال شان چنین بود و با کس انبساط نکرده و راز خویش با کس نگفتند از بهر و معنی رای که آنکه اگر با خلق
 بگفتند از خدای این محال است و نیز چون دانستند که خدای عزوجل از حال ایشان آگاه است آگاه را
 آگاه کردن محال است و نیز چون دانستند که خدای صلاح کار ایشان داند و بصلاح کار ایشان تم نیست
 گفتار متهم داشتن بوی و خدای را متهم داشتن محال است و پیوسته خود را در حق خدای متهم داشتند نه خدای
 را در حق خویش و نیز پرسیدند که از خدای چه خبر خواسته باشد که بگوی ایشان در آن خوشتر باشد انبساط
 نیارستند که کون از بیم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از بس اندر آمدند تا بزرگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام
 همه بهشت یافته بود مگر یکدر رخت بان یکبار انبساط که بگرد از همه برآمد و موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود

چنانکه خدای گفت و فریاد بختی و در دار فنا سماع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت و کلام الله موسی تکلیما
 بهر بار انبساط کرد تا بیفتاد یا مده یا بهوش آنکه خواست نیافته و کلام که یافته بود فراموش کرد پس این طائفه چون
 دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند و بر راه ایشان رفتند تا مگر قیامت بطفیل
 ایشان خلاص یا بنده الصوف لباس الانبیاء و ذی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام مر بالانفس
 الروح سبعون نبیا ههنا علیهم العباد یو صون البیت العتیق و قال الحسن کان عیسی بن مریم علیه السلام و یاکل من الثمر و یسیر
 امسی کلیم و قال ابو موسی کان النبی علیه السلام یلبس الصوف و یرکب الخمار و یاتی مدعاها الضعیف و قال الحسن البصری
 رضی الله عنه لقد ادکت سبعین بدلیا ما کان لباسهم الا الصوف اینکه احوال پیغمبران و اولیای حق چنین بوده است
 کلیم پوشیده ندی و پای برهنه رفتند و زینت ظاهر طلب نکردند از بهر نظاره خلق بزینت باطن مشغول
 گشتند از بهر نظاره حق و چون حق سر ایشان راست دید با که نداشتند بر بهر صفت که باشند چون خلق ایشان را
 بینند در صفات عیسی علیه السلام حسن بصری میگوید رحمه الله که عیسی علیه السلام جامه مؤمن پوشیده بود و پوت
 درختان خورده و هر جا که شب در آمدی هم آنجا بختی یعنی او را وطن پذیر بود و طعام همیانه و مادر خبر آمد بهت
 که عیسی را و مادرش را علیهما السلام بنیویزد و من ریش کشته بود از پوست درخت خورده و در همه دنیا عیسی را
 جز کاسه نبود که آن آب خورده و روزه میبرد و در آن کاسه پنداخت و گفت خدای مرا کاسه بود و
 و من خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر در ایشان حجت گیرند به عیسی و در ایشان را بسیارند
 و با ایشان بحق خدای شمار کنند در ایشان بهانه آرند که در ایشان با حق خدای باز داشت عیسی را
 بسیارند و گویند شمار و ایشان تر بودی یا او که بدینا در آمد و بیرون شد که او را از دنیا هیچ ملک نبود و در حق مانع
 تقصیر نکرد پس ایشان را هیچ عذر نماند و بهر کان را ببقمان حجت بگیرند چون ایشان بگویند ما را بنده کی مخلوقان
 از خدمت خدای باز داشت لقمان را بسیارند و گویند اینک این بنده بود و در حق مانع تقصیر نکرد و شایسته
 تقصیر نکرد و پس بنیکو رویان را بسیارند و حق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را بنیکو روی آفریدی
 تا در رفتن ما افتادیم پس عیسی علیه السلام را بسیارند و ایشان حجت گیرند و تو انکار از بسیارند و بحق خدای را ایشان
 شمار کنند و گویند ما را مال بسیار دای تا آنان مشغول گشتیم و ما را از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام
 را بسیارند و ایشان حجت کنند و این خبر که ابو موسی را ویرت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پیشم پوشیده است و بر
 خرگشتی و بر مغان ضعیفکان رفتی اشارت میکند بواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز او را گزیند که همه
 خلق در آن عاجز گشتند بزرگ مهمتی و تواضع بزرگ تمیزش تا بجدی بود که در خبر آمده است ما ملئناک الاطعمه قد
 و تواضعش بجدی بود که گفت او اهدی الی کراع لعلات و او دعیت الی ذراع لاجبت و بوقت تواضع خود را و پیرایه
 و بوقت همت خدای را و پیرایه چون بخت نکرد که هر دو کون در چشم او هیچ تسخیر همه از میان برداشته و چون بخواهد
 نظر کرد از همه ضعیفان خویش را بنیت تو داشته و چون عطای خود پیش آمدی قبول کردی و در باب باشد که عیسی را

بیت حضرت عیسی علیه السلام
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا

معنی دیگر بود آن است که اندک بی اختیار به از بسیار با اختیار که آنچه ناخواسته به بند در بر خود داری باشد و آنچه بخوای به بند
 بیم و بال گشتن بود نه خواستی بسیار و چون اندک به بند و قبول کردندی و ناخود گشتن بسیار را معنی این بود که مرا از تو خبر تو
 نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو داری بنزدیک ناخوار نیست چنانکه شاعر میگوید قلیل منک یحسب
ولکن قلیلا لا یقال له قلیل اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد و بدی را در یافتم که لباس ایشان همه صوف بود
 و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او در یافتم بود از اصحاب بدر بودند و بدریان همه
 سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدی بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام
 تا او شاگردان خویش را چنین گفت که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شاد دیدی گفتی که یو انگار اندو اگر
 ایشان شاد را دیدی گفتی اینها مسلمان نیستند و یاران خویش را روزی گفت ما انشبهکم باصحاب رسول الله
 علیه السلام یا انش شادی کردند که مانند یاران پیغمبر بودم و گفت بارے از من پرسید که چه مانده ایم یاران پیغمبر
 پرسید که بگوی گفت بسر یا وریشما و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمیانند حال اصحاب حسن
 بصری چنین باشد حال عصر بانکه که چگونه خواهد بود و فلما كانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فيما ذكرنا
 و لبسهم و زینتهم و اهلها صوفیه و صفیه و چون صفت ایشان صفت اهل صفة بود و لباس ایشان لباس
 اهل صفة بود و این معنی ایشان از اصولی خوانند که هر که بر راه قوس برود و خود را برایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه
 میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد و چون دران
 را بگشتن پیغمبران و نه ایشان گشته بودند پدران ایشان گشته بودند چون ایشان به پدران خویش تویی کردی حق
 سبحان و تعالی جنابت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود و پنهان است که اگر بایستی که هر مؤمنی چنان بود
 که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگر چه خدایا که دند چون بر رسول تویی کردی از نام مؤمن
 بیرون نیامد و حکم شریعت است که اگر گبری بزرگت مسلمانان در آید و نماز بجاعت بگذارد و احکام ایمان دهند
 اگر چه از و کلمه شهادت نشنوند و اگر و العباد بالله مسلمانان بیع که و آید و فعل مخان کند و احکم مرتد و دهنده اگر چه از و
 کلمه نشنوند پس این طائفة نیز اگر چه همه افعال اهل صفة بجای نیارند چون بایشان تویی کردی باید ایشان
 منسوب گشتند و این همچنان است که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البيت و ان موثق القوم منهم و اگر نام
 ایشان از بی معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند از لباس ظاهر و منسوب به اهل الصفة و الصفة فانهم عرجان
 اسرار و بیواضه من و هر که نام ایشان از صفات یا از صفات گیر و عبارت از سر و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی
 گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت است و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت است
 و درو نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و باطنی ظاهر باطن باطن نباشد و ان من ترک
 الدنيا و هذ فیها و اعرض عنها صغی الله سرکه و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی بگذارد و در و زاهد
 گردد و روی از و بگرداند نه ای سرور یا کینه گرداند و دل در راه روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند که که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود میان اصحاب بدر

طعن از اهل الصفة

بازئی ظاهر باطن آنرا نباشد

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت بامردگان بنشینید گفتند مردگان کیستند
گفت تو انکاران چون تو نکر از احکام مردگان نهاد درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده و خدای تعالی که بلعم با عیسی
را نام سک نهاد پس از چهار صد ساله خدمت بآن داد که بدینا میل کرد چنانکه خدای گفت و لکنه اضل الی الا رض و
اتبه هواه ای مال و سکن الی الدنیا و اگر بدینا میل کردن هیچ شوی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند
از بهر باره حطام دنیا تا از ایشان فاست نکرد و جهودی را اختیار کردند و در جهان خویشتن را بدست کرد و امیدند
وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسخ قیل وما علامات ذلك یا رسول الله قال ان یفجأ
عن دار الغرور و الا نابة الی دار الخلود و الاستعداد للو ت قبل نزوله فاخبر النبی علیه السلام ان من تجافی عن
الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگویی چون روشنائی بدل در آید دل کشاده گردد و فراخ گردد و باین نور نور ایمان خواهد باین
کشایش مشا به که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد
که هر دو عالمی که آن فراخ تر بود کجاست بود یعنی دل مومن نور باشد و چون منور گشت دور بین بار کش کرد و گفتند علامت
این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خوانند یعنی فریبند هست دوستان
خدای را تا ایشان را از خدای بهر اند و ازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت
از دیگر علامت گفت باز گشتن بسرای جاودانی و آن دار عقبه است و خاص را از دنیا بعتبی باز گشتن از بهر خداوند عقی
ست که اگر خاص را در عقبه امید رسیدن بهر گزین بر خاطر ایشان عقی نگذریست هر کس که حلاوت معرفت حق بدست آورد
یک ساعت لذت خدمت بر خوشتر از همه نعم عقی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان بدشت در آید سر
چهل سال بسال آبخان بهر سال سیصد شخصت روز هر روز هزار سال بسال چنانکه و خلقه خلقه بنشینند و بهر هیچ
نعمت مشغول نکردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد و چگونه بود و قرآن خواندن ما
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید اذ تعوفی ریاض
الجنة قیل یا رسول الله فاریاض الجنة قال جالس الذکر کرام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف
پس چون چهل سال در بدشت بآن حال بیافشد حور از بایشان صبر نباشد از خدای درخواست ایشان را فرمان
آید که ما این نعم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان ببايد دادن سوم علامت گفت استعداد و آما و کی
کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا زندانی است و اگر همه نعم جهان پیش زندانی نمی چشم پیش
پیش در مانده باشد تا راحت گئی آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ گئی آید و زندان
دنیا مرگ است و مؤمن را بهر راحت از پس مرگ است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا دلة للمؤمن دون لقاء
الله وان الموت دون لقاء الله و روزی کی پیش یحیی بن معاذ را رازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ
نیز و گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیز زیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت است که دوست را
بر دست رساند و ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یا و کردیم و مثل مؤمن در دنیا چون مرگ است

با وجود جمال آفاق آن روز بهر صفا که خدا را باین روز
دون کجاست چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان بدشت در آید سر

بیان سال آبخان

بیان علامت کشنده دل مؤمن

بیان آنچه در فضیلت صلوات الله علیه است

کتاب

در نفس باز داشته اگر نیکویش دارند آخر هم زندانی است و همه آرزوی او آن باشد که یکبارگی از زندان خلاص یابند نه بدینی که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را تغییر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الوفیق الاصلی پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را تغییر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الوفیق الاصلی و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که باین گشت و گفت پیغمبر را کم کردیم و در خطبه و در بارع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبد اخیر من الدنیا والاخرة فاختر الله له البقاء علی الفناء ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسن فقد نال رسول الله وامیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی الموت او وقع الموت علی و چون بلال احال تنگ شدن از او و اثر مرگ بدید گفت واحزنانه بلال گفت لا تنزعک واحزنانه ولكن قولي واضرباه عند الله لا حجة فی الا حجة فحج وحزیه گفت فرداد وستان را خواهم دید تو چنان پنداری که ما میبینیم بازنده میگردیم پس عام را امروز زندگانی است و فردا مرگ و خاص را امروز مرگ است و فردا زندگانی هر کس حیات بر روح است مرگ او بزوال روح است و هر کس حیات بحیات است مرگ بفرق است و زندگانی باصال و پارس نوری رحمة الله میگوید روزی بایاران خویش بصحرا بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برهنه با حق و بر ما سلام کرد و ما را گفت آئی که پاک میباید و جایی پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنیم و بعد گفتم تو چه دانی که بخوابی مردن گفت از بهر آنکه مرا از روی دوست بر خاسته است و پیش ازین صبر نموده است و او دوستان خود را پیش ازین در آرزوی اظهار نداء گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و با بخارفت و از ناغاب گشت بایاران را گفتم درنگ کنید تا به چشم خود بخواهید و ساعته توقف کردیم و رفتیم و دریا یافتیم غسل آورده و نماز کردیم و سر بسجده نهادیم و جان بداده و را بجنبنا خیمیم بقیه داد و کوبیدیم و نماز کردیم و در کور نهادیم و نزدیک او را بکشدیم و بیخ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل بر و رحمت کند در کور من بخندید و گفت تذللنی عند من یعزونی عزای لیل میگردانی پیش کسیکه مرا عزیز گرداند گفتم یا حبیبی اشیات بعد الموت فقال یا حبیبی ان احب الی الله الموتون ولكن ینقون من دار الی ادریس ظاهر باطن حدیث اند و حضرت که اهل ظاهر است باطن را خفا نیست که اهل ظاهر عامند و اهل باطن خاص علم بعزیزند و خاص بذل عزیزند و انگری عام در غنا است و انگری خاص در فقر و قرب عام در دیدن طاعت است و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات است و زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید میبینند و خاص را چون زوال جان آید زندگانه که در زیر آرزو سرای فنا بسرای بقا روند و در دنیا حیات محال است و در دار بقا موت محال و تا خاص در دنیا محبوب از بقیة موصول در داره دنیا بقیة مرگ است و مرده محبوب بود و زندگانه موصول پس در یک پای آن در درختی و صال پای آن در ظاهر مرگ بود و لکن باطن حیات بود و حال عارضا حین سالد النبی علیه السلام صاحب حقیقة ایمانك قال تعرف عن ان نیر انما انما ات فزاری و اسم مرت لیل و کافی فظری عرش ربی بارنا فاخبرنا انما لما عرف عن الدنیا فزاد الله قلبه فكان ما خاف عنده بمنزلة ما يشاهده فقال النبی علیه السلام ومن احب ان یظفر انما عید انما الله قلبه فلیظفر الی حارثة فاخبرنا انما منور القلب و معنی این خبر باول کتاب یا و کبر و زاهد

کس اینجا از خبر آوردیم از بهر زیادتی فائده را آن آن است که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بنده را این دنیا و

که خدای دل اور روشن گردانیده است که در حارثه نگردانده این سخن و الله اعلم است که چون حارثه از خویشین خبر داد که من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفیٰ او را در بود و گفت این تو نکلوی خدای دل ترا روشن کرد تا حارثه بدیدن هر خوشی مغرور گردد و و نظاره منت کند تا آن نیکویی بدیدن منت با او بقیاید و نظاره نیکویی خویش نکند تا برو زوال نیاید و متعنان نیز چون از و بشنوند گمان نبرند که کار بدست است تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن نمودن است نه محبت و اوصاف خویش تبرک کنند و متضرع با خدای باز گردند تا مگر بیابند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نیافته بیابند پس پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب بآن عیسان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کرد دل آن بود که دنیا از پیشین بر داشت تا عقیقه را بدید پس کسی او را مشاهده عقیقه یابد تا حجاب نیاید از پیش بر خیزد و مشاهده عقیقه نیابد و دنیا و عقیقه هر دو از او محو شد و مخلوق چنین اندر چنین کسی که او را مشاهده حق باید تا حجاب کوئین از پیش دل بزرگتر و مشاهده نیابد و سمیت هذه الطائفة نوریه طهه الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از برای این اوصاف که با و کردیم که دلهای ایشان منور است از حب دنیا و ریاض خلق و عجب نفس آن چیز پاک بنده را از حق حجاب کند و هذه الاضامن اوصاف اهل الصفة

قال الله تعالى في مجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المتطهرين والتطهير بالظواهر عن الانجاس بالباطن عن الانجاس و خدای تعالی اهل صفة پیغمبر را پاک بستود و گفت ایشان مولی اند که دوست دارند خویشین پاک کردن و خدای پاکان را دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاک است و در رفتار با این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در شان پلیدی بول آمد که هر که خویشین را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد و پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی جفا را خود حکم چگونه شود و پاکی ظاهر از نجاست باشد و پاکی باطن از هوا جس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم و آنچه باین ماند و با جس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جمله جواب است که آنکه خدمت را شاید پاک باید نفس پلید خدمت را شاید سر پلید حق را که شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد یک پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم این حکم بود و گونه بود و جنابت و این هر سه باز دارند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس و دنیا چون نجاست عین است چون دل جب دنیا آلوده گردد و مشاهده را نشاید همچنانیکه نفس که چون نجاست عین آلوده گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس است چون سر عیب آورد و مشاهده را نشاید و اگر از این سه یکی موجود گردد هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر از این سه دیگر نیز یکی بر سر موجود گردد و از مشاهده محروم ماند پس هر یک که بر سه آلوده بود مشاهده را که شاید و قال و جال لا تلهمهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله گفت مردانی اند که ایشانرا بازرگانی و خرید و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع و حلال مباح است و در حرام مخطور چون از حرام حلال آیند مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشین را تجارت حلال حسب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام از بدست که عام را مشاهده حق نیست چون حرام بگذراند و در حلال آویختن از درجه سفلی به درجه علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص مقام مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلی باسفل آمدند و محبوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بحد آمد و نظر عام حلال را سبب قرب از بر آنکه عام بهتر گرفته اند و بدتر بگذراند و خاص بهتر بگذراند و بدتر گرفته اند و عام هم بآن مقام مشغول

له ان الله تعالى يحب المتطهرين

سبحان الله و بسم الله الرحمن الرحيم

و خاص هم درین مقام مذکور و روا باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازگانی مشغول
نگهند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازگانیان معنی که بازگانی شده و دوست و بدل کردن آنچه دارد و آنچه
ندارد و عام را صفت اینست خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازگانی باشد و هر که با حق
سجانه بازگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی بماند و اندک بدهد و بسیار بستاند و صفت عام اینست
اما خاص را اگر صفت این باشد زبان کند و ایشان را بازگانی مشغول نگذارد از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند
لیکن یا و ایشان را چنان مشغول گرداند که از کرده خویش خبر ندارد و مسکافات طمع که دارند و نیز در نظارت منت مانده
کنند که باب ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که اداان خویش هیچ نمیبینند و خود را مفلس دانند و از مفلس
بازگانی که آید نخست مایه باید تا بازگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بنده من و سرایه توفیق من و بنده که بمایه
خداوند تصرفت کند هر چه حاصل آید آن خداوند است و هم از آن او با او بازگانی کردن محال است چون خداوند را باین
وصف یاد کنند همه بازگانیها را فراموش کنند و لصفاء اسرارهم و صدق خراسا و حق قال ابو امامة الباهلی

عن النبي القوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله وقال ابو بكر الصديق القحج روحی ان ذابطن بدخ خارج
جادیة فكان كما قال قال النبي علیه السلام ان الحق ينطق علی لسان عقی و سخن در فرست پیش ازین یاد کرده ایم
لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارت نیست که علت صدق فرست چیست آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بزبان
عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گویند حق باشد خطا نیفتد و این اسمانی است بیکه آنست که حق خود را پسندد که بزبان
اولیای روی خطار و در بزبان ایشان همه آن را اند که صدق باشد از بهر موافقت که موافقت غرض و محبت است چون اولیاء
بر ظاهر و باطن خویش خلاف نراند حق نه پسندد که بر ایشان خلافی راند بزبان ایشان آن را اند که حق بود و راست بود
پس گویند آن حق بودند ایشان آنکه پیغمبر میگوید که حق عز و جل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید خویش اینست و
روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حوال قوت خویش از صفات خویش مجر و گشتند و از
خود و افعال خود تبر کرده بخینند جز چنانکه بخینانند و چون بیارمند بیارمند و چون بخینانند بخینند و چون بشنوند
بشنوند و چون بنمایند به بینند و چون بگفتار آرد بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته و هر چه
کنند بصفت حق کنند نه بصفت خود چنانکه در خبر پیغمبر است و میگوید فلذا اعجبته کنت لسانا و سمعا و بصرا و حلا
و قلبا و منطقا و بی لیمع و بی بصیر و بی شیء فی علم و چون صفت شان چنین گردد گویند ایشان نباشند گویند
حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فرست ایشان باین معنی باشد و این چنانست
که گوید که خود چون اولاد است و پائی نیست و حواس میگیرد و او از فعل کردن عاجزست حواس دور و پدید حواس او گشته است
تا از جانی بجائی بیایم مادر و پدر رود نه بیای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش و صفات او فانی گشته باشد
و صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر را بآن آورده باشد که آن خویش با یکسو نهد و کلیت خود او را گرداند
و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفته اللهم اكلا فی كلالة الوليد خداوند مرا انگاهد چنانکه گاه شتران

کو دکان خردکان خود که کودک از آب آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل است که چون
 بنده از صفات خویش قانی تر رعایت حق او را بیشتر از هر آنکه فتنای بنده در جنب صفات حق بیش از فتنای کودک است
 در صفات مادر و پدر و لطفت حق با بنده بیش از لطفت مادر و پدر است با فرد چون بنده حق را بر بے اختیار بی بی تدبیری
 و بی مادی چنان باشد که کودک مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را حده
 مسئله الغناء وقال ویسن لقرنی طهر بن حیان حین سلم علیه علیک السلام یا هر بن حیان لم یکن راه قبل خلک قال
 عرف روحی روحک و این او پس مرے بود که از اهل مین به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود
 و او نیز ایمان آورده بود و در مین بود و ندید که آنرا قرن خوانند او را ساز و برگ نبود که مادر را نیز یک پیغمبر توانست
 آوردن و مادر را بجای نهیتوانست گذاختن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت معذور داشت
 و پیغمبر را از حال او خبر کرد و برکت خوشنودی مادر او را گرفت روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از است من مرے باشد
 که بعد در سبیه و مضر خدای بشفاعت او بیامزد و آن او پس قری ست و بشارت داد عمر که تو او را مینی و چون او را
 به مینی از من سلام برسان پس بر روزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد او را از اهل مین طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر
 بوی برسانید و قصه او را از است اینقدر از حکایت او بسته باشد که در کتاب یاد کرد دست و کسرخن باز شویم میگوید
 هر بن حیان بسلام دی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هر بن سلام کرد و او گفت و علیک السلام یا هر بن حیان
 هر بن گفت ما چگونه شناختی گفت جان من جان ترا شناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید
 الا و اح جنود مجتدة قلته فتشام کاتشام الخیل فاعارقهافي الله اثنت و مائتا که منها فی غیر الله اختلاف میگوید
 جانهای خلق سپاه با اند گروه کرده گردانیده بهم باز افتند و یکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر کدام را که آشنائی
 افتاده باشند بسیارند هر که را آشنائی نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار است
 لکن تاویل بگویم که اینجا بکار است و آن آنست که حق تعالی روزی شایق خطاب کرد با خلق که المستدین که خطاب یکسان
 بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود و کافران را خطاب از مقام عدل بود لا جرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان
 را خطاب از مقام فضل بود لا جرم وصال نصیب ایشان آمد و این اهل فضل گروه گروه بودند هر که در خطاب بصفته
 آمد یک گروه و خطاب بجلال آمد و یک گروه و خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد و ثبوت و زهد نصیب
 ایشان آمد و یک گروه از آنها حسن بصری بود رضی الله عنه که هرگز کس او را خندان ندید و آن گروه را که خطاب بصفته جمال آمد
 همه بشارت و درجا نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که همه مناجات او در رجاست یک که خطاب بصفات
 لطف آمد و هر نفسی بزار ارباب یکند و یک که خطاب بصفته کبر یا آمد از سمیت گنگ فرمانروا و همه عمر نفسی بنیاد آوردن یک گروه و یک
 خطاب بصفته محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین و از جمله آن ارواح که ایشان را یک صفات
 خطاب افتاد آنروز تعارف افتاد و امروز چون یکدیگر را پسندیدند ایالات ایشان از اینجا افتد و نیز شاید که معرفت او پس قرن با هر
 در آن ساعت بآن باشد که او را تمنای دیدار هر بن افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بهر چون هر بن پدید آید بداند که

این آندوی من است صدق فرستایشان چنین باشد و این را بود که حق تعالی بنده را بجای رساند که هر چه بر سر او بگذرد و مراد او در کنار او
نمود یک از آن عمر خطاب رضی الله عنه بود که هر چه او از زوکره میسر و مراد او بود بر موافقت او و می آمدی تا افتخار کرد و گفت واقفی
ربی فی ثلاث و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفته که واقفت رقی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بود پس چگونه باشد که گوید
حق مرا موافقت کرد و از موافقت ای حق غمناک آن است که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام
و محصیت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت کرد و انید و می حلال بود چون عمر رضی الله عنه از زوی حرامی که حق سبحانه حلال را
حرام کرد و محصیت گردانید و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که بکیم پیغمبر و حکم ابو بکر صدیق رضی الله عنه بکشت و پیغمبر بود
عتاب کرد و آمد که عتاب من که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربک یومنون حتی یحکوک فیما بینهم ثم لا یجدوا فی أنفسهم
حرجا لما قضیت ویسئلونک و اسئلک و از مصطفی و خواست که بر عبد الله را کفری نماز من آید که وصل علی احد منهم مات
ابدا و چون از رفتن بسیرگور او باز داشت آیت آمد ولا تقم علی قبره و چون پیغمبر را گفت که زمان خویش را بگویی
که و پرده ای بالیتند آیا آمد و اذا سئلوهن متاعا فسلوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که از امانت شین
شمار باشند و از اقلیل آیه آمد ثلثة من الاولین و قلیل من الاخرین و چون پیغمبر را از عائشه و حفصه آزار رسید
بحديث مار یقبطیه که سوره التحمید درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را بکاه نیدارید و پیغمبر
را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بسیار اندر اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر شفقت
عمر آیت آمد علی دیمان طلقن ان یبدله از و اجاخی و یسکن مسلمات و منات قانات ثابتات عابدات
ساحات ثبات و ابکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لیطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن
زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن را ند که حکم حق است و تا بنزدیک حق چنبره حق و صواب باشد
خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آنست که در قصه کشتن آن منافق یاد کردیم و چون رسول علیه السلام باو عتاب کرد
و آمد که یا محمد افاعلت ان قول عمر حکمی سیف عدلی و بائعنی او را فاروق خواندند که فرق بین الحق و الباطل اینست صدق
فرست را معنی این باشد و حق خود را پسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب نراند و قال ابو عبد الله الانطاکی اذا

جالسهم اهل الصدق فجالسوه و بالصدق قانهم جو اسیس القلوب یدخلون فی اسرارهم و یخبرون من هم
این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فرست سخن بسیار گفته ایم و ابو الحسن مزین رحمه الله گوید که من تجربه بسیار و
فرور فتم بے زاد و بے راجله بهر یدم از آن کرانه حوض مروی آواز داد که یا حجام احفظ قلبک لا تحدث نفسك بالباطیل
بکاه کردم ابو بکر کتانی را دیدم تو بهر یدم و با خدای باز گشتم و یک از درویشان چنین گوید که قصد یاد کردیم پس به باز از فتم
تا نعلین خرم از بهر راه نعلین بر دوشتم برینارے و قیله مرا بهر یدم و برینارے خواستم نرا و بنهادم و بر فتم بکناره مجلس
ابو الحسن نوری را دیدم او بحسین رحمه الله در میان سخن گفت الا یستحب احدکم ان یقصد بیت ربه ثم ینضم بقدر لایط
یبدل له فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یضع العلم حیث یشاء معنی جو اسیس قلوب چنین باشد و ابو الحسن نوری
را یک قول آنست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او میتافت و با هر کس که نشست از سر او باو سخن گفته از روشنی

ویدار اور انوری نام نہاد نے تمہیں کان بھٹا صفت من صفوة سر و طهارة قلبه و نور صدره فهو قال الصفة الاول
 لان هذا اوصاف السابقين وانكس کہ اور اوصاف این باشد از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر و صفت اول باشد از ہر انگہ
 این اوصاف سابقان است یعنی این سخن آن است کہ ہر پاک تر بحق تعالیٰ نزدیکتر زبان معنی کہ پاکی علت گرد و قرب الکن
 قرب علت گرد و پاکی را چون حق خواہد کہ کسی را قرب خویش کرامت کند نخست اور پاک گرداند پس قریب گرداند از ہر انگہ
 صحبت پاکان را پاک باید بر پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق کے توان یافت پس چون
 سبب قرب پاکی است ہر پاک تر قرب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شاید گشت و چون قرب را نشاید خود اور
 نگرداند و قال النبی علیہ السلام یدخل من امة الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال الذين لا یقون
 ولا یسترقون ولا یکتون ولا یکتون علی رءسهم یتوکلون چنین کوید پیغمبر علیہ السلام کہ ہفتاد ہزار تن از امت
 من بہشت و آیند بے شمار پسیدند کہ اینہا کہ ام باشند ایشان را وصف کرد گفت آن کسانی کہ فسون نکنند و از
 ہر خوشتن فسون نخواستند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواستند و بر خدای توکل کنند یعنی کار خدای باز نگذارند و این
 تفسیر قطع علائق است کہ ہمہ علائقہا از خود بیزند و از کس فسون نخواستند از ہر بیماری خویش از ہر دینی را یکے انگہ
 بر اختیار حق چیزے اختیار نکنند و اگر چه بسیار بلا باشند برسانند و برگردانند و بدل نیارند چنانچہ در حکایت ابو بکر صدیق
 آورده اند کہ بیمار گشتہ بود اورا گفتند کہ اندوخت طیباً قال لطیب امر صنی قالوا کہ انک لا تسأل ان ید او یاک قال
 قلت فقال فی فقال لما اردید دیگر معنی آنست کہ ایشان را لذت دیدن نہندہ بلا از بلا چنان غائب کردہ است کہ از
 بلای خود خبر ندارد و از چیزیکہ خبر ندارد چگونہ نالند اگر روا باشد کہ زمانے را کہ کافہ بودند بتظار و ملاحظہ دکان یوسف
 است چنان مشغول گرداند کہ از بلا خبر ندارد اولی ترکہ حبان حق را لذت محبت و مشاہدہ چنان مشغول گرداند
 کہ از بلا خبر ندارد و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند کہ خور و دریای او افتاد اورا گفتند پای بہر گشت مرابہ
 اختیار حق اختیار نیست و ہر چه او کند مرا بان خوش است آن خور و تازانہ بر آمد از تازانہ باز خواست ماند روی آسمان
 کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکردی و بلا ہزار چہین بودی
 باک نہ داشتی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواہد کرد این بلا را از خوشتن بردارم بفرمود تا کہ بسیار روز
 کہ پای او بہر و مرقد آوردند تا بخورد تا از درد بیدار خبر ندارد و او گفت مرا خود مرقد بہشت کہ بسیار بد کہ پیشتر
 کلام خدای را خواندن گیر چون رنگ روی من بگرد و پای من ببرد کہ مرا خبر نہ باشد مقرر قرآن بخواند تفسیر و ہر پیر
 آمد پای اورا از نیمہ ران بہرید و داغ گرد و نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجائی بگذشتند بحال خویش
 باز آمد و پرسید کہ بہریدید گفتند بہریم دست دراز کرد و آن پای برید و ابرو ہشت و گفت الہی تا خواستی این پای امید
 و چون خواستی باز تادی شکر میگردم ترا و ہر دو حال آما این پایے است کہ اگر بقیامت مرا سوال آید کہ در ہمہ عمر خویش
 یک قدم باین پای برخلاف تو خداوند نہ نمادہ ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از صدق نبودے بیست باین
 قوی نبودے و گفت کس دیگر را نیز فسون نکنند کہ ایہو نیز دینی باشد کیہ آنکہ خوشتن بچشمے نکرند کہ از فسون ایشان

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش تبرس کند اگر با کسی نظر کنیم شومی یا آنکس را پاک کند و دیگر معنی آن باشد که
 همه خلق را بحق نزدیکی از خویش تن دهند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویش تن در نیکنند چنانکه فارس
 بنوادی کویر و وزر بر خانه بقریه آدم و آواز او بشنیدیم که بیدار و بگوید و يقول تقتلنی جو غا غنغ غنغ علی العال و تفعل لی کذا و کذا
 پس شستم که او را در خانه خادمی است و عتاب با خادم میکند و آدم او را یافته روی آسمان کرده و این سخنان با حق
 میگفت گمان بر دم که این سر را اگر گرگی غلبه کرده است و سوادش بخسبیده است نان و گوشت بریان و حلوا آوردم
 و در پیش او نهادم مرا گفت یاکلب ارفع عنی هذا الخلاء من انت حتی تدخل بیدی و بین الحق گفتم یا شیخ چون
 ترا با حق وقت اینست این باگفتی ناله چیست مرا گفت یا پسر افاکت کادری فی الدارین غیره فمن اشکوه الی
 من اشکوه فضاء اسرارهم و شرح صدق و رهم و ضیاء قلوبهم و صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی
 الاسباب ثقت بالله و توکل علیه رضا و بقضائه از پایی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان روشنی دلهای
 ایشان معرفت شان بخدای درست گشت هیچ سبب باز نگشتند از بر آنکه بر خدای خویش تن و اثن بودند و توکل
 درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر است و استوار بنا بودن
 بوعده او نشان ناشناختن است از بر آنکه هر کس که اندک معتز و کریم است و وعده خلاف نکند صادق است دروغ
 نگوید غنی است و درویش نگیرد و جواد است و بخل نکند و عده او را از تعدا استوار تر دارد و چون در وعده او او را اعتماد و نفوذ و دلیل
 است که باین اسباب ایمان نیارده است و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که
 بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا من لویض بقضائی و لویض علی بلائی و لویض لکنجائی فی طلب
 و با سوای این سخنان را بران سخن نیستند که انی انا الله لا اله الا انا من خدایش است که چون جزین خدای نیست راضی نبودن
 بقضائی من چیست بجه دیگر باید تا قضای من بگردانم در بلای من صابر نباشم چیست بجه دیگر باید تا بلای ما باز دارد و نعمت
 ما را شکر کردن چیست بجه دیگر باید تا نعمت ما را شکر کردی و از من مستغنی کردی چون من آنم که جز من الله نیست و
 اعتقادات باین درست است رضا باید بقضای مرا و شکر باید بقضای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نباشم بقضای
 منازعت است و نعمت نعمت نادمیدن نعم را تا خوشتر است و به بلای منبلی از بلایانیدن از منبلی که خجتن است گریزنده
 رب را و منازع رب را و تابیننده رب را بار بچه کار است و قد اجتمعت هذه الاوصاف كلها ومعاني هذه الاسماء في
 اسمی القوم والقبائل و این اوصاف که در پیش یا کرده ایم همه گرد آمده است و معنای این نامها نیز گرد آمده است
 در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یا کرده ایم و لقبهای ایشان اگر چه نامها بنظر مختلف اند و معانی متفق
 و عبرت در همه با هم اتفاق معانی است نه اتفاق الفاظ و اوصاف هذه العبادات و درست است این همه عبارتها و قربت
 هذه الماخذ و نزدیک است بیکدیگر آن معنی که این نامها را از آنجا گرفته اند و ان كانت الالفاظ متغيرة في النطق و هو اگر چه بلفظها
 بنظر متفقند فان المعانی متفقة معنیها متفق است لانها ان اخذت من الصفات و الصفوة كانت صفوة برای
 آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صفوی گفته باشند طلب تحفیف او ان اضیف الی

پیشتر

طه از کتب معتزله و اسماء و کلمات

الی الصفه او الصف الاول كانت صفة او صفة و اگر ایشان را صوفی از بهر صفت خوانند یا از بهر صفة اهل نام صوفی باشد یا صوفی لکن طلب تخفیف او او را فرزند تا صوفی گردد و چون صوفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول است و اگر اشتقاق از صفا باشد هر دو معاملات ظاهر است یعنی معاملات ایشان معاملة اهل صفة پیغمبر است علیه السلام و مجوزان میگردند تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصوفیة و زیادهای او را باشد و او را پیش فاء آوردن در لفظ صوفیان لکن زیادت بوده نه اصلی من لفظ الصفة و الصفة از لفظ صفی و صفی گشت و زیادهای آنها که است من هذا اول الالسن و از بهر این چنین گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صوفی و صفی گفتن گران بود صوفی گفتن از بهر سبکی را و در لغت عرب مثلین بسیار توان یافت که چیزی را بفرمایند یا بگویند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نشستن الف میگویند و چون نشستن بسم الله بسیار گشت طلب تخفیف الف میگویند اما اقوال اسم دیک و بسم اسم دیک چون تکرار او بسیار شود و تخفیف حاجت نیاید الف میگویند و آن جعل لفظه من الصوف استقام اللفظ و صحت العبارة فی حق اللفظ و اگر این نام را از صوف گرفته باشند که این طائفة صوف پوشانند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید و جمع المعانی که با و کرده اند این معانی در نام این طائفة من التخیل عن الدنيا از خالی بودن از دنیا و حروف النفس عنهما و دور بودن نفس ایشان از دنیا و ترك الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و لزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفر و اوضاع انقطاع حظها و بازداشتن بهر ای تن از تن و صفوة الاسرار و روشنی سرها و صفاء المعاملات و پاکی معاشات و انشراح الصدور و گشایش دلها و صفوة السباق و صفة سابقان اما تخیل از دنیا برد و وجه بود ظاهر از ملک باطن از صحبت نگاهداشتن نه بظاهر ملک نیاز طلب کنند تا بقدر آن بطلب روزگار آن از خدمت حق باز نمانند و نه دنیا را بدست دارند تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا یعنی اعراض بودند یعنی غیبت که هر که از چیزی اعراض کرد اگر چه حاضر غائب شود و هر که بر چیزی اقبال کرد اگر چه غائب است حاضر شود و ترک وطن بروی نه بود ظاهر بود و باطن ترک ظاهر آن بود که از جای مولود خود غائب شود چه اگر در وطن صحبت کردن به بود و اولیای حق را و سید عالم را بطن خویش بر جای بگذاشتند و چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترک کالبد او را هم در غربت گذاشتند و در سینه این طائفة اگر ترک وطن ایشان را به از مقام است از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار کند مگر آنکه بهتر بود و اشارت درین است که بطن بودن نوع از غربت و از وطن غائب گشتن نوع از دل و آنکه نیز و یک خلق عزیز گردیم باشد که بنزدیک حق دلیل گردد و چون بنزدیک خلق مستدل گردد بنزدیک حق عزیز گردد و حق این سخن است که حق تعالی اولیای خویش چنان دارد که همیشه بوی بگردند بغیرش و همه از او بینند نه از غیر او اما ترک وطن بستر آن باشد که هر چه دل ایشان بآن الف گیرد از آنجا بگذرند و با او نیارمند که همه بپاک عارفان در وطن گرفتار است ابوالعباس بن عطا گوید رحمه الله من سكن الى شئ دون الحق كان بلائیه بهر که با چیزی جز خدای بیارند بلای او در آن چیز باشد و بوی خیر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد و بهی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد بر یوسف نیز یوسف را و بر فرزندان نیز و بر اینانی نیز بهی که چون یوسف علیه السلام را

باز تخیل از دنیا

حکایات سفر فرمودن بنی سلسله خورا

یا عاشقه ذره آرام پدید آمد بر عاشقه ستمت دروغ چه بلا آمد و همه جهان از بلای عاشقه صدیق و یار و گشتند و من میگویم که بلای آن بود که بر سر
مصطفی علیه السلام آمد از بهر عاشقه و آن عاشقه گفتند که طاهر بود و گفتن بود و آن مصطفی گفتند که کس ابان مقام راه نبود و اگر
ذره دل او را با حسن حسین آرام افتاد و بنکر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی اما از دم سفر
هم بنظر هر باشد هم به باطن سفر ظاهر ریاضت نفس استقامت و مالیده گرد و گرد حکایات چنین آورده اند که هرگز نزدیک شبلی آمدی
و تو به کردی شبلی را و از فرمودی که از سر تحریر برو و حج کن و باز آئی تا با ما محبت توانی کرد و یاران خود با آن کس تشییع برتفتی و او را
بباید فرود فرستاده بی زاد و بی راه و باز گشته او را گفتند خلق هلاک میکنی گفت نه چنین است که آمدن ایشان بنزدیک
من و مراد ایشان نه هم اگر او را من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان هم بهتر ازین مقام تائبی که فاسق
موجود به که بهمان راه پس مراد ایشان حق است اگر در راه هلاک شوند بمرد رسیده اند و اگر باز آیند به نجات این سفر ایشان
را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار است گاه سر بسفر فکر
در افکندن و تا بازل میروند و در تفکر آخر افکندن که با خرج خواهد بود و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و
از آخر باول دوان و نتیج جای روی قرار نه این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید تفکر ساعه خیر من عباده
ساعتی در من نفس از حفظ او از بهر آنست که نفس اهر چه مرد پیش دهمی بیش طلب کند و تمامی مراد و نهایت نیست
و هر که حفظ نفس تمامی در بزرگوارستن نزدیک باشد برین معنی شایسته است و آن کودک خودست که چون مادر و پدر نزدیک
باشند هم از اول که کودک از زو با خواستن گیرد گوش او بالند یک گوش مالیدن ادب کیر و ونیز بپا دلی نیار و کون
و هر چه بزرگتر که دو با ادب ترک کرد و مادر و پدر از زو بر خوراری یا بند و چون باول آرزو پاکند و بر مراد او برون چنان
بپا ادب کرد و که بتاز یانه و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که مهربانی کرده اند خود هلاک و کرده باشند
حال نفس بهمین است که چون او را از آرزو با منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون یکم را او بدای بد خوی
گردد و ونیز جوید و چون یافت بد خو تر گردد و تا بمقام رسد که زندیقی اختیار کند و آیین عداوت کردن بود با نفس خویش
نه محبت کردن و آیین معنی گفته اند صدیقان من خالاک من خالاک دوست توان بود که ترا گوید من نه آنکه گوید
هر چه خواهی کن و تصفائی معاملات آن باشد که عجب نفس در و راه نیاید و بریاء خلق مشغول نگردد و در دیدار مشیت
چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود را بیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات و رعونات از سر برین
کنند و انشاء الله صدر آن بود که دلی دارد و فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را که هر چیز که آن کشاده تر
و فراخ تر کنجا تر و هر چیز که بسته تر و تنگ تر کنجا تر صفت سباق اینست بر سبیل اختصار یا کردیم و تمام تر بس

سفر و شستن زلف و طهارت و من
بدر آتش آتش علی بن ابراهیم
بیان صیقل صفاتی حالات و اسرار

ازین بیاید انشاء الله تعالی و آخری الاجل قال بنابرین الحسین الصوفی من اختاره الحق لنفسه
فصافاه و عن نفسه براه و لم یبره الی تعمل تکلف بدعوی و صوفی علی زنه عوفی ای عافاه الله فعوفی
و کوفی ای کافاه الله و جوزی ای جازاه الله ففعل الله به ظاهراً و باهره و الله المتفرد به بنابرین الحسین
چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس و نیز از دوزخ باز گرداند

تبعیل و تکلف بر دعوی و گفت صوفی بر وزن عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خداش پاداش داد و پاداش یافت فعل خدای با و ظاهر بود در نامش و خدای بآن فعل متفرد و جملا این سخن را معنی آنست که نام صوفی از صفت و فعل و ذکر گرفته اند بلکه این صوفی چیزی که هست که بآن فعل یا بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل در و خداوند راست است به او و او از فعل خدای نام گرفته است و این فعل نام لایسم فاعله بود چنانکه از معاقبات گفت عوفی عافیت یافت و از تکلفات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات کوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافا گرفته است یعنی حق تعالی او را بر کزید و خاصه خویش کرد انید و از همه چیز را او را بیز ار کرد انید پس او را صوفی خواندند یعنی کزیده کشت حق را و فائده این سخن و الله اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیز با بیز ار کشته باشد تعقل نکند یعنی از خوشستن کاره زبید و تکلف نکند یعنی از خوشستن کاره سازد و بر زبان دعوی نراند یعنی هیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بداندش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و برخواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متمم ندارد و بهیگی آن او باشد بحکم ملک و او را باشد بحکم تدبیر و باو قائم باشد بحکم نگاهداشت و از حد امر و نهی او قدم بیرون نهند و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خوشستن را بآن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هر کس خوشستن را در هر دو کون چنین ملک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالک ملک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی از رودباری و سئل عن الصوفی فقال من لبس الصوف علی المصفا و اطعم الهوی ذوق الجفاد کانت الدنیا منه فی القفاء و سئل عن من صاحب المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند که صوفی که نام است گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هو را اطعم جفا بچشاند و دنیا را با پس پشت اندازد و بر راه مصطفی عبود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشاند که با سر صافی صوف ناپوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر بر صوفت آراستن با خلق نمودن است و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد بمثل خود ابر که جبرئیل از راستی او خبر یافت و ذکر کرد و او را در که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از آنچه دارد و در با او مانند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود از همه علایقها چون خلق در میان افتاد و علقه صفوت مانند پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میان بر خیزد خلق پرست گرد و نه خدای پرست و هر کس که در صفت حق بچیز باز نگردد بجز حق و اگر همه ذره ایست بمجودش آن چیز است از بهر آنکه ذکر بزرگوار جوید چون از ذکر بزرگوار حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال است و از عبادت براد بمجودست باید که عابد در وقت عبادت همه مجود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز بمجود چیزی بیند در وقت عبادت مجودش حق نیست بلکه مجودش آن چیز است که او نظاره اوست و دیگر همه صفات برین مثال است چنانکه خوف و رجاء و آنگاه گفت و احصوا لهواء ذوق الجفاء و سئل عن قول خدای را که میگید و نفی النفس عن الهوی فان المحمده الهی المادی یعنی هوای خویش را آنجا که که مراد حق است نه مراد حق را آنجا که که هوای اوست از بهر آنکه او حق زیر نهاد نیاید و هوای مراد حق را که هر چند که آنچه مراد حق است تلخ و سخت دشوار باشد و نفس از آنجا

توفیق صوفی

وضع اسمی است و سوره احوال است
کلام آراسته با از از و سرفا

گویی آن باشد آنرا کار بگوید و او را بر او حق دارد و مثل این چنان است که کودک خود که پدر و مادر و برادران دارد و بر وی بیماری ظاهر گردد و او را دردی تخمیش به بند چون کودک او را بخورد و صلاح او در آن باشد تخمیش ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون برو غلبه گیرد و جفا تمش کند و ساعتی باشد و راحت دوام و چون بخونی کند از درد یک ساعت آن راحت ساعتش بپاک دوام آورد و مثل خودی نفس این است راحت وقتی و بپاک بری یا تخمیش وقت و راحت ابدی و دنیا بپایس قضا انداختن آن باشد که او دنیا گیران باشد که اگر روی بد دنیا آورد و درون نباشد یا آن جوید که او را مقصود است یا آنکه او را مقصود نیست آنکه او را مقصود است به طلب بودی رسد آنکه او را مقصود نیست با طلب هم دنیا بدین شغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر تیرگی حق بگشتن و تا عکس چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مریوم است که چون روی بسایه آبی بگریزد و چون پشت بر آری از بی تو دور و وقتین بر راه میشتی از اینجا است که خدای گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحسبکم الله حق سبحان و عجلت خوشی و در قیامت مصطفی نما و قدر زیر این سخن معانی بسیار است یکی آنست که همه خلق به محمد محبوب اند و محمد کس محبوب نیست از بهر آنکه بکس که نتواند پیوسته باشد که آن مقبول حجاب گردد و میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و مقبول هیچ حجاب نباشد و در آیت اشاره است که میان ما و میان همه خلق حجاب است مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر این همه خلق را فرموده ایم که تبع او باشند و نیز هیچ خطی نیست که حق سبحانه و تعالی را عطا کند و بر آنکه او را دوست دارد و این خطابین بزرگی در تحت متابعت مصطفی نما و گفت هر که او را متابعت تر نزدیک دوست تر که هر جایی که حاکم دوست کند دوست گردد و نیز درین اشاره است به آن نمودن عجز خلق از او را که کردن حق تعالی و چنانست که میگوید شما را قدرت در یافتن ما که باشد آنکه ما را بنده ایست و از متابعت باشد اگر او را بداند نگاه یار سید خلق اولین و آخرین جان بر میان است و نفس او را در دنیا فتن و چون از مخلوق عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند و مثل سهل بن عبد الله التستری من

بگو ای صاحب ایمان که از تو بخواهند که از حق دوری کنی

الصوفی قال من صف من الکدر و امتلا من الذکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عند الله و الممدد صوفی با چهار وجه گفت از تیرگی با صفائی کرد و در صفائی نشستن از تیرگی با بر وجه است صفائی نفس آنست که از بهر صفائی گردد پیش از آوردن عمل و از عیبانی که در پس از آوردن عمل پیش از آنکه قدم در کار نهاد تا بندگی بجای آرد با بیک وجه بود با بر بپایس تمنا افکند و بوسه و نواخت خویش بندگی بجای آرد و همه را و با و کا ما با پس پشت اندازد و از کرد با پنج خبر بدین راینک صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیز است در وقت ریاء خلق تمنا داشتن و فروغ ثواب داشتن و خدمت زبیرا و خلق نیاراید که اگر خدمت ریاء خلق در آرد خلق پرست بودند خدای پرست و نیز طمع ثواب دنیا بدین وجهی است که آنست که آنچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار ناسزا طرح و دشمنی محال است و از آنکه بپایستند و از آنکه سزاوارند باشد آنچه از بزرگان دین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیفکان صوفی این را لا یستغفر الله تعالی فی کل جمعة و جمعة و فی رواية سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سببیه است از آنکه بپایستند و از آنکه سزاوارند باشد آنچه از بزرگان دین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیفکان صوفی این را لا یستغفر الله تعالی فی کل جمعة و جمعة و فی رواية سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سببیه است از آنکه بپایستند و از آنکه سزاوارند باشد آنچه از بزرگان دین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیفکان

بگو ای صاحب ایمان که از تو بخواهند که از حق دوری کنی

سقا یا اعتقاد نیست

در حدیث آمده است

از آن کند و بران کرده استغفار آورده و همیشه بر مزید بوی و همیشه عذر خواهان و او را عذر در پیش رفته بوی دیگران را
عذر پس از باز ماندن باشد و ازین معنی بود که از ابو بکر صدیق روایت کرده اند که گفت کاشکے من استغفار بودم یعنی این مقام
که سید خود را در آن ناقص مقصود و هرگز کمال وقت من بوی رسید دیگر معنی آنست که چون نظاره کند بر پشتهای حق
آن خدمت خویش را بهمانست نیاید و خوشستن را همیشه زیر و ام منت غرقه بیند طمع و شتن بجزونی محال باشد بایک گشت
و ام بگذارد پس طمع دارد و دیگر معنی آنست که دانند که حق تعالی با و نکوئی کرد و از مکافات طلب نکرد و او نیز با خود اندر پیشه کند
و گوید باینقدر خدمت آلوده مرا مکافات طلب کردن محال است اما عفا و اعتقاد اخلاص است از شرک خبی که اگر در و جوا
یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صفائی نیست اما عفا و قلب آنست که جز از حق نترسد و جز
با و امید ندارد و جز بر و اعتماد نکند و اگر جز اینست آلوده دل است و صفائی سزا نیست که از عرش تا شری و از ازل تا
جز حق نه بیند که در وقت مشابه نفس حجاب است باینکه اگر خواهی که روی خویش یعنی چون نفس فی انیله را با نانی
بستری که خواهی تا حق را بینی آنگاه که در عالم بر افکنی از دیدار حق بازمانی اینک من صفات الکندر چنین باشد اما
آنکه گفت و امتلا من الفکر پر شود از فکر است و فکر باختلاف است یک فکر در ازل است و یک فکر در وقت و
یک فکر در راه و ازل نماند که با او چه کرد و اندر و در اند اند که با او چه خواهند کرد و در وقت و اند که او را چه فرموده اند
و از چه باز داشته اند گاه در وقت فکر کن اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد و گاه در آخرت فکر کند خوف
خاست را و از راز بر خوشستن نوح کند و گاه در ازل فکر کند حکم سابق را و تخیر فرمانده و اند که آنچه کرد و نکر دانست
و مرا و خویش را با مراد و نیارند همه سال ازین فکر بپوشیده باشد و در غم میجو شود یا نشسته بیاید و میسوزد که اگر دستور رسد
باشد این طائفه را که زبانه از آتش دل خویش پدید آید چه آتشهای عالم از او بفریاد آیند اما آنکه گفت و انقطع
الی الله من البشر و از خلق بخدای بپرنده و معنی این سخن بسیارست بار من از آن بگویم و آن آنست که چون در
خلق نظاره کند همه را اسیر قدرت حق ببیند و مجرای حکم را ببیند و از عظمت و منفعت بویست که سیر عالم است و حق
بجایه او را چنین میگوید لیس لیس من الاشیء جای دیگر چنین میگوید قال فماریت بهما من عیون من دون الله لکن
اراد فی الله بصر من کائنات صفی او اودافی برجه من من صفت وجهه و بجای دیگر چنین گفت قل کما املک
لنفسی نفعا ولا ضرا الا ما شاء الله و لو کنتم انکم لایعجب لایست که شریک است از غیر و ما که شریک است و چون
بر منفعت و مضرت خویش قدرت ندارد و پادشاه نیاید بر غیر خویش محال تر و دوست عزیز خویش را از هر طرف ازین
برهنه کرد و بعد از آن همه را با در کنار او نهاد تا جانیان بدانند که یا قوت را در دست و دوست چون کسی این را
بیند سر او از هر دو کون که زبان کرد که مومنان از کفر آنرا آنگاه گفت و استوی عندی عذرها و حججها و دفعهتها
و ذهبا میگوید و زب با کلوش و سنگ من برابر گشت و نیز میان جمیع طالب دنیا با طلب حق را نیز محال
ست که تمیز آید است جدا کردن چیزی از چیزی پس دو باید تا تمیز کار آید و عاقلان و ابلهان و دین کار نیست و تمیز را بر
یک راه نیست من جاوز الاحد و وقع فی الحد بلکه اندک و در در شمار افتد بلکه در شمار افتد بلکه کند و من تعالی

تا دوازده و سخن بسخن در آینه نشود و جسد را رضی الله عنه پرسیدند که تصدیق چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق
و معنی این سخن آنست که دل در خلق نبندد و با مخالفت خلق پاک ندارد و در موافقت حق عزم و مصیبت کتاب حمله باشد
میگوید چهل سال است تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و غمی آمده باشد
و من چنین میگویم که سخن شیخ بول مراد و غمی نبود و با خود گفتیم هرگز کسی این توانا کرد پس بزرگوار رسید اگر ششم و گفتم پیران مرغ
نکوینه لکن این صعب کاری است ایان قوی باید تا این کار تواند کرد تا بزرگوار چون بختها کردم بدیدم که این آسان است
و آن آنست که هر چه با او صحبت کنی از خلق لذت یابم نیز در و هر راحت که از خلق برداری در میان دو با است محنت طلب کردن
آنچه از او جدا گشتن و من قهار این را مثل زخم خوردن با نخی نیز زخم و با جلال بودن بغسل نیز زد و اگر کسی مرنگی دارد تا از
سماع آواز او لذت برد و او آن لذت سماع بقوت او نیز زد و هیچ چیز نیست که با حقش محنت آرزو نگردد حق سبحان و تعالی
ایشان را بابر بر موافقت نبود آبراهیم خواص همه اسد گوید که کسی معاذ را زنی را رحمت الله بر او رسد بود بلکه برقت و بجا و نشیست
و نامه بنیست بدیجی که مراد و نیاسه چیز آرزو بود و یا فتنه یک ماز دست و عاکن تا خدا دیدار ترا اگر است کند پس بنیست به بود
که یک آرزویم آن بود که با خر خریش بقیت عمری که ماز دست بقیه فاضل تر بگذارم اکنون بحرم خدای آدم که فاضل بنیست
بقیه است و مر آرزو بود که مرا خدای باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزویم آنست که پیش از مرگ ترا به جیم
و عاکن تا خدای مرا این کرامت روزی گرداند چنانچه جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مرا آرزوی بهترین بقیه بود یا فتنه
خلق باش و هر بقیه که میخواهی میباش که بقیه مردان عزیز شود مردان بقیه اما آنکه گفتی مرا خدای آرزو بود و بیایتم اگر
در تو مروت و جوافری بودی خادوم حق را خادوم خود نکرد اندیشه می آید از خدمت خدای باز نداشتی و بخت خوش مشغول
نگردانیدی ترا خادوم میباید بود و خدایت آرزو میکند خدای صفات حق است و خدای صفات بنده و بنده با صفت
حق آرزو کردن محال است اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تو است اگر ترا از خدای خبر بودی از دست یا دنیای می با حق چنان
صحبت کن که ترا از هیچ برادر یا دنیای که چون او را یافتی بنیست هیچ حاجت نیاید و اگر او را یافتی از منت چه راحت باشد صفاته
الاخلاق الطبیعیه و جدا گشتن از اخلاق طبیعت یعنی این سخن آنست که طبایع چهار است خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در
آدمی مرکب است بلغم سرد ترست و خون گرم و مرست و سودا سرد و خشک است و صفرا گرم و خشک است طبع آتش دارد که بخورون
و سوختن و تطاول کردن و چیز را کردن و نهاده و هر چه پوی و پوی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع جباران است با جباران
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک است طبع زمین دارد و مرده روی باشد و با هر بلید و خاشاقت و همه چیز را منقاد بودن
طبع سودا است و هر که با همه چیز بسیار و همه پیدری خود را و بصیبت حق را نشاید و بلغم سرد ترست طبع آب دارد و هر رطوبتی که باو
دهی قبول کند و پدیدان را پاک کند و چون بنفس خود پدید گشت کس از او پاک نکند و عاقل چنان بود که همه با پاک شوند و آنکه
کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و ترست طبع هوا دارد و هر ذره که در هوا راه یابد و هر ذره که در هوا راه یابد با بصیبت حق را نشاید و طبع
روی فعل صفاست و بچنگی در سفلای طبع سودا است و خفته روی و ماده مولی فعل خون است و کندی و انماش کای طبع بلغم
ست و تا ازین چهار طبع جدا نگردد بصیبت حق را نشاید باید که شوخی با کسی سر نهاده و آن پیش از هر طبع با کسی سر نهاده و آن پیش از هر طبع

نیان قول مصنف کتاب را عاقل

نیان آن آرزو بود

نیان طبع جباران

نیان طبع زمین

نه بآستن کسی را با او خصوصیت و نه بشکستن کسی را با او جنگ آراستن کلفت یا بدو در شکستن هیچ کلفت نباید و باشد
 که تعلق کردن با علم حقیقت آن بود که بدانند که آنچه من کردم به تقدیم توفیق و منت او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد
 به قبول و رضای اوقیت نگیرد پس دانند که من به او هیچکس ندادم آن خویشتن با یکسو نموده بمن آن او بنده است و اولی
 علی الابدیة و کار بستن آنچه اولی ترست بر دوام یعنی پیوسته بنگرد و تا خود او را چه اولی ترست آنرا کار بندد و بنده را اولی
 بندی کردن است و خدائی بخدای بازگذاشتن است و همگی بآن مشغول گردند که با سپرده اند و آن امر و منی است آنچه باو
 سپرده اند با آن مشغول نگردد که آن تدبیر است و مصالح خویش را بحق تفویض کند و بندگی را میان و بندد که او را خدمت
 کردن اولی ترست و حق را تدبیر کردن و دشمن اولی تر خدائی بخدای بازگذازد و بهر نوع که او را و او را راضی باشد و بهر
 اعتراض نکند و آنچه او را فرموده است کار بندد و خویشتن را در آن مقصود اند پس گفت والنهی لیسیر الامه نصیحت
 کردن همه است را و این بر وجه است یکم آنست که همه کس به از آن خواهد که بخود و تانما حج باشد بندگان خدای او دیگر
 معنی آنست که مطیعان را بر ترک دارد و بر عاصیان شفقت بر نهی صحت این است چون بر طیعان استخفاف کنی یا با
 عاصیان خصوصیت سازد به نصیحتی برگردانده باشد دیگر معنی آنست که برای ایشان بکشد و بار خود بر ایشان نهد و دیگر معنی
 آنست که بندگان او را با او باز نگذارد و در میان قضای نکند و روزی ابو الحسن النوری رحمه الله میامد و بر کنار مجلس
 شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیک یا ابی بکر او گفت و علیک السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله
 تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان كنت فی العلم فالزم مکانک و لا فافان شبلی و خود
 نگاه کرد و خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چه با یاد بایستاد پس خلقی بر گرو آمدند و او را از خانه بیرون آورد و در
 بر منبر فرستاد و نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابابکر غشیتم فاجلسوا علی المنابر و نهیتم من شی
 فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتک و ما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله و غشاک انک
 دخلت بین الخلق و بین الله و من انت حتی تاون واسطه بین الخلق و بین الحق و ما اراک الا قضا بولی یا بکر
 گفت والوفاء لله علی الحقیقه و فاداشتن خدای را بر حقیقت و وفا بر حقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باین چنانکه
 ترا باید اگر همه را و عالم در کنار تو ننهد نیز فانی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نگاه ای فردی بوده است و را حضور می گفتند
 گفت سوگایه نماز کردم و مناجات کردم گفتتم الهی ارض عنی فانی عنک راضی ندانم که یا کز اب تو گفت راضی
 عن الله تطلب رضاء نا و ابویزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال است و تو گفتی
 لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من از او با بخار رسیده است که اگر بنده را به عیسی بن برآورد جاودان را با شرفش
 فرود جاودان را رضی تر از آن بنده باشم و در جمله وفا آنست که هیچ معنی از دوست بر نگردد اگر همه ملکوت و کنایه
 فرشته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او بیارند و وی نگردد اندک فاداشتن دوست را حقیقت چنین باشد پس حاکم گفت
 و اتباع الرسول فی الشریعه و متابع بودن پیغمبر او در شریعت یعنی هر چند مقامش بزرگتر شود شریعت را نمیکند و بکار
 و این از بهر آنست که بعضی ملاحظه خدام الله در خویشتن را برین طایفه بسته و زود و بهتان بسیار گفته اند که از آن

شرح توفیق

شرح توفیق

چند بنده را قرب بیشتر خدمت بیشتر عالم آید این کار

چنان صفات آید

اگر گفتند بنده بجا کماهی رسد که خدمت از او بر خیزد این سخن ملحدان است بلکه می شود هر چند بنده را قرب بیشتر جان کردن
 در خدمت بهتر و هر چند اگر کم باشد بیشتر منت بزرگتر و هر چند خدمت بزرگتر بزرگتر اگر آن تر شکر واجب تر و ازین معنی بود
 که چون پیغمبر علیه السلام نماز کرد و تا به دوپای او آید گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ایس قد غفر لک ما تقدم من
 ذنبک و ما تاخر کرده و ناگفته تو همه میادیدیم گفت افلا اکون عبدا شکوئلا بنده که با او این همه کرم بکنند آخر کمتر از
 لشکری ای جبرئیل چون حق سبحانہ با من باین همه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بیاید آوردن و هر چند که حق بنده را بیش نواز
 سنت بزرگ تر کرد و هر چند منت بزرگ تر کرد و شکر واجب تر کرد و شکر نیست مگر گذار و شریعت و هر که را بینی بشریعت با و ان
 بدان که شاکر است و شاکر مستوجب مزیست و هر که را بینی بشریعت ویران بداند آنجا کفران نعمت است هر که کفران
 نعمت آرد مستوجب ذوال است و شک نیست که هیچ کس اقرب از ان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر تقرب مقام
 خدمت برخاسته از پیغمبران برخاستی چون از ایشان برخواست محال است که از دیگران برخیزد و شیخ رحمه الله گفت خدمت
 برخیزد یعنی اینست که بنده بقای رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت مجاہدت کوئی بر
 تلاش خدمت نیست گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نمیدهند منت و توفیق او بیند و قال یوسف ابن الحسین

لکل امة صفة وهم و دیعة الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکی منهم فی هذا کلامه فهم الصوفیة میگوید هر امة را
 گزیده گانند و ایشان زیناری خدای اند که ایشان اپنهان کرده است در میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت
 صوفیان باشد و از بهر این گفت که گزیده گان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده و آن قرب حق یا بدو از شمار
 اولیا گردد و بهر عصری ازین طائفة باید یکی از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بیا بند بر
 خلق ایشان کنند و با کسی غیبتی نکنند و با خلق خصوصت نکنند و کس غیبت نکند و این همه صفات اولیا است این صفت در هیچ
 طائفة نیاید مگر و صوفیان و اگر او دای خدای در میان طائفة خواهد بود و در میان صوفیان باشد قال و قال رجل السهل بن

عبد الله من احب من طوائف الناس فقال عليك بالصوفیة فاعملوا یستکثرون شیئا و لکل فعل عندهم تاویل فافهم
 بعد رونق علی کل حال سهل رحمه الله گفتند که صحبت با کینم از گروه های مردمان گفت صوفیان را نگاها که ایشان چیزه را
 بسیار شمرند و بهر فعلی را بنزدیک ایشان تا ویلست و در همه حال ترا صدور دارند و در ضعف یا در قوی بسیار نادان چیزها
 یعنی هر چه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و بر تو نیست نه نمند و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گواریده گردد و از بهر آن
 گفت خدای عزوجل با مومنان که لا یبطلوا صدقاتکم بالمال و الا ذی آن نعمت که تو بآن منت نمی تباد گرد و پس ایشان
 به نیکی کردن بر کس نیست نه نمند منت بر خود نه اند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا باز یابید
 و نیز روا باشد که معنی بسیار نادان آن بود که هر چه کنند از طاعت بشمارند و خود را مشغول ترین و بدترین خلقی دانند
 و با تو دوست خصوصت نکنند از بهر آنکه ترا بهتر از خویشتر دانند و بهر آنکه تو بیشتر از خود را دوست دوستی که کس
 را با آدم علیه السلام دوست از ان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انما خذوا و صعدوا اگر خود را از و کمتر دانست هیچ نقص نیست
 و اگر درین سلسله هیچ محلی نیست مگر آنکه چون فرشتگان بهتر خویش را زیاده آوردند و آدم را بهتر از خویشتر دانستند و توفیق

راست کردند از عیالان ابوالقاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشمگیر گفتند که شما وانید گفتند دایم گفتند و چه دایم گفتند چون او را
 از آثار رسد آن روز با ما بر نیکی کنی بیشتر کند و از آنان خوراک آب خورون دست بدار و خواب بر خود مرام گردان و کز بستن
 وزاری ساز و گوید الهی چه کردم و چه چیز نایب از دم کرایشان را بر من بیرون آوردی خداوند اقیه که مردم و ایشان را بصلاح
 باز آید جمع شویم و تندرست کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ را ندان بلا بر من آید و توبه شاید که تاویل این آن باشد که او را
 بشرط بشریت بر رانده اند و نیز دوستان خویش را با این شرط بر دارد و بشرط تقصیر و عیب نبوده اما بجای دوستان
 خویش را بدل آن روز خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجزا و نکند چنانکه کسی متاع معیوب خرد
 و در خریدن آن عیب بماند عجیب باز نهد و تیز علمادین آیت که خدای گفت ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم
 و الله و الحمد تاویل این نهادند که آن روز که خرید عیب دانست و کنیم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نزد
 او را که در عیب کند اگریم غنی قادر اولی ترک باندند و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مرید سے باسیر صحبت
 کند چون پیر ازین مرید تغیر سے بیند بخصومت بر و برین نیاید که اگر دل پیر بر تغیر گردد و شوی آزاد او مرید را در یاد
 و از مقام مصیبت بتمام کفر افتد لکن باید که بشفقت در نگاه کند تا بکثرت شفقت آن پیر از مقام مصیبت او را
 به مقام طاعت باز آورد و ازین همه نیکوتر تاویل است و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیرست و به طالب صحبت
 حق تعالی پیر ترسد که اگر من او را بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویش براند و قتال

بیان آداب پیر

یوسف بن الحسن سالت ذالنون من اصحاب فقال من لا یملک ولا ینکر علیک حال من احوالک
 لا تغیر بتغیرک وان کان عظیمًا فافانک احوال ما نکون الیه اشد ما کنت تغیر الیوسف بن الحسن
 میگوید از ذالنون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را ملکیست یعنی آنچه دارد آن خویش اند که نصیبت همه نگاهداند که تو من
 بریان افتد چون آن من و آن تو از میان بر خیز و هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو سنگینه گردد
 از هر آنکه تو خدای ند که عیب بتو روا نیاید و به غیر ند که از کبار مصیبت باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای
 بر گیرد و یا آنرا که به غیر بود بصفت به غیر بر گیرد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال است و دوستی آنجا بود که انکار
 در میان نبود و این خود مقام فرو ترین است که هر گاه که محبت درست کرد و عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که
 مرثیه راز نه بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را از آن عیب خبر نمود چون روزگار بر آید
 و شوهر مراد خویش از او بسیار یافت و عشق کم گشت پیدای بدید زن را گفت آن پیدای در چشم تو کی پیدا گشت
 آن روز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محبت در محبت بی مراد باید تا محبت با او صحبت کند هر که
 و محبت مراد طالب کند و محبت کاذب است و محبت خویش است نه محبت دوست این است معنی قول به غیر که حبیب الشیخ
 یعقوب و یحیی و دست در عشق تو چیز را ترک کرد و گردانده عشقی که کردی از عیب دیدن او و کز شوی از علامت نشینان
 عیب بین و از علامت ترس محبت نبود پس گفت متغیر نشود و تغیر تو اگر چه آن تغیر بزرگ باشد از هر آنکه هر چند که
 تو تغیر ترا باشی بدوست متباج ترا باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

بیان صفات خیرات کارکنان حکایت

در بیان صفات خیرات

پرسیدم که این حیثیت دایمها کیستند مرا گفتند این لوی مجبان است و این همه مجبان حق اند خود را در میان ایشان انگاشتم
 کسی بیامد و بازوی من گرفت و گفت بایست که تو از جمله ایشان نیستی گفتم من نیز محب حق ام گفتند نام تو از دیوان مجبان بخور
 گردانیدند در خواب گفتم الهی ان کانت هی قطعه عتی عنک فارضها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار گشتم
 گفتم چه بوده است گفتند دخترک از بام پشته او گردانش بشکست و بزرگان در قصه خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون
 پسر خلیل با گفتن و یاد دیدن آدم را خلیل پاره پا بدیل کرد در خواب باو نمودند که خیزد او را قربان کن خلیل از امر او حق بسیاری
 خیزد چون کار بر کاروی پسر زاد دست کا بنیکر و پسر بدین کلو با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد امار آمد قد صدقت
 الدویا مارا گلو پریدن بود که نمیایست مار دل بریدن تو میایست چون ل ایجابی باز آوردی کو دل ایجابی بگزار و کالابس
 ثیاب فایق اتق و کالابس چه سرور دحل فی بدلا دارد بر پوشیدن جامهای فاخر و نرم و زیبا و نه از بهر راحت و شادی
 فرو و آید و تنی این سخن آنست که هر چه خلق جویان او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر
 نیم و شادی و راحت ایشان همه را بایکسو نمادند و عمر بخوشستن بگذرانند و نفس را یک مرادند بهین بوزید را در همه پرسی
 که بزرگترین بلائی که حق تعالی با تو کرد که ایم است گفت این نه بتوانم گفت گفت پس بزرگترین بلائی که حق با تو کرد کدام است
 گفت این نیز هم توانم گفت گفت پس بزرگترین بلائی که تو با خود کردی کدام است گفت این نه بتوانم گفت پس گفتند
 خردترین بلائی که تو با خویشتن کردی کدام است گفت این بگویم وقتی نفس خمشیش را بچیز دعوت کردم بکسانی اجابت کرد
 یکسال آب از او باز گرفتم و تواند بود که منی این سخن آن بود که ایشان هیچ راحت و آسانی مشغول نکردند و ابر آنکه در خطر
 عیشم اند و کارشان با کسی بیایک فتاده است خطر بزرگ فحشم به با آسانی جستن محال است یک از در ایشان چنین
 گوید که آن سال که در میان طرطوس بگرفتند با پیسه بطرطوس بودیم از شهر بیرون آمدیم و بیابان را دیدیم و نظاره میکردیم
 در میان شهر را که آتش مسجد آید و دین در زد و زنان را کیسو گرفته می آوردند و گاو را با گاو دکان سلمان می آوردند
 و در آتش می افروختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسم گفت در دیوان لایبالی معنی این سخن آنست که
 آنکس که در ازل گفت هوکاء فی الجنة و کالابا و هوکاء فی النار و کالابا بوفائهم چون مرایا بند هم
 بسیار گفته اند که بیه گفته اند هوکاء فی الجنة و کالابا بجفائهم و هوکاء فی النار و کالابا بوفائهم چون مرایا بند هم
 جفا را بوفای برادریم و چون مرایا بند هم فایا بجفای برادریم و نیز گفته اند لایبالی را معنی آنست که هر که بی عادت نواز و بی علت
 نواز کن خلق او را عادت کنند گفت من این کردم و مرا از نتایج طاعت پاک نیست آنرا و کار با چنین کس باشد کدام
 شادی راحت یا بد یا بکه ام نعمت مزه یا بد و تواند بود که معنی بیت چهره دیگر بود و آن آنست که فو استادان از طلب می نه
 و یافتن اینی نه عمر بزمینه بایا کرد مگر تا بر او رسد و نه نیست که بر او نواجم رسید یا نه کسی که او را حال این بود راحت چگون
 یا بد و او باشد که شش جز این بود و آن آنست که ایشان از فراموش خویش و از غایب شوق خویش طریقه العین راحت نیابند
 زیرا که محبت با راحت جمیع نیاید و هر چیز را غدا می ست که آن غذا بقایا بد چون غذا از زبان کیری هلاک شود و غدا نفس
 طعام و شراب است اگر یا کیری هلاک شود و بی غذا بقایا بد و نه کانی برود و مرده کرد و غدا می دل ایمان است چون ایمان با

اگر در خواب با او نشسته بودی و السلام

کلیات معانی این فایده با کمالی

شماره پنجم بر سر هر یک از اینها

نمای مجتهد است

در بیان این که در این کتاب آمده است

بیان این که در این کتاب آمده است

بیان این که در این کتاب آمده است

زوال آید دل بهیچ چنانکه گفت او من کان یثاقا حیینه و تعذای آتش بهیچم است چون بهیچم بازگیری بهیچم و غداست
 محبت ملاست چون بلا بازگیری محبت نماند و بهیچ چیز با راحت بقایا بندد بهیچ نیست کردن و محبت بهیچ بقایا بندد بهیچ راحت
 نیست کرد و بهیچ چیز با از بلا بگریزند و محبت بلا را با از وجود چون ایشان دعوی محبت کردند و راحت بهیچ نشستن و بنشینند
 و در بلا بهیچ نشستن بهیچ نشستن و محبت بهیچ نشستن و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند و خوشی
 خود بر سر ایشان بلا را بران کنند و بهیچ چیز بهیچ علیهم السلام آنکه گفت اذا جئت یا رسول الله رسول او را جواب داد که انظر
 صانقول چون دعوتش بزرگ بود و بجنبانیدش و گفت بنکر که چه میگوید تا مگر هستی و دعوی در آرد تا در بلا نیفتد از پیرانکه
 بسیار کس بطلان چیز میگویند که آن گفتار بر او بهال کرد و چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی کرد و اندوه بهیچ
 کرد و بلا نعمت کرد و دو سید میخواست که تا او را بهیچ از پیران دعوی او از حقیقت است یا از سر غفلت ازین حقی گفت انظر
 صانقول او قدم بر دعوی بهیچ شد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او گفت اعد الله و تجفقا باسرا از پیران که گفت
 و جامه پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده بیا بود آنکه دعوی محبت حق بجا نماند چنانکه باشد چنانچه
 رازی رحمه الله علیه در مناقبات خویش گوید آنکه چنانکه تو یکس غالی کار تو یکبار کس نماند و کسی که کسی را دوست دارد و بهیچ راست
 آنکس جوید و چون تو کسی را دوست داری همه بلا بر سر او بارانی که هماره در حق تو منزله قد قار بهیچ خط و بما بعد الاصل
 میگویند این طایفه آنچه میکنند از بهر دنیا و نه از بهر شرف است و نه از بهر طعام و بهر شرف و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر
 لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شرافت است بر اثر منزلت که گاه آنجا نزدیک است و راه دور و دین
 سخن بسیار است لکن طرفی از او بگویم این شرافت شرافت است بر اثر منزلت که گاه آنجا نزدیک است و راه دور و دین
 کام کام دل است و این دوری آمد از ازل گذشته است و بخداوند ازل رسیدن و این بطریق شرف است که دنیا بویان
 روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا به او خود رسد و ایشان را فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها نیز
 گام باید آوردن و تیز باشد که از بهر او دنیا در میانها گام کردند و تیز باشد که تیرگی و گرسنگی بلاک شوند و تیز باشد که بهیچ
 و زوان گرفتار شوند و بسوزند و بمانند دست بهیچ و تیز باشد که چون طبع شان بزرگتر شود سفر بسیار سازند و دوری
 شوند و برادر رسد و چون طبع بزرگتر آمد خط و بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا باید دیدن و گریه
 دیگر از اهدا شدن دنیا بجا که بگذرانند و عقبه میجویند و منزلتای ایشان طاعت است طاعت طاعت بهیچ میروند
 چنانکه دنیا بویان بهیچ بر وطن خویش آورده اند و روی بهیچ نمانده اند از بهیچ برادران تیر بهیچ
 دنیا آورده اند بهیچ برادران تا اگر عقبه رسد الفاس می شمرند و الفاس را بهیچ برادران بهیچ میروند
 بهیچ طاعت که میکنند و میکنند برادر بر منزلتای دنیا بویان است و سفر و فغان بهیچ است آنچه دنیا بویان بهیچ میروند
 ایشان بهیچ روز و آنچه بهیچ از این اطاعت بهیچ روز ایشان بهیچ بهیچ روزه و بهیچ دنیا را یک گام کنند و تیرگی و گرسنگی
 گام و اگر چه راه دور است لکن بدو گام بگذرانند و هر که پشت دنیا کرد اگر چه دنیا است از دنیا یافت و هر که پشت دنیا کرد اگر چه
 با خلق است از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون و زیر و بر و قیام آن بهیچ و خوشی بهیچ و بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ

و باو بان تسمیه بکشد و گوش بیاوشیت از نه تا مکر بود که با در است همه ایشان را زود برادر سازد و باشد که موج خیزد و گشتی نگویند ساز
 شود نه غارت مانده معرفت اینقدر بسند بود که یا و کردیم فهم دهان غیلات و اودیت و فی الشواشع تلقاه مع العبد میگوید
 ایشان گردگانهای غار با و او ایدان چون در میان خلق افتند یکجمله باشند از ایشان یعنی با خلق میروند و می آمیزند و
 کس نداند که ایشان کیستند و پندارند که یکی از ایشان اندک ظاهر حال شان چنین و باطن شان بخلاف این کوئی باطن
 در غار با و در و او ایدان یعنی بسیر با کس نیامیزند از بهر آنکه او ایدان و غار با حالی از بهر تنویر و تلبیس است نه از بهر جستن انفس
 که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر بر دو کون در پیش ایشان آری و گشت گیرند بعضی از صفات این مردمان این است
 که با و کردیم قوه فی رجال تصوفیه و معنی نطق بعالمهم و عبر عنهم و اجیده هم و نشر مقامات و وصف
 است و اعه قولا و فعلا بعد الطحابة رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از ان کسان که تشن گفته اند بعلم این
 طائفه و عبارت کردند از وجوهای ایشان و نشر کردند مقامهای ایشان و وصف کردند احوال ایشان هم بقول
 و هم بفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد و علم و وجد و مقام و حال اول درجه علم است
 و دوم درجه مقام است چهارم حال است آن سه اول صفات بند است و این مقام چهارم صفت بند
 نیست احوال دلیل مقام است و مواجیه دلیل حال است و علم دلیل و جود است و نطق و عبارت دلیل علم و تا علم نباشد
 از عبارت نتوان کرد و تا وجد پدید نیاید علم نباشد و تا حال درست نگردد وجد نباشد و تا مقام راستی نرسد او را حال نباشد و آنکه
 او را مقام درست گشت حال او در مقام حجاب بود و آنکه او را حال صافی گشت وجد او را از حال غائب کند و آنکه او را
 وجد درست گشت از عبارت علم مستغنی گردد و مقام اول علم است هر که به علم عبارت کند کذاب است چنانکه منافقان که از علم
 توجیه عبارت کردند چون علم ندانستند نام کذابی یافتند و بر زبان چنین گفتند اند که من عبود غیبه شاهدی فیه
 شاهد زور و عبارت کوایی و ادون است از دیدن قایم اگر کسی جزو یک تنی از صفات سلیمانان کوایی و بر
 نامیده و مقام او حقیقت ناکشته شاهد زور کرد و نام فاسقی برداشت و از مثل کوایان بپشت و مستوجب حد کرد پس هر دل
 که در آن علم حقیقت نباشد چون زبان از خبر کند کوایش زور است و زور بر مخلوقان باین بزرگی است بر حق چگونگی باشد
 نه ای میگوید و اجنبوا قول الزوابعفاء الله غیبه مشرکین به زور را با شرک قرین کرد چون زور ظاهر باشد شرک
 قرین بود و زور باطن چگونه بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید و آنکه از پس علم و وجد آید و
 معنی وجد با حزن باشد چون چیز به نام مقدار بر و حزن گیرد و خوار و شستن چیز به نام نادانستن مقدار است
 و تیمار بریدن و نمخوار کی چیز به نام دانستن مقدار است و بر زبان چنین گفته اند که او بعد از اظهار الحال و بند را در سر خاسه
 پدید آید که در آن حال او را وجدان بود و وجد بتوان دانستن که او را حال نیست که ملازم بهر کسی دلیل بصیبت است او است و ملازم
 شادی باشد و از غم نیز باشد و آنکه در باطن تجلی خورشید افتد و ظاهر ایشان بصیبت و تنگی و سیه نفسی چه آید و آنکه او را باطن
 تجلی نیست افتد یعنی به او نشان بدهد که آید و آنکه او را باطن تجلی است و آنکه او را باطن تجلی است و آنکه او را باطن تجلی است
 ظاهر ایشان بصیبت و تنگی و سیه نفسی چه آید و آنکه او را باطن تجلی است و آنکه او را باطن تجلی است و آنکه او را باطن تجلی است

لعمری که کون ثابت شد از این کلام که

بیان علم

شماره و درستی و جویب و جویب

و نذر آن که لا اخطار به او قال رویم ما المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل المحرم مع طلب الوصل ورا از محبت پرستند
گفت حرمت دشمن است اندر طلب وصل و فایز جای آوردن است با وجود وصل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای نهد و هرگز نیاید هر که
و فایز بجای نیاید و پس از یافتن یافتن بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بهر آن گفت که بجز حق صفت منافقان است
و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه که بدید که روزه پیغمبر علیه السلام آیت میخواند که اندر وی سجده تلاوت بود یا پیش می کسی میخواند پیغمبر علیه السلام
سجده کرد و یا آن همه سجده کرد و پیغمبر در زانو نهی نشسته بود و سجده نکرد و یک گفت خاک برداشت پیشانی بر آن نهادن بدین و با کس نفهم
بدان خدای که محمد صلی الله علیه و سلم را راستی و درستی بخلاق فرستاد که من او را دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین
گفته اند که ایمان با بجز حق می بقایا بدو کفر با حرمت دشمن بقایا بدو کفر بزیول خیرین ایمان کلید دوم و بیان این اندر وقت
است قصه ابلیس قصه جاویدان فرعون که ابلیس مؤمن بود چون مر او را امر آمد سجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه
بجز حق کرد معارضه پیش آورد و نه طاعت فرمانبرداری بدین بجز حق ایمان بروی زوال آمد اما جاویدان فرعون مؤمنی علیه السلام
حرمت داشتند و دستورات نمیخواستند و گفتند امان تلقی امان نگویند نحن الملقین امر کرد که یا موسی بدین حرمت که ترا و تو شد
همه ایمان عطا کنیم سرزمین نهادن با کافری سر بر داشتند بقیام صدیقان رسیدند ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقایا بدو
ایمان با بجز حق بقایا بدو کفر بزیول خیرین ایمان کلید دوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط محبت
با ابتدای خود فاست هر عقدیکه دشمنی آن بر شرط باشد چون عقدانان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط بر خیزد
عقد بسته کشاده نشود یعنی که چون ملک با ایست مرا انعقاد بیج را چون از پس انعقاد بیج ملک بر خیزد و عقد بر خیزد و چون آب
بیاید انعقاد و کحاح را چون از پس انعقاد و کحاح با حجت بر خیزد و لیل ارتقاء عقد باشد و چون ارتقاء بیاید عقد اجاره را
هرگاه از کس انعقاد اجاره ارتقاء بر خیزد و عقد بر خیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط و فایز چون دفاع حق از محبت
مداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لیس الله لیس توکل علی الله
فی توکل حق توکل علی الله و یکون متوکلا علی الله فی توکل که بسبب آنکه گفت هر که توکل بر خدای کند از بهر خدا
توکل بر خدای نکرده باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا به امید خویش بیاید این نفس پرستیدن باشد نه
توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که دارندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد تا به خوشی از بزرگان
چنین گفت اندر توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن است توکل کردن بجهت تقییم است و در نه بهر امید است
به بخداد اندر بزرگان بنده و بزرگوار وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون چیزی میبایم شکر
کنیم چون نیابیم صبر کنیم گفت مقام مکان پنج همین بود است چون بیاید شکر گفته و چون نیاید صبر کند که گفت پس
توکل پیش تو چیست گفت چون نیابم شکر کنم و چون نیابم ایستار کنم و قال ابو العباس این عطا الله فی توکل که بهر خدا
حقیقه التوحید نیان التوحید و صدق التوحید ان یکون الهام به و اجل گفت علامت توحید از خوشی کردن تو حقیقت
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند و چون توحید را از آنکه مشغول گردد و بپیدا است غی که در او را بپوشش از آفرین وی نادوی
خود را تو نیست لودن از لیس که در او و خود را در او است مشغول و خود را در او است مشغول و خود را در او است مشغول و خود را در او است مشغول

اینکه ملک البیوع فی باب امانه و بیعت فی حق
ابو العباس احمد بن محمد

البرهان

لما اختار الله له

البرهان

طريقا من طرق الهدى

البرهان

از بهر آنکه هر کجا محبت صحیح گردد و محبت حبیب گردد و چون محبت خویشین بیند هنوز با خویشین است نه با دوست می بیند اگر چه هم از محبت
 بر وی هیچ نشان نیست و اما ابو یعقوب سلحی بن محمد بن ایوب النهرجوانی قال اذا استكمل العبد حقائق اليقين وصال البلاد
 عن نعمة والرخاء مصيبة يكسني اين سخن آنست كه چون بلا بیند اندر ثواب بلا یقین باشد یقین ثواب بلا را بر وی نعمت گرداند
 و چون نعمت بیند زیر نعمت بلا می باشد و بهر شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست كه نعمت اختیاریست و بلا اختیار هرگز
 حق اختیار گرداند و بلا افتاد و هرگز اختیاری اختیار گرداند و نعمت افتاد و دیگر معنی آنست كه چون بنده نعمت را بر حق را بر دست آید
 و چون اندر بلا افتد او را بر حق آید یعنی چون نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب بهتر از مطالب و دیگر معنی آنست كه
 چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشین باشد از بهر آنكه نعمت خود را دوست هرگز مراد یافت با خویشین
 گشت و بلا ثواب مراد است هرگز بهر آنكه دوست گشت و اما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال كان في
 جامع بغداد فقيه لا يكاد يجده الا في توبه احد في الشتاء و انصيف فصل عن ذلك عنه فقال قد كنت و بعثت على
 كتفه لبس الثياب لرأيت ليلة فيماری النائم كان في حلة الجنة فرأيت جماعة من صحابنا من الفقهاء على أكتافهم
 فارحت ان اجلس معهم فاذا اجماعة من الملائكة اخذوا بيدي اقاموني وقالوا ان هؤلاء اصحاب توب واحد
 ان لك تقيمين فلا تجلس معهم فانتبهت و نذرت ان لا البس الا ثوبا واحد احدى القى الله تعالى ابو عبد الله
 محمد بن علي الكتافي قال سمعت رجلا وكان على قلبه ثقل لا فوهبت له يوما شيئا كساء او ثوبا على ان يزول ما في قلبه
 فلم يزل واخذت به يوما الى البيت اولى مكان فقلت لضع رجلك على خدي فاني فقلت لا بد من ذلك ففعل
 فزال ما كنت اجد في قلبه من ثقله عليه او كما قال قال لوقي تصدت من الشام الى الحج فحققت سالت الكتافي عن هذه
 الحكاية و اين تكلف وی بازالت ثقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود كه تا وی خویشین را بر كس فضل ندیدی اندر دل وی مر آن
 كس را استتقال یافتادی و طریق این طائفه آنست كه بهر خلق را به از خویشین دانند و شاید كه معنی این نیز آن باشد كه تا
 سر بچیز مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی مكره نگردد و همچنانكه تا دل بچیز مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی محبوب
 نگردد همچنانكه محبت سر را مشغول كند عداوت نیز سر را مشغول كند و مر این طائفه را پیرنه ایست كه سر ایشان بچیز جز حق
 مشغول باشد چون سر خویش را بچیز مشغول دیدند محبت با عداوت بهتر شد كه باید كه از حق محبت گردند تكلف كنند از آن
 مشغول تا سر حق را فارغ ماند و اما ابو اسحق ابراهيم بن احمد الخواص رحمه الله مشل عن المحبة فقال صحو كالأدات باحتراف جميع
 الصفات و الحاجات كتنه محبت چه باشد گفت پاک كردن همه مرادها تا در سر وی جز دوست هیچ مراد ندارد از بهر آنكه از دوست مراد
 طلب كردن با خویشین صحبت محبت كردن است نه با دوست و معنی اندر این آنست كه محبت بحقیقت آن باشد كه هیچ معنی برای نكند و
 چون محبت مراد طلب كنند از دوست از دو بیرون نیست یا بیار یا بیار یا بیار و جو و مراد محبت سیری از دوست آورد و سیر از دوست
 كمرست و اگر مراد بیار از بیار یافتن مراد مرادش برگردد و بهر گشتن از محبت ترك است از همه بلا با خلق گردانند و هیچ بلا را محبت
 بزرگ تر نیست و همان محبت را جو یا ن هر چند پیش یا پیش پیش بیشتر افزاید و از استقامت صفات و حاجات آن باشد
 كه چون محبت بحقیقت گردد محبت پیش صفت خویش قائم نگردد و لكن محبت دوست مراد صفت گرد و همچنانكه جنبه آنست

بخوشی رجا میرگرد و اگر سیرش و اتم باند پاک شود و اگر امیرش دایم باند پاک شود اندر مقام رجا چون بسیار گردد طاعتی کرد و
 اندر مقام خوف چون بسیار گردد بسوز و محبت اندر دو میان گاه به بیم فراق نگر و خوف کرد و گاه بکرم دوست نگر و رجا گردد
 بهمان مقدار که بکرم نظاره کند رجا یابد و بهمان مقدار که بجلال دوست بیند خوف یابد از فراق ترسد که اگر فراق آید بدل نیاید و
 بوصول امید دارد که اگر من ضعیف را از خود ببرد اندر ملک می چرخد یادت گردد پس خوف و رجا محبت اچنان گشته که در پیش
 راجع به یکدیگر پیوسته و تا هر دو پیر نباشد و اگر هر دو پیرش باشد لکن یکناقص تر از آن دیگر باشد پیر و لکن کثرت پیر و اما ابو عبد الله
 الطائفی عن التوکل قال رد الاجل الى نفس واحدة واسقاط الاجل عن النفس لثانی چون دانند عمر من یک
 نفس است و بر نفس ثانی این نیست طلب رزق محال گشت رزق از هر عمر باین نخست امینی باید بر سر پس طلب رزق و اما ابو عبد الله
 عیدل التوبه عن التوبه فقال ان یلک ذنبه فاعلم ان قلبه من عظمة الله و هو ام ذکوه یعنی اگر گناه چنان گردد
 که بر تو که گناه بر دل وی نگیرد و چون ذکر گناه بر دل نگیرد و محال باشد که گناه باز گردد و اما ابو عبد الله عیدل التوبه فقال
 کان استاذی فی علم التصوف الحنفی و کان استاذی فی الفقه ابو العباس بن شهر حر و کان استاذی فی علم الفقه الفهر
 الشریف و کان استاذی فی علم الحدیث ابراهیم الحارثی این بیان گفتیم تا بدانند که در میان این طائفت اول همه علوم حاصل گردید و
 و بعد از این همه درگاه خدای اختیار کرده بودند و قال ابو الحسن علی از رویاری کثانی جامعه فی اباده و حدیث ابو الحسن علی ع
 فیما کان یلقی فی الفقه و تظلم علینا الطریق و کان ابو الحسن یصعد تلالاً یصعد حیاسم الذی ثابته فیما صرح کلامی
 فیما یلقی فی علم حدیث و یحلی الیما من حدیثهم معونه این حکایت از شهرت است از آن یاد کردیم بر شاگردان که برای
 استاذی و شاگردی برو و حرفت است بنای استاذی بر شرفقت بنای شاگردی بر حرمت هر که حرمت نیست شاگردی است
 و هر که شرفقت نیست استاذی را نشاید و اما ابو بکر القاسمی فی ما اوصنا قال یقول انما سکره و اوقافه و الساکت من
 این سخن آن باشد که شمار انفاس باز باید داد و اگر تو شمری خود بر تو شمرند چنانکه خدای گفت اما بعد از این چون
 انفاس خویش شمرده از تو شمار باز دادن آسان گردد و مضمی شمردن نه شمار گرفتن است لکن انفاس نگار شمریدن است
 بخار نبرد که روی زیان و خیال محال آید و اما شمردن اوقات از بهر آنست که وقت عمرت و عمر بر پایست و طاعت اندر عمر سیر
 است و محبت اندر عمر زیان وی است چون اوقات شمرد و پیر رود و سود حاصل نیاید شمراند و الا آخره گردد و اما ابو بکر القاسمی
 رحمة الله علیه و لدت ابن جعفر پیر وی حاجب کجای بود و وزیر یک فرین کسب بخینه و وی بود بر شاگردی جنید آمد و تو بگو و جنید
 او را گفت تو مرد و سلطان بودی و نظام خلق داری محبت با باند محبت راست نیاید اگر جای امیر بودی بروختن مان خویش را
 نشو و دی طلب کن شبلی حدایت کرد و گفت من امیر واسط بودم و اسطار فتم بشرو و ستاق در پناه بودم و از بهر کسب الله
 بخو استم و چهار سال روزگار درین خرج شد باز بخدمت جنید آمدم و گفتم خدایان را خوشتر و کردم گفت برو که در تو صاحبان آید
 صحبت ما با حاجب جاه راست نیاید برو و گاه چند کسب رفتی کن تا جاه از تو برفت گفت سلسله در پناه کردیم و حاجب از تو
 میگردم و آنچه از پهای آن بستند شب گاه بخدمت جنید آوردم و روزی پیر و ایشان دادند و روزی پیر و ایشان دادند و روزی پیر و ایشان دادند
 بر آن گفت این کسب رفتی و از باز گانی است و در آن خود نرسد از جاه است و تا جاه بکلی از تو نرفت صحبت ما را نشانی

همین است که در این کتاب
 از حدیث ابو الحسن علی ع
 در بیان این است

و بعد از این همه درگاه خدای
 اختیار کرده بودند

این حکایت از شهرت است
 از آن یاد کردیم

و بعد از این همه درگاه خدای
 اختیار کرده بودند

الکون برسولے کدانی کن و سالے در بند او بگردید و نان پاره چید و نانچه حاصل شد به بخت جند آو و رومی و جمله
 بدر و یشان داوی و مراگر سنه بخوابانید و چون سال تمام شد گفت ترا بصفت خود راه دهم و لیکن بیک شرط خادم صاحب
 تو باشی بیک سال خادم صاحب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابا بکر الکون حال نفس تو نیز و یک تو بصفت
 گفتقم انا صخر خلق الله فی عینی قال لان صح ایمانک و سئل الشیخ عن المعرفة فقال معرفة الله و معرفة النفس و
 معرفة الوطن فمعرفة الله يحتاج الى و امذکوة و معرفة النفس يحتاج الى قضاء الفرائض و معرفة الوطن يحتاج
 الى الرضاء بقضائه و احکامه و سئل الشیخ ايضا لم سمیت الصوفیة صوفیة قال لبقاء بقیت علیهم من نفوسهم و لا
 ذلك لما لاقت بهم الاله و لا تعلقت به لعلقه گفت صوفیان را از بر آن صوفی خوانند که اندر ایشان بقیته از نفس
 ایشان مانده است و اگر آن بقیته مانده بود و این نام اندر غور ایشان نبود یعنی این سخن نیست که حقیقت تصوف آنست که اندر اهل
 ربه وقت یعنی بیک خطرات بیک حال ماند و بیک صفت ماند بیک خطر و بیک محظوظ چندان بیشتر و در آن عرش تا شش
 صد هزار بار بگذرد و چون او را بر چنین و قوفی نباشد نام از کجایه و فمتمن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد الله بن
 محمد الانطاکی سئل عن الانس بالله قال ان یستوحش من الدنیا و من الخلق الا من اهل الایة فان الانس باهل
 و لایة من الانس بالله تعالی مثل بن خن مثل عاشق است که بهر مکانی که آنجا نشان دوست نیست او را آنجا انست
 و بهر کسی که با وی خبر دوست نیست او را با آن کس انس نیست و اما ابو عبد الله احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف
 و الرجاء ما علامتهما قال علامتهما الخوف طهر و علامة الرجاء الطلوع من دجا و لم یطلب فقد کذب من خاف له
 یحوب فقد کذب عبد الله بن الحنفی الانطاکی قیل الصدق یثقل خیف العمل قلیل الکذب یخفف ثقیل العمل و اما
 الحارث بن اسد الحماسی مر او را پدر بر دسی هزار دینار از وی بماند پیغام فرستاد به بادشاه وقت که کسی بفروست تا این مالها
 بر گیر و که بر من حرام است زیرا که من مروئی ام و پدرم مرد قدری بود و مسلمان از کافر میراث نگیرد و مال کافر بیت المال باشد
 و حکم عنه انه قال ثلث اذا وجد من متع بهن و قد فقدناهن حسن القول مع الدیانة و حسن الوجه مع الضمیر
 و حسن الاخلاص مع الوفا و اما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یعرف یقال له لا تخبر شیئا و لا تکن مع اختیارک
 حق تعرف و اذا عرف و صار عارفا یقال له ان شئت فاختر و ان شئت لا تختار و ان اخترت و باخترنا اخترت
 و ان ترکت فانک ینافی الاختیار و ترک الاختیار و قال یحیی بن معاذ الدنیا عروس و من یطلبها ففی صائبها
 و الزاهر فیها یسخر و یجهم و ینتف شعرا و یخرق ثوبها و العارف بالله مشتغل برب لا ینتف الیه و اما ابو عثمان
 سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت ایا حفص و انا غلام حدث فطردنی و قال لا تجلس عندی فله جعل مکافاتی لعلی
 کل امر ان اولی ظهیر الیه فانصرف الی الخلف و وجهی متقابل له حتی غبت عنه و اعتقدت ان احقر لنفسی
 بری اعلی پایه انزل اوقد فی لا اخرج منها الا باذن فلما روی ذلك منی قوبنی و قبلنی و هب من خواص اصحابه
 الی ان مات و قال ابو عثمان لا تشق بعوده من لا یحیک الا مصروما و اما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراق الترمذی
 قال یعت العز من شهوة العز و اشتیت الذل من خوف الذل هذا جزاء من خالف وصیة الله تعالی و اما ابو عبد الله

بنی احمد الترمذی

محمد انطاکی

ابو عبد الله احمد الترمذی

کلیات

الصلوة والصلوة والصلوة

بما أن قسما من اصحابنا

بما أن قسما من اصحابنا

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی واستعدوا بالصبر والصلوة قال التصبر بذل النفس والصلوة لیس فی القلب
وفیه ما خیر الدنیا والاخرة واما ابو عبد الله بن الفضل السبخی وابو علی الجرجانی هر واز اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سهر چون
برادران بودند اما چیزی از ایشان یاد نیامد و اما ابو القاسم اسحق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابو طاهر باری
بیامد و بدر سرای اندر نگریست حوض آب دید و سر و پا دید باز گشت و بدکان نشست ابو القاسم غلام را با تک کرد که تبر را بیاورد و
آن سر و پا را بیاورد چون بیگن گفت برو ابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا اباطاهر آنچه ترا از حق حجاب میگوید و از میان
برو شام و لکن با حق صحبت چنان کن که در خشتی ترا از وی نتوان بریدن و ابو القاسم با خنک گشت و آن قصه نیکویم کرد و از گزافه
مانعی دارد روزی نشسته بود میان خلق و حکم می کرد و یکی از بزرگان بزیارت وی آمد و او را چنان مشغول دید و درخواست و
مصلی بر روی حوض انگشت و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل است مرزی در آن
که اندر میان چندین شغل ایضا و ندیکه توانی داشت هؤلاء هم الاعلام المذكورون المشهورون المشهودون بالفضل
الذین جمعهم علوم المواریث الخ علوم الاکتساب سمعوا الحديث وجمعوا الفقه الکلام واللغة وعلم القرآن يشهد
بذلك كتبهم ومضغاتهم ولم يذكر المتأخرين واهل العصور ان لم يكونوا بدین من ذکرنا علما بان الشهود یفتی علیهم
عنهم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجتمعت الصفات
علی الله تعالی واحد احد کروی به گفته اند واحد واحد هر دو یکی باشد و کروی به فرق کرده اند احد احدی فی الله واحد فی صفاته
و بقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی صافی الله احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گوئی صافی الله احد
واحد شاید که اندر سرای دو کس باشد پس بدین معنی که گفت تقاضا کرد واحد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد است
بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها هیچ نبود و واحد است بدان معنی که یکی است و نیست و دلیل بر آنکه صانع عالم یکیت
آنکه عالم محدث است و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکی محدث ثابت است
از حد استیحات بیرون شد از پس این قول به دو همان باشد و بهر از همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از هر آنکه مفعول
از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی است چنانکه از ثالث و رابع و عاشر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود آن یک صانع
است ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی است و آن دوست و سه و چهار و بیشتر ساقط کردیم از هر آنکه صانع آن باشد
که مصنوع را از وی بد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل بر آنکه یکیت آنکه اگر دو بودی مختلف گشتند چنانکه
یکی حیوة کسی خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یکیت در یک حال هم می بودی هم نیست
و این محال است و نیز هر دو عاجز بودندی از هر آنکه هر یکی نه توانسته آن دیگر را از مراد باز داشته محال است که عاجز اله باشد و اگر
مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی عالم عاجز محال است و نیز لازم آمد که یکیت در یک وقت نه می بودی و نه نیست این سخن
نیز محال است پس نه اندک آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیامد عاجز باشد و عاجز اله نباشد از حیوانیت
شکر که صانع عالم هر یکی را و نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بودی تا هر یکی توانستندی که این عالم را بر وجود کند و نه بی
یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر توانستندی هر یکی از ایشان خلق از آن دیگر مستغنی بودندی و آنکه خلق از وی مستغنی باشد

نموده آید باشد و اگر نتوانستندی هر دو عاجز بودی و عاجزانه باشد دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی
 اندر ملک بیکدیگر پس و هر یک در ملک ناقص بودندی و اگر ناقص محال است و اگر همه ملک آن یک بودی آنکه او ملک نبود
 و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا هر جزو ازین عالم فعل هر دو بودی یا هر فعل این بودی و بهره فعل آن اگر هر جزوی فعل هر
 بودی هر دو نبودندی از هر آنکه هر یک قدرت خاتمی به تنهاند داشتندی و اگر هر فعل یک تن بودی آنکه فاعل بودی آنکه نبود
 و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آن از فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی
 و اگر عاجز محال است و نیز اگر بهره فعل این بودی و بهره فعل آن بایستی که هر یک بر فعل خویش نشان کردند و تا مارا دلیل بود
 بر صانعش و اگر نشان کردی مابقی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجزانه محال است و اینم که یا دویم نفسیه قول
 خدای تعالی است آنجا که فرماید و کان فیها الله الا الله لیسنا و اینما دلیل عقلی است و مثال این آنست که هر کاریکه از
 مدبر پیش از یک باشد اختلاف افتد و خلل در آن پیدا آید و چون مدبر یک باشد تشق و اتفاق باشد و چون نهاد عالم را بدیم روزی
 از آن حد که ایشان نهادند اندر همی نه افزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند و همی آیند درست شد که مدبر یک است چون آفتاب
 ناکاهنده و نه افزاینده است و ماه کاهنده و نه افزاینده است و ازین همی نکرده درست شد که مدبر یک است و چون آسمان بر دو است
 و زمین بر آب و از نهاد خویش همی بر نگردند درست شد مدبر یک است و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل است و درست
 که مدبر آسمان و زمین یک است و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهادست چنانکه هر قطعه باشد باز علقه و باز منصفه و باز عظام
 و باز لحم و باز حیوة اندر وی موجود آید و حیثین کرد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کسل گردد
 و باز شیخ گردد و باز بمیرد و برین تدبیر همی روند و ازین همی نکرده درست شد که مدبر عالم یک است دلیل عقلی یا دویم قدیم نشاء
 باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی عجایبها گفته اند که در باب توحید انتشار اند یاد کنیم و مکن اینجا از منکره بگویم و آن آنست
 که درست یک باید تا بنده خدمت آنکه درون خلق اولین و آخرین از قضای حق یک مخدم و مقصود خدمت دو چنانکه گذران
 سر عارفان خود بدین خوش است که آنکه یک است تا او را خدمت تواند کرد و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر
 دلیل نابودن محبت است و نیز چون دو باشند آن تر ابدان مابعد و این بدین مانده اند میان دو و صانع ماند و نیز اگر دو
 باشد اگر یک را بر بانی دیگر و بر ابدل کرد و آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دو باشند سر با هر دو و بنده یا یک بدین
 اگر هر دو بنده شریک باشد و شرک اندر محبت محال است و اگر یک بنده از آن دیگر ممنوع گردد و از دوست ممنوع گشتن محال است
 و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجاء و شکر و صبر همین آید و ازین برتر سخن هست و آن آنست که دو فاعل
 آنکه باید که فعل فاعله باشد که یک فاعل از وی عاجز آید اگر چون ازین گون مدبر آنرا هستی حق تعالی از داشت آن عاجز
 نباشد و دیگر چرا بخار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدای را نشاء مستند یک باید تا عزیز نباشد که دوست عزیز بهتر
 دو باشد و اگر دو دوست نخواهد محال است پس اینهم دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد و احد این باشد و مختصر با دویم خود گفتند
 خدای تعالی فردوست و معنی فرد آن باشد که او را شش شش جنس نباشد فرد است اندر ذات که ذات وی هیچ ذات ماند و فرد
 اندر صفات که صفات وی هیچ صفات ماند و فرد است اندر افعال که افعال وی هیچ افعال ماند این اهل است که یاد کرد

ساده است و لا بدی و لا شایسته و لا برکت

باین یکا همی اهل معرفت

انقسام اندر محبت

سرمه و دو سر شریک باشد

بسیار

بسیار

همه محدثات وی است لایزال محدث بر محدث متقدم باشد و صانع بر مصنوع متقدم باید و فاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها
فعل وی است و صنع وی است و محدث وی است درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نبوده باشد
پیش از همه محدثات و موجودات موجودی بوده باشد پیش از وی انگاه قدیم آن چیز باشد وی چون وی پیش از همه باشد
بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم است باز گفت عالم خدای عزوجل عالم است بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود دنیا بدگر
از عالم که اگر از عالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم را هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند و این
فعلها محکم متقن است درست شد که فاعل این اشیا عالم است و قوله قادر خدای تعالی قادر است از هر آنکه از نا قادر خود فعل
محال است چون باتفاق باری تعالی فاعل است درست شد که قادر است و باز گفت خدای عزوجل حی است از هر آنکه علم و قدرت
نباشد مگر صفت حی روا باشد که حی نا قادر در نا عالم چون طفل و دیوانه و لکن روا باشد عالم و قادر مگر حی اصل حیات است و باز علم است
و باز قدرت است و این ترتیب از صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد صفتی
بر صفتی از آن وی تقدم ندارد و لکن آنچه ما گفتیم اصل حیوة است و باز علم و باز قدرت اندر ترتیب اثبات گفتیم نخست حیوة
باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم
نباشد بجزیه قادر نباشد بروی چون فعل موجود آمد درست شد که حی است چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر است
از ناحی فعل و انیت از جابل عاجز فعل محکم متقن روایت و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن است دلیل گشت بر آنکه
حی است و عالم است و قادر است و باز گفت باقی خدای تعالی باقی است باقی بلانهایت چنانکه قدیم است بلا بدایت لانهاست
چنانکه تقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یک آنکه ثبات وقت بقایا بد چون بقای بعضی
محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید بچنانکه چون قدیم مقید یک باقی باشد بلا آخر این باقی باشد مطلق چون
قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست بدان دلیل که درست شد بدلی
بهمان دلیل درست شد بآخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا باشد که اگر آخر مراد او را باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون
چیز را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بروی جائز گشت
بیک طرف بطرف دیگر هم جائز کرد و همچنانکه من که محمدم چون پیشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین میشاید که وقتی باشد
که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید هر وقتی که بروی اولیت نشان کنی پیش از آن اولیت اولی باشد
تا قدیمی درست شود و هر وقتی که بروی آخریت نشان کنی پیش از آن آخر بود تا باقی درست شود و اولی معنی اولیت باری تعالی
نه چنان است چون اولیت محدثات و لکن بران معنی اول است که اول همه اولهاست که همه اولها را اول وی نهادن فرید که
همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخری اگر محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل
وی است و اول و آخر هر دو فعل وی است بود و فعل نبود برین معنی اول است وی مانده و مفعولات را نیست کند بر معنی آخر است
اول کان قبل کل فعل و آخر بقی بعد کل وجود الله و اندر معنی انسخن بسیار است بجهت گفتن که نام اله نامی است ناشتق از هیچ
معنی دلیل کند بر کمال عظمت و هیبت و این قول محمدر بن حسن است و آن خلیل سید بهر وجهی دیگر از اهل لغت و گفته باری تعالی

بیان معنی علم

بیان معنی باقی

بیان معنی اول و آخر

بلکه بامر می گویم تا بزرگی گذاردن باشد قال است اقول من تلقاء نفسه فيكون اختصارا واما ا قوله بامر رب فيكون عبودية
 وافقا را و گروهی گفته اند سید خوب گفته کارها باشد و پوشنده عیبه باشد و بصلاح آرنده تقصیر را باشد چنانکه خبر آمده است
 که روزی پیغمبر علیه السلام از حضرت رقیه رضی الله عنه و گفته اند فلان سید قوم و چون خداوند تعالی
 و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود تقصیر را از ایشان در گذارد و پوشنده عیبه ای ایشان باشد بدین خود را سید گفت
 و بدین می گویند گفته اند که سید عزیزی باشد که برترین همه عزیزان باشد و ازین معنی گویند فلان سید قوم و چون خداوند تعالی
 برتر همه عزیزان است و همه عزیزان بوی عزیزان و پادشاه هزار همه پادشاهان است همه پادشاهان بوی پادشاهانند همه
 آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهد یا نخواهند بدین خود را سید خواند و فقها ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سید تا اگر بنده
 کسی بر کسی جنایت کند خداوند ویرا گویند بیا ضامن جنایت بدو یا بنده ماراده و هیچ سیدی از خدای تعالی سید تر نیست
 و از وی کریم و غنی تر نیست امید داریم که خصمان ما را از ناخوشی و کینه و کینه اند جنایة العبد علی و کلاه دل بر چه بنده اندزال
 خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیکان کنان کند مرا و را حیر مال سید همی کنند چون جنایت اندر
 مال سید خواند مالک خدای تعالی مالک است و مالک ملک هر دو از ملک شتیست و ملک در لغت عرب شده باشد گویند ملک
 العین چون خیر یا بد یا سخت شود پس خداوند ملک مالک گویند و خداوند ملک مالک گویند بدان معنی که ملک ملک خویش نگا دارد
 و یکس ندید ملک مالک از وجه لغت این باشد چون همه اشیا بکلیت ملک خدای تعالی است و ملک می است و هیچکس اساطانی آن
 نیست که ملک وی یا ملک بتواند شدن درست شر که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجازند و نیز ملک ملک دیگران استوار
 است بوی ملک ملک کشته اند چنانکه گفت قل الله ثم الله الملك فوق الملك من تشاء بازوی مالک است و ملک است بخود
 بجز تمیک غیر می پس درست شر که مالک ملک وی است نه دیگران و نیز مالک ملک نگا دارد ملک ملک باشند و این صفت خدای تعالی
 است چه همه مالکان و ملککان را نگا دارد و نگا بیا بیا بکار باید و باز خدای تعالی نگا دارد ملک و ملک خویش است کس نباید که
 آنرا نگا دارد و نیز همه ملککان ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و همه مالکان ملک مالک اند چون ایشان را
 ملک نباشد ملک نباشند و خدای تعالی بے ملک مالک مالک است و با ملک و بے ملک ملک است ملک بوی ملک است نه وی ملک
 ملک است و ازین معنی است که تاملی را نیست ننگ که یملین الملك اليوم و چون اندر لغت آسمان و بهشت زمین کس مانند
 گو یملین الملك اليوم تا خلق را باند که وی بے ایشان ملک است تا برزگان چنین گفته اند که انما خلاق الخلق لیست تعالی ابر
 عزرا و کالیستفید بعد عن خلق و خلق از میران آفرید تا بوی عزیر که ندانند نه از بهر آن تا وی با ایشان عزیر که دو هر یک که بغیر
 عزیر که در نشان احتیاج است و هر که دیگران بوی عزیر که در نشان کرم است و اندرین سخن اشارت است که هر خلق از
 نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیار است و اینجا بقدر کفایت باشد و باز گفت دیت معنی
 رب خداند باشد چنانکه گویند دیت العبد و رب الله ادای مالک الدار و چون مالک همه خلق وی است و همه خلق ملک می اندر بدین
 معنی خود را رب گفت و از بهر این است که هیچ کس را ملک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند
 چنانکه گویند الله الدار و مالک المصرو سید قومه و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یا بند و بچشم

سید پیغمبر را از حضرت رقیه

معنی مالک

ملک نشان نشین و توفیق را از حضرت رقیه و از حضرت رقیه و از حضرت رقیه

معنی مالک

بصیرت بختی بصیر بود و نزدیک استی حکیم آن باشد که بدانند هر چیز که باید نمودن و مرا در اندر کرد و خویش خطا نماند آنرا که بگزینند و اندر
وی گردین را شاید و آنرا که خوار کند و اندر خوار کردن را شاید و آنکری و درویشی و بلا و نیست و تندرستی و بیماری و هر چیزی که بجاگاه
خویش اند و صلاح بهر وقتی و صلاح بهر شخصی داند نه بروی خطا و درونه سوخته غلط چنانکه گفت و الله صمد کلله التقوی و باز پدید کرد
که من کار بجا بیکه خود کردم و چنان بایست که کردم انجا که گفت و کذا و احتیاجا و اهلها و ایشان مرا دار این بودند من غلط نکردم تا
بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان چیست چون قیامت پدید آید سیدانند
که آنرا قرب دادیم سزای قرب بود و آنرا که بعد دادیم سزای بعد بود و چنانکه همه کس بدانند که وی بناحق کار نکرده است و بلکه آنچه کردی که
چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند و دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود است چنانکه تفضل محمود است چنانکه
خدای تعالی گفت و قضی بینهم بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است هر خلق
را و چیزی را را چنانکه خود گفت الله خالق کل شیء خالق خیر و شر خدای تعالی است و خالق فعل و فاعل خدای تعالی است خالق اجسام
و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق در لغت مقتدر باشد هر که بگوید خلقت الا دیه چون اویم را اندازد کند
تا از وی نقش یا موزه یا چیز دیگر و زود خدای تبارک و تعالی گفت فبارک الله احسن الخالقین یعقوب احسن المقدین حق
لغت اینست که یاکو و ایم و لکن از نیکی خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیز است مراده مقدر است بلکه مراده موجود است و وجود
است کننده و دانی است هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای او و بندگان اندازد کننده باشند و لکن
از عدم بوجود آورنده نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقی است از جمله یک است که بندگان بی پایه کار
نموانند کرد و چنانکه در کتب و در کار توانند کرد و همچنان آهنگری به آهن کار نتواند کردن و در و در که بی چوب کار نتواند کردن و آنچه
برینها ماند و خدای تعالی را پایه بکار نیاید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هزاره هزار کتب
خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و او را پایه بکار نیاید است و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون در جوهری کار کنند آن جوهر را اصل
خود نتوانند سپرد اگر دانید این چنانکه در و در که از چوب تخته کنان تخته هم چوب باشد و با فنده که از رسیان جامه که باس با فند
آن جامه هم رسیان باشد و مس که از مس آتش است که آن آتش هم مس باشد و آنچه برینها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهر
کار کند آن جوهر را اصل خود و جوهر دیگر کرد و اندر چنانکه لطف را علقه کرد و اندر چنانکه از لطفی هیچ چیز نماند و علقه را
مضنه کرد و اندر چنانکه از علقی هیچ چیز نماند و مضنه را عظام کرد و اندر چنانکه از مضنی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را
از نور بیافرید چنانکه از نور چیزی نماند و چون را از آتش آفرید چنانکه از آتش چیزی نماند و آدم را از خاک آفرید و گوشت گشت
چنانکه از خاک چیزی نماند و حیوانات را از استخوان آفرید و پشم را از پشم آفرید و گوشت گشت و نعسان را از عصای
موسی آفرید و ناقه عصای را از سنگ آفرید و اسبک هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب و مواد آفرید و آنکه که اینها جمله آن
جوهر بیافرید اصل آن جوهر را تمیاه کرد و از نور جوهری دیگر پدید آورد تا بدانکه که در او را پایه بکار نیست خالق من مطلقا
ستم فرق آنست که هر افعالی باطل نیست که اندر کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و در و در که بی پیشه و
و دیگر آلات و آنکه که هر افعالی باطل نیست که اندر کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و در و در که بی پیشه و

متن نظم

و باز گفت متکلم خدای تعالی متکلم است و متکلم که یا باشد از بهر آنکه آن کسی که ناگو یا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر
یا از بهر سکوت و اتفاق است میان همه خلق که بر آید تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز را نباشد پس درست شد که متکلم
است و کلام مراد از صفت است ازلی قدیم ناآفریده و نزدیک معترضان کلام مخلوق است خدای بود متکلم نبود کلام بیافریننده
کلام متکلم آمد و نزدیک ماک اهل سنت و جماعت ایم خدای عزوجل همیشه متکلم بود و از بهر آنکه کلام مراد از سه بیرون نیست یا از
واجبات است یا از جائزات یا از امتناعات است و در انباشد که از امتناعات باشد که هر صفتی که آن صفت از خدای متنع است
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم و امثال آن و در انباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتی که از شمار جائزات
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد و وقتی بضد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات است
و وقتی بود که نگردد و وقتی بود که در دو کون و نا کون بر وی رواست پس کلام اگر از صفت جواز بودی که وقتی متکلم بودی
و وقتی بضد این موصوف بودی چون خرس و آفت و سکوت و چون اتفاق است که این اصداد کلام بر خدای تعالی روا نیست
درست شد که اورا کلام از جمله جواز نیست چون جواز امتناع تباها شد جزو جوب نامزد درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده است
و همیشه متکلم باشد که هر صفتی که اورا از شمار جوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم و قادر و حی و آنچه
بدین ماند و باز گفت دازق خدای تعالی رازق است و روزی دهنده است و اندر رزق خلاف است پیش معتزله رزق ملک است
و پیش اهل سنت جماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت و معامج ابد فی الارض لا علی الله رزقها
و اگر رزق ملک بودی هر حیوانیکه اورا ملک بودی خدای تعالی رازق وی نبود و چون خدای تعالی رازق همه جانوران است
و از جانوران ملک جز آدمی را نیست از آدمیان نیز بندگان را ملک نیست و همه را رازق خدای تعالی است ان الله هو الرزاق
ذو القوه المتین از اینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال حرام دهد
و نزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال به از حرام ندهد و اصل روزیها چهار چیز است از آسمان باران و از زمین نبات و از
درختان میوه و از ضرع شیر و باز گفت مسمیح و بصیر شنوا و بیناست و پیش معتزله مسمیح و بصیر یعنی عالم باشد و نزدیک ما
مسمیح باشد بحقیقت و بصیر باشد بحقیقت مسمیح باشد مسمیح و بصیر باشد بصیر چنانکه حی بیات و عالم بعلم و قادر بقدرت
و مسمیح فائده دهد که بصیرند و مسمیح باصوات باشد و بصیری باشد باشخاص همه صوتها بشنود و هیچ بر وی پوشیده نگردد و همه اشخاصها
ببینند و هیچ از وی غائب نگردد و باز گفت عزیزی و معنی عزیزی بزرگ و گوی منتقم باشد یعنی منتقم من اعدائش و نیز گفتند معنی
عزیزی آن باشد که چون جز او دیگر نیامدند چون خدای را تبارک و تقدس مثل نیست درست شد که وی عزیزیست و نیز گفتند
که عزیزی بحقیقت آن باشد که بخود عزیزی باشد نه بچیزی عزیزی نباشد که اگر آن چیز را زوال آید دلیل گردد و خدای تعالی بخود عزیزیست
نه بچیزی و دیگر عزیزی آن چیزی است که اگر آن چیز را زوال آید دلیل گردد و خدای تعالی عزیزیست که هرگز دلیل نگردد و عزیزی را
زوال نیاید و گوی گفتند عزیزی آن باشد که دلیلان را عزیزی تواند کرد و این صفت خدای تعالی است و اما عزیزی بقضای لغت
از عزیزی گرفته اند و عزیزی شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لله العزة و لرسوله و للوصیین و جمیع جواب آن است که
خدای تعالی بهر اوصاف عزیزیست زیرا که ذات وی هیچ ذات ندارد و صفات وی هیچ صفات ندارد و بزرگان چنین گفته اند

متن الاق

متن بصر

متن انز

آنکه بغیر و همه بزرگان بوی بزرگ اند و بزرگتر خداوند را عز وجل صفت ملجست و غیره خدای را صفت فتم از هر آنکه هر که بزرگتر و بزرگتر
 آنکه نه آن و نیست بدان غیر بزرگتر و درون محال است و باز وی جل جلاله چون بزرگتر و بدان خویش آورد و باشد و دیگر معنی نیست
 که هر که بزرگتر از او بزرگتر است و در هر چند اند روی آن بهتر باشد از عیب خالی نباشد و باز خدای تعالی پاک است و او را هیچ عیب نیست و پاک
 از هر که بزرگتر و در هر چه بزرگتر است و دیگر معنی آنست که همه بزرگان بزرگتر از آن چیز برود آن بزرگی برود و چنین کسی را بزرگتر
 برود و باز خدای تعالی بزرگتر است و دیگر معنی آنست که بزرگتر از وی زیاده و از او بزرگتر است و از او بزرگتر است که
 بخواند و از او بزرگتر است و در هر چه بزرگتر است و دیگر معنی آنست که بزرگتر از وی زیاده و از او بزرگتر است و از او بزرگتر است که
 یاد کردیم در تکیه و باز گفت جبار و معنی جبار دو گونه گفته اند یکی صفتی فرو شکسته و قدر کننده بود و چندان کسی که خلق را آفر
 کند و در آن فرو شکسته جل جلاله را و جبار خوانند و لکن همه جباران اند و جباری مذموم و نکوهیده باشد از هر آنکه اندر او بزرگتر
 غیر تصرف میکنند تا اندر حد نام جباری بزرگتر چون از حد بیرون شوند نام جباری بزرگتر از هر آنکه اندر او بزرگتر
 باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آن نیست که امر او را خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد و مذموم
 نباشد و اگر چه گفته اند جباران آن باشند که هر تدبیری که می کنند کسی تدبیر ویران تواند شکافتن و این صفت خدای تعالی
 و تقدس کسی عزیز کرده و او را نتواند خوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت و من یصف الله فما
 له من معک و اگر چه گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد ویرا جبار خوانند
 و چون خدای تعالی جبار است که همه عیبها وی بصلاح تواند آوردن و همه شکستگیها وی تواند درست کردن و همه
 نقصانها را وی تواند تاج و زکون و همه درویشان را وی تواند ثروتمند کردن و همه دیوان را وی تواند عزیز کردن این
 قول آخر شوق از جبر و کسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبار الله کسرت و آن معانی اول آن جبر کسر قهرست چنانکه گویند
 جبار فلان فلان کذا اقول موصوف بکمالها و وصف به نفس من صفات و معنی بکمالها معنی به نفس من موصوف است
 و هر چه خود را بدان وصف کرده معنی است و هر چه که خود را بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که او الله اعلم خدای تعالی موصوف است
 و صفات خویش اگر خلق او را وصف کنند یا بکنند و معنی است با سبای خویش هر چند خلق او را تمییز کنند یا بکنند و این
 و این مسئله است مختلفه بیان ما معتزله نزدیک خدای تعالی موصوف است به صفات خود نزدیک معتزله خدای تعالی را
 صفات نیست وی وصف بندگان صف را و او چنانکه او را عالم گویند و قاهر گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت عالم
 است به علم خویش و قادر است بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا بکنند و وصف کردن بندگان را و او را عالمی
 و قادر می گویند که در آن صفت قائم است بذات وی و دلیل این سخن آنست که هر که او را وصف کرد
 به صفات وی صواب است و اگر او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب است اگر وی موصوف به صفات خویش نباشد صوابی
 که او را وصف کرد و چون گویند که صواب است آنرا از آن است که گفته اند آنچه هست درست است که وی بصفات خویش موصوف است
 به صفات خود و اگر چه که کاذب است آنرا از آن است که گفته اند آنچه نیست درست است که وی بصفات خویش موصوف است
 به صفات خود و این سخن آنست که گفت بکمالها و وصف به نفس من صفات و معنی بکمالها معنی به نفس من موصوف است

جبار

راه نیافتی و این اصلی است اما که اهل سنت و جماعت می گویند که خدا را وصف نمیکنیم مگر بناسی که خود را نام نهاد
 و وصفی که خود را وصف کرد و اگر خود را نام نهادی و وصف نکردی کس اندر هر دو جهان نام دے بر زبان نیارستی بر دهن دس مر
 او را هیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و خبر دادند که وی مر خود را وصف
 کرد و نیارستند و وصف کردند و نیز گفته وی نیارستندی فزون کردن و نیارستند که استن تابدا تذکره خلق مر او را بحقیقت و صفت
 نه اند بلکه حاکمی اند و نیز گفته اند که از صفات خویش خلق چندانی نظار کرد و کطاعت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند و پس و اگر
 آنچه وی داند از عظمت و جلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین و آخرین نیست که دند بنی پیغمبر صلعم هر چه هست همه پدید آید و چنانکه گفت
 لوتعلوا ما علم الضحکة قلیلا و لیکتم کثیرا درست شد که وی چیزی دانست که وی با است گفتن و بی دانست و اگر گفتن روی بودی
 بگفتی و باز نگرفتی و چون شاید که پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزی نداند که با خلق گفتن رو دے ندارد و اولی تر که حق تعالی از خود وصف نماید
 که با خلق گفتن رو دے ندارد و ازین معنی بود که حق تعالی گفت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و کلت بلغ
 عاتله نفس و کم سرجه دانی گوئی بلکه گفت آنچه فرو فرستم تو بخلق برسان و نیز گفت و قل لکم انکم نقسم قولا بلیغا یعرف خاطبهم علی
 قدر عقولهم چون عقل پیغمبر عقل خلق ترجیح داشت مر او را و آمد که بقدر عقل ایشان گوئی نه بقدر عقل خویش تخمین حق را و هر
 صفت آنست که علم او را و صفات او را نهایت نیست خلق را چندانی پیدا کند که طاقت دارند چندانی که سراسے وی است نه بینی
 که خداے تعالی گفت یعلم ما بین ایدیم و ما خلفهم ولا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نفی کرد
 چه احاطت بعلم آن باشد که بکل وجه براند و از معانی بروی هیچ پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این
 آنست که چون خداے تعالی ببنده عالم تر است از آنکه بنده بن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالذاکرون و نیز گفت
 باعلم بما فی صدور العالمین درست شد که خدای تعالی از بنده چیز با داند که از خویشتن نداند پس محال باشد که آنکه خویشتن را تمام نداند
 کرد کار را تمام بداند و محال باشد که آنچه وی اندر بنده داند بنده اندر خود بداند تابدا فی کخلق را بوسے و معرفت دے چندانی راه
 که قدرت بندگان است نه چندانی که سزای او تعالی و تقدس لعل قیما با سماء و نعوته و صفاته گفت همیشه یا قدیم بود با سماء و صفات
 خویش یعنی اسماء وی بر صفات می قدیم است این از بهر آن است که خدای تعالی قدیم است همیشه بود و همیشه باشد و صفات می نیز قدیم است که هر قدیم را
 صفت محدث را و نباشد و اگر قدیم را صفت باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون صفت محدود
 گردد کمال گردد و زیادت سببش نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان است و بر قدیم تغییر روا نباشد و زیادت نقصان و انباشت از بهر آنکه
 آنجا روا باشد که پیش از یک باشد و نقصان نیز بحدیث تا بهر باشد و بهر فزون گردد زیادت این باشد این پیش از یک باشد که نقصان انباشت که بهر جا
 برود و این نیز پیش از یک باشد و چون خداے تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بروی زیادت نقصان درست شد که وی قدیم است
 و اسماء و صفات دے قدیم است غیر مشبه بالخلق من الوجوه مانند نیست بخلق هیچ وجه از وجهها این چنانست که از امیر المؤمنین
 علی رهبر سید نیاز توحید گفت توحید آنست که هر چه اندر تو صورت بندد بدان که خلقی تعالی آنست و جنبه را پسیدند و همه اند که بهر چه
 گفت افزا اقدام صحت یعنی قدیم را از خود جدا کردن و اگر هیچ وجه مانند بودی خلق از حیثات جدا نبودی بدان وجه که مانند بودی او را
 با خلق یا خلق با وی ازان و چه خلق قدیم بودی تا بوی ازان و چه محدث بودی چون وی قدیم است و غیر وی محدث باطل شد که او را هیچ

و چه مانند باشد با خلق لایثیه اند الذوات ذات وی بذوات نامند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان و مکان اند وی اندر زمان
مکان نیست و همه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس فوق چیزست و تحت چیزی نیست و همه ذاتها متصل اند به چیز
و منفصل اند از چیزی و مراد از اتصال و انفصال نیست و همه ذاتها مجتمع اند یا متفرق و مراد از اجتماع و افتراق نیست همه ذاتها متحرک
اند یا ساکن و مراد از متحرک و ساکن نیست و لا صفة له الصفات صفت وی بصفته نامند زیرا که صفات خلق تغییر و تبدل پذیرد
و صفات وی تغییر و تبدل نپذیرد اینست صفات خلق متناهیست صفات فی ذاتها بی نهایت است چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد
و چون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم را همان و محدث را همان ولیکن محدث که عالم باشد شاید
که بکل موصوف کرد و حق تعالی را عالمیست که هرگز بروی جبل روانیست و بر قدرت بیخبر روانیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا
است و بر بصیر ایشان عجزی رواست و بر جمیع ایشان محرم رواست و بر کلام ایشان خرس رواست تا وقتی موصوف آیند بدین
صفات و وقتی باین صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بروی صفات روانیست و دانستیست که
يُخْرِجُ عَلَيْهِ شَيْءٌ مِنْ سَمَاتِ الْمَخْلُوقَاتِ الذَّاتِ عَلَى حَذِّهِ كَقَوْلِهِ تَعَالَى خَلَقَ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ
از نشانه های مخلوقات که آن دلیلست بر محدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدیث مخلوقات تغییر ایشان است و بر
خدا بی موصول و بر صفات وی تغییر روانیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست نزدیک است و جماعت و باز از بهر
الامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که در ارضه نباشد پس باشد و بهر فعلی که وی کند تغییری بذات وی باز گردد
تعالی الله عن هذا علواً کبیراً ما ازین نهیب دین اعتقاد بیزایم و همه مسلمانان ازین بیزایند و بهر فعلی که خدای تعالی کند مفعول
و متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد محدث هم محل حوادث باشد
میان قدیم و محدث فرقی نامند و ما را بایست که درن حدیث عالم هیچ دلیل نماند بر آن کس که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله با هیچ
حجت نامند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغییر احوال وی همی درست توانیم کردن بخواه حوادث بروی پس چون
همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بحدیثی عالم تباها شد چون محدثی عالم درست نگردد و ایشان مخدوم درست نگردد و چون چنین باشد بیکبارگی دین اسلام
بر خیزد و نهیب دهریان بماند و ما حدیث مخلوقان آنست که چون ماهی بنیم کاین اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند و همین
اند یا متفرقین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق
قدیمین بودند می نشاید که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محاسبت و حدوث بعد عدم محالست پس چون
این هر دو صفت مخدومین اند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود چون وی
محدث بود نه بدینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است
اجتماع و افتراق روانیست و حرکت و سکون بجهتین قیام و قعود و همچنین اتصال و انفصال بجهتین ذاب و محلی بجهتین و هر که تامل تواند کرد در
اندر سمات مخلوقان بجهتین قیاس که یاد کردیم تواند بنا کردن بر سخن را بران اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیلست بر محدث
ایشان بر خدای عزوجل هیچ روا نباشد که سبیل سابقاً مقدماً علی المحدثات موجودا قبل کل شیء
گفتند همیشه باقی بود و مقدم بود بر همه محدثات موجود و پیش از همه چیزها و هر چه بیک مقدم باشد بر کل محدثات مقدم باشد قدیم باشد

و دیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشد و مفعول را از فاعل ندانند و فاعل را از وجود فعل با خبر و اگر این فعل هم می باشد باشد در فاعلی دیگر بایست چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شیئی همین است لا قدیم غیره جز وی قدیم نیست از هر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را در صانع و واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع و لا اله الا الله و جز وی حرامی نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر حقی قول خدای تعالی لو كانت فیها الهة الا الله لفقدت ما حاربنا بین زیادت کتم و آن آنست که آنکه نگردد عالم باشد چون آنکه دو باشند داند عالم دو باشند از روی سیر و نباشد بایستی نتواند داشتین نام بی آن دیگر یا تواند داشتین هر دو عاجز باشند چون عاجز نباشد اله از نباشند و نشاند و اگر هر یکی بی آن دیگر نتواند داشتین خلق از یکستغنی باشد چون خلق از وی مستغنی باشد خود اله باشد و این از هر این گفتیم که اندر بین مسئله اختلاف بسیار پیش طبایعان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک بنحان صانع عالم هفت کواکب است و نزدیک بنحوس صانع عالم دو ستیزدان و این نیز خیر یزدان کند و شر با همین و نزدیک بنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیر مانور کند و شر با ظلمت و نزدیک باطل سلام صانع عالم یکی است و پیش از یکی روان باشد و دلیل این فصولی از علم اصول باید آموختن و لیکن بر هر یکی حرفی گویم آنکه طبایعان گفتند که صانع عالم چهار طبع است حرارت و برودت و طوبت و یبوست مرایشان را چنین گویم کسی که او را طوبت غالب گردد از چه گوید اگر گویند از طوبت تنها ایک رو داشتند وجود چری یک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این را طوبت از چهار طبع آمد گویم از یبوست طوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند و از چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبعی از صانع نه اند بلکه صانع طبایع که هر چهار را بیا فریده است گاه مستوی بداند و با طبع سلامت ماند گاه یکی را غالب گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز بنحان گویم نه این کواکب صانع اند بر علم شما نفس و سعد کنند گویند بی گویم آنکه اندر غیر ی خشن کند خود را چه از در بخش نگاه ندارد و آنکه اندر غیر ی سعد کند چه امر خوشین را پیوسته اندر سعد ندارد و چون خود گاه مطبوعی اقتدا آن وی است و گاه محرق تبی شود و گاه مستقیم می شود درست شد که این کواکب نیز مستقیم اند و مستقیم را بدبری بکار آید تا او را بر بدبری راند درست شد که هر کواکب را نیز بدبری است و آن مدبر صانع عالم است تا بدین بدبر ایشان را همی راند و نیز گویم مرایشان را که چون کواکب بد بر بخش آیند اندر خداوندان طالع نخست کنند بر علم شما گویند بی گویم مرایشان را آن همه خلق را که بد و گاه نوع مطبوعان غرق شد و طالع شان یکی بود و مختلف پیران بودند و جهانان بودند و کوه دکان بودند و جزو میان بودند و هم بسیار هلاک بودند و ولادت تمام مختلف بود و درست شد که حکم کواکب پنج چیز نیست و قوم و طایفه پنجین و فرعون قوم و یی چنینی ازین نزدیک است که ضدین را کشتن نشینند طالع شان مختلف و سلوودها شان مختلف طالع یک زمانه کافی دراز اقتضا کرده و آن یکی کوتاه و آن یکی توانگری و آن یکی درویشی و آن یکی غیر بسیار و آن یکی ملک احوال مختلف پنجین بادی بر آید کشتی نگویند ساد کند همه بسیار هلاک گردند و طالع تباه شود و کجا و اما ندانند که طالع و نیز گویم اگر دو فرزند از یک شکم بیاورید یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو از نذ کافی و مرکب و بیماری و قند سستی و توانگری و درویشی و خوابش بیداری بیک جالودی که یک طالع است یک بسیار گشت و آن دیگر نه دیکی توانگر شد و آن دیگر نیک در خواب شد و آن دیگری بسیار یکی ببرد و آن دیگر زیست طالع یکا رفت که حکمش خطا افتاد و با بنحوس گویم که نه این را نیز بدان آفرید و نیز دان کرد و گارضا است

و اهرمن کردگار شمریم که گویند بی گونیم نیز بدان اهرمن را آفرید و اهرمن شمر است که کار خیر و شر را جدا کرد و برین بحکایتی است که آن دلیل
 سلم است بحکایت و شمر نشانی پوزاداشتی بود و پاره علم اصول دانست و در آن شهر مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود و وزی این
 مجوسی و محضی حافیه بود و در آن محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام کشی و مناظره برفت چنانکه آن
 مجوسی بر ایشان غالب شد و این مرد داشت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کردیمت مسلمانان داسن وی بگرفت برخواست پیش
 گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار بست و از موم کزوی بگرد و در میان کاغذی نهاد و بدرخانه آن عالم مجوسیان
 شد در بان او را گفت برو و سیدت را بگو که گبری ساده است و بروی مسئله شکست اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه
 مسلمان خواهد شد و بان برفت و حال بگفت گفت او را و آری چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن
 کزوم از میان کاغذ بر وی آورد و گفت بگو که این کزوم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این بیش که در پیش نهاد
 گفت یزدان گفت که در پیش نه بر ریخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این بیش می آفریدی دانست که اهرمن در اینجا هر خواهد ریخت یابی
 دانست مرد که گریه نمود و اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از وی
 آثار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شمر خواست پس در میان مرد داشت کار بکشید گفت زود جواب بگو اگر نه زنار بر من گفت
 صبر کن تا من بهتر بترسم و آنکه توبس کار دار دست وی بسته جز نبید و بدست آن مرد داشت مسلمان شد و اکنون نیشاپور
 چنین گویند که ناداشتی که علم تو حید و اندبه از زندگی جاهلی و باز نویان را گویم نه تنها سیکوید که خیر نو کند و شمر ظلمت گویند بی گونیم راست که گوید و دروغ
 که گوید گویند راست نور گوید و دروغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بچشد و را بکشتن که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بر سرند که او را کشتی و
 وی گوید آری این صدق وی اندر کرد و گویند نور گویم ظلمت کشت و هم وی فقر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور فقر آمد دروغ گفت و دروغ
 شمر است هر چه گوید که کرد و بر فاعل خیر شمر و او داشتند درست شد که این همه خیر که ایشان را خلق صالح خوانند و صالح نه اند مصنوع
 اند صالح کی است بر تر از هم خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی را ایشان همه آفریدگارند و بر یکی است و ایشان همه مدبران همه سخنرانی
 است و ایشان همه سخنرانند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا شری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را
 بجنبانند خدای را نشناخته است لیس جسم خدای عز و جل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلاف است نزدیک متعذر
 جسم طویل عرض عمیق است و نزدیک که ایشان جسم قائم نفس است همچنانکه نفس ذوات چون موجود و چون نشی که این همه عبارت باشد
 از آستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک متعذر جسم طویل عرض عمیق باشد که تیرین جسمی را چنان باشد
 طول و عرض و عمق و اوصاف شود و چون خدای عز و جل یک شئی است لا تقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت
 و جماعت جسم حقیقت مولف باشد که تیرین باینکه باید تا لایف بود و چون خدای تعالی یک شئی است تا لایف بر وی محالست باطل گشت
 که خدای تعالی جسم باشد و اما اگر ایشان بعضی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عرض عمیق نمی خواهیم نه
 نیز بدین مولف بدینش خواهیم و لیکن بدین قائم بذات خواهیم چون نفس و آن چیز را دیگر یاد کردیم سخن میان ما و میان ایشان اندر
 نسبت رود که خدای تعالی آنست پس این نام شاید بعین یانه گویم شاید از بهر آنکه این نامی است که اندر تشبیهات مجنونات خدای تعالی آن
 نام نشاید دادن مگر نهی که باید یا سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم یا حاجی مسلمانان چون ازین سه یکی بایم آن نام خدای تعالی گویم و مرد آن

را و اول طلب کنیم که اندر تائید شریعت نه افتد اگر بیاییم تا ویلی صحیح بی شریعت گوئیم ائمه اقال الله تعالی ما اراد الله و امتنا اقال رسول الله
و علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نفس کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شریعت صلوات الله علیه نیافتیم و این
خلق اندران اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام و ادان از بر آنکه صفت بود در مخلوقات را که آن صفت تعالی خدا
تالیف کند زیرا که جسم گویند مگر مؤلف یکی تالیف کمتر و یکی بیشتر عربیان را هم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر است
شد که جسم نباشد مگر مؤلف و خدای گفت تعالی و تقدس اندر قسط طاعت و ناله بسطه العلم و الجسم چون او را زیادت جسم باید که معنی آن
زیادتی شود که تالیف وی ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مؤلف مرکب و تالیف و ترکیب جایی باشد که شئی است باطل شد و را
جسم خواندن و اخبار مزه هست که هر که آنرا یاد گیرد برین مسئله پیش تواند بردن چون فهم و خاطر دیاری کند و آن آنست که نصایح انعم الله
خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و مانع جسم گوئیم و نه جوهر پس بر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم
منافض گردد و از بر آنکه صفتی که جوهر باید جسم یابد پس باطل را باطل منافی کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و بقی الحی قائم لا منافض این
مقدار در اینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جایی دیگر باید آموختن کاشی که گفت خدای تعالی شمع نیست مردمان از حق بسیار است و آنرا
همه برخدای تعالی هیچ رو نیست گردی گفتند که شمع جسم است چنانکه عرب گوید هذا شمع قائم ای جسم قائم پس اگر معنی شمع جسم است
بمان معنی که جسم تبا که دیدیم شمع هم تبا شود گردی گفتند که شمع کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد مراد را که غیر او را
بدان تقدیر بقدر کند و این صفت تنهایی باشد و آن محال و چون بر حق تعالی تنهایی و کاملت روانیت باطل شد که او صفت
شمع باشد از بر آنکه تقدیر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد و یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار یعنی خوشی چون مقدار به گرد و تقدیر درست
گرد چون مراد مخالف شود تقدیر تبا شود درست شد که این معنی کاملت است و مماثلت برخدای تعالی روانیت گردی گفتند
شمع خیال باشد که نماید و کند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انما اتسعه چنان نمود در ایشان را که چنبد و نمی چنبد
پس چون چنین باشد شمع نماند و ناکننده باشد و آن که مراد صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات
وی حقیقت و مرجاز را بر وی راه ند باطل شد که شمع باشد و اما قول درست آنست که شمع همی است هر چه را موصوف به صفت نابکار
و آنکه عرب گوید هذا شمع قائم معنی این سخن آنست که این جسمی است سیوده و نابکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا شعی
یا شتری باشد عرب گوید هذا شمع قائم چون هیچجا کار نیاید و غیره و شمع را نشاید عربان این شمع قائم گویند چون معنی شمع این باشد که دو وجه خدا
تعالی شمع گفتن روانیت یکی از روی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از روی منفعتی و بی مضرتی که نافع و مضار خداست تعالی تقدس
و اندر نو و نه نام مراد این دو نام پیاده است و در شریعت هم نافع است هم مضار را روانیت که مضرتی حاصل شود مگر بعد از وی
و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی و همه مقهور فضل وی و اسیر قدرت وی و از عرش تا شری و از ازل تا بعد هیچ چیز نیست که بر وی
اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد و این شمع گفتن محالست و لا صوره خدای تعالی است و لا صورت
نیست از بر آنکه صورت اطراف شئی باشد و خدای تعالی و تقدس اطراف روانیت که هر چه از اطراف تنهایی باشد و در دنیا نیست
و در خدای تعالی روانیت و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده هم نگاشته خدای تعالی است چنانکه گفت
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صور که فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق الباری المصور

چون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از هر آنچه صورت مقول است و صورت فاعل مقول محال باشد و اگر فاعل مقول باشد مراد فاعلی دیگر باشد که الی صایتنها هم در این محال است - و لا تشخص و خدای تعالی شخصی نیست و تشخص بهائست من یا تشخصی شخصی اندر کلام عرب چیزی باشد که او را تشخص باشد و محال باشد بر صفات محدث را و این بر خدای تعالی روا نباشد و لا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از هر آنکه جوهر یا صغر یا کبر یا شایا باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اسفل کمان بر دل تمام چیزها باشد و اندر وی تصرف در او باشد یا شایا باشد و آنچه اندر وی تصرف در او باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است لم یزل اندر قدیم تصرف محال است درست شد که جوهر نیست و نزدیک متکلمان حقیقت جوهر محال عرض باشد قابل متضادات چنانکه مخلوقات همه جوهر اند محال عرض اند که گاه متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند و گاه عالم و گاه جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی محال عرض نیست که بروی نه حرکت در او است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق و قابل متضادات نیست از هر آنکه عالم است و بروی محال رد نیست قادر است و بروی مجز و نیست حی است و بروی محال رد نیست و دیگر صفات بجهتین درست شد که وی جوهر نیست و لا عرضی خدای تعالی عرض نیست از هر آنکه عرض صفات شایا و حق تعالی موصوف است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لایقی و قیتم و بروی بقا و نباشد وجود وی میان عین باشد و چون خدای تعالی قدیم است و بروی نه قرار و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید که صفت است لا اجتماع له و لا افتراق خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از هر آنکه اجتماع را مقتضی باید و افتراق را متفرقین پس تا دو نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که انبش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از هر آنکه جمعی را افتراق روا است و هر تفرقه را اجتماع روا است و چون اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از هر آنکه بر قدیم نه عدم روا است و نه محدث بعد از عدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدثین اند و صفت محدث روا نباشد مگذات محدث را بعد از عدم قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل گشت که او را اجتماع و افتراق باشد و لا یسکن نه جنبه و نیار اند از هر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را تقدم حرکت باید هر یک جنبه از آرم جنبه و هر یک بیار از جنبش آرم و هر دو جنبه بین اند بدلیل آنکه بر هر تحرکی سکون روا است و بر ساکن تحرک روا است و این دلیل بر محدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز تحرک نباشد الا با انتقال از مکانی به مکانی سکون نباشد الا بصحلول از مکانی به مکانی و چون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد از مکانی به مکانی و سکون حصول باشد از مکانی و این دو صفات از اجسام اند چه انتقال از مکان جسم باشد و جسم اندر جسم محال باشد و نیز انتقال از مکانی به مکانی از هر آن باشد که او را بدان مکان اول مرادی باشد و حاصل نگردد و انتقال کند به مکانی دیگر تحصیل مراد را و چون حق تعالی قادر است تحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر چگونه خواهد و هر کجا خواهد باطل شد که مراد او حرکت یا انتقال باشد و لا ینقص و لا یزداد نه که هر دو نه افزاید از هر آنکه کاستن یا افزودن بر او معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزا باشد چنان باشد که

و در یازده گروه زیادت باشد یا یازده گروه در نقصان باشد و چون حق تعالی یک است هرگز دو نبوده و نباشد باطل گشت که او زیادت
 و نقصان اندر اجزای چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی قسمی موجود آید که از او را یکا در چون قسمی که اندر بیاری
 معزول گردد و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزای او از وی نقصان گیرد یا بر وی چیزی افزون گردد و آنکه
 از او باشد بیش از یکی باشد و چون درست گشت که وی یکیت زیادت نقصان بر وی باطل گشت حقیقت این سخن آنست که زیادت
 جزوی اندر چیزی انگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد نقصان آنچه بری آن گاه روا باشد که این ناقص از جنس
 منقص علیه باشد چون جزوی ناقص گردد نقصان گشتن آن جزو دلیل صحتی باشد از بهر آنکه هر چه است گردد نیست گردد و شایسته باشد و چون
 این جزو را ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقص علیه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی
 قدیم است محال گشت که او نقصان باشد یا زیادت و لیس بزی ابعاض و کلا اجزاء و خدای تعالی را
 ابعاض و اجزای نیست از بهر آنکه ذوات ابعاض و اجزای هر چند ظاهر کی نماید بحقیقت یکی نباشد چون بیگانگی درست کردیم ابعاض و اجزای
 تباها گشت و کلا جوارح و کلا اعضاء و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضاء باشد معلول
 باشد از افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضاء باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذوات
 از بهر آنکه باید تا جایی که در دو متصل باید و اتصال نقصان باید و زیاده قوت باید و نقصان و قوت باید و جوارح او را اندر فعل و قوت با مقبول
 است باید و چون جوارح را بفعله مشغول کند از فعل دیگر منع آید و چون از این همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز خارج نیست از بهر آنکه
 هر فعلی که وی کند آنکس بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مراد از اموات روانه و مدت بکار نه و کلا یسجد و نشان
 عن شان درست شد که او را جوارح و اعضاء نیست و کلا بزی جهات و خدای تعالی را جهات نیست
 از بهر آنکه ذوات محدد و جهات آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و این و شمال همچنین
 فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدد و نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذوات باشد بجهتی حاصل
 گردد از جهت غائب گردد و چون بجهتی بگرد و بجهتی نریند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات
 هیچ بجهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی
 رسد باطل شد که او را جهات باشد که هیچ علیه لا وقت بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آن که رفتن اوقات
 حرکات فلک است و حرکات نبود و وقت نبود که محروم را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود
 و خدای تعالی بود و فلک را سیافید باز جنبانید و از جنبیدن وی وقت پیدا آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه
 وقت مخلوق است و خالق پیش از مخلوق باید لا محاله و چون خواهد که وقت بر دار فلک را نیست کند و چون فلک نیست گرد
 حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت فلک بماند از بهر آنکه معنی باقی بایشان افناء و عدم باقی
 بایشان پیش از عدم باقی و عدم درست آید و موجود و خالق موجود بایشان از خلق و ایجاد با وجود خلق درست آید و کلا تحله الا فاع
 و اوقات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حصول اوقات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محال فاع باشد بر غیر
 باشد و صانع مخلوق مدبر آنست از بهر آنکه هر مصروف باشد و مدبر صرف و مصروف قاهر باشد و خدای عز و جل قاهر است کس را

اندر تو بر روی گریختن روی نیست و باز بر مصرف باشد و مصرف مقصود و خدای تعالی مقصود نشاید نیست معنی قول خدای تعالی
 وهو القاهر فوق عباده ولا تأخذه الشدائد اورا غنودن نگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد
 و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاهدارنده ضائع انداخته نیست معنی قول خدای تعالی لا تأخذه الشدائد ولا غنوم نه اورا غنودن گیرد و نه
 خواب را و اینجا چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوٰة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب رواست یا نه امر آمد مراد را که در وقت
 آب بگیرد و یکی بر یک گفت نه و بایست در خواب مرویس قیج دو گونه بردست نهاد و بایست خدای تعالی بر روی خوابان فکند
 تا فدها از دست وی بقیاد و خر و شبکست و آب بر خشت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شکر و قدر نتوانستی نگاه داشت
 مرا هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر و ابودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که
 هر که بر روی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشت
 با دشمن دوست را نیز باید و دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشتن تا قدم بر لباط دوستی نه نه غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن
 بر روی دوست یابد و دوست او بر او و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است
 روا باشد که چون غفلت روا باشد تیز تر از غفلت کی روا باشد و نیز منته و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گرانی
 و پنج روا باشد غنودن خواب را باشد چون بر خدای تعالی گرانی و پنج روا نیست غنودن خواب را نیست از این معنی بود که گفت و یاد حظه ها
 وهو العلی العظیم و چون بر روی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب غنودن بکار نیاید و نیز گفت و ما شناسان لغوی نیز گفت
 انفعینا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر این معنی بایست بطل گشت که اورا اصل جلاله نوم باشد یا نیست باشد و چون یکی از خوابات محلی بسیار
 قرب مریدان را آن مقام نبود آن مصطفی بود علیه الصلوٰة والسلام صفت نیام از خوشی اندر محل قریبی که وینا عینای و لا
 نیام قلی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون طیشش با ناخسپنده بود بخفت که مخلوقی که بر دی تعب و فتور روا
 باشد چون محل قرب رسد خواب از روی بر خیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر روی روا باشد خواب روا باشد و نیز از
 بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت که ای شما فیضا نصیبی که ای شما فیضا نصیب
 جسمی محشر اندر مکان محشر چون حاصل آید از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وحی جسم نیست
 و قیام است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب غنودن باشد و نیز اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب
 نیست از بهر آنکه اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه بالذات و مل خواب باشد و نه بالم فراق از بهر آنکه خواب
 اندر وقت وصال خبر نداشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد واصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا
 باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان القاطع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او خود فراق نیست و آنکه از وصال
 غافل گردد وی خود اهل وصال نیست و لذت اوله الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و وقت بسیار و از بهر آنکه از وقتی
 بوقتی گذشتن القضا نیست قدر کان حصول بدنی که کمین و چون بیروانی شاید که متی بگذرد و آن مدت گذشته مستهای گردد و هر چه
 بر چیزی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که می تعالی متداول اوقات باشد که آنرا فیه اوقات خود و نیست
 و گرداننده اوقات هم وی است و افیرینده افیریه محال است که گرداننده گرداننده محال است و لا تعین الاشارات

در میان اقتدای مبینه و الهی و تقدس در زیر تری همان میند و در زیر عرش همان میند و این صفت تنها صفت بهر نیست
 که همه صفات را صفت همین است همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و الهی و تقدس همه توانا و بر آنکه قدرت و بزرگوار است
 و قدرت او را نهایت نیست و همه عالم آن چیز که دانند و چیز که ندانند و باز وی جل جلاله همه انداز بر آنکه علم همه را نهایت است و علم او را
 نهایت نیست و همه بشنود و هر که بشنود و چیز که نشنود و وی جل جلاله همه شنود و هر که شنود و آنکه شنود و آنکه نشنود
 کرد و باز وی الهی و تقدس همه بشنود و هر که بشنود و چیز که نشنود و آنکه نشنود و آنکه شنود و آنکه نشنود و آنکه نشنود
 همه که یعنی از من و خود هیچ نیست سرانجام باشد که بندگان این آنکه از شما سرست بدانم و نهان تر از آن سر نه نام بدانم و آنکه
 که آنچه خلق بهفت آسمان و بهفت زمین ندانند من همه بدانم و دیدن آن همین است مخلوقان چیز میند و چیز که میند و خلق الهی همه میند و آنکه
 آنکه یک ذره اندر بهفت آسمان و بهفت زمین از صانع وی خالی نیست یا بجنبانند یا بسیار اند یا نیست کند یا هست کند و اندر هر ذره
 بقایای آسمان یا بد که اگر بقایا باز دارد و طرفه ایست از همه کون هیچ چیز نماند چون همه در نگاه باید داشتین چون نه بیند
 چه کوه نگاه دارد و باز گفت و گشت که الا بعد از این بادل کتاب یاد کردیم و باز گفت و قال بعضی که ادعای کتاب است
 شیخ رحمه الله العالی که این از انفس وی است که یاد خواهم کرد آنکه کتاب یاد کرده است که آن کتاب
 نفی التنبیه گویند می بیند گویند که قبل یعنی هیچ قبل بروی سابق نیست زیرا که وجود همه قبل از انانیت است و
 وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که تنهایی بر غایتی سابق باشد یا بعد از چیز که پیش از وی
 بیاید پس همه ابتدا است و هر حق را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجود باز یکه موجود همه موجودی است و موجود را محال
 پیش باید از موجود باز گفت و گشت که بعد از هر چه بعد از او را نیز معنی این سخن آنست که چیزی که پیش از آن
 پیش نیست کرد تا این سپس را و بعد کرد پس بقایای همه چیز را آنست و نهایت و بقایای حق تعالی را آنست و نهایت نیست
 همه نیست کرد و وی ماند و پس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت و الله کامرین قبل و من بعد ای من
 قبل کل قبل و من بعد کل بعد و باز گفت و الا بعد از این از ان معنی گرفته است که گویند صد رصنه و چون کلمه
 من اندر چیز که راه یابد بدان معنی یا بد که وی ابتدا از جای کرد و یا جز وی را بچیز کرد و چنانکه کوئی هذاجه من جملة یا کوئی کان
 من بود که آن وقت آن پیشین جزوی کرد و این ثانی ابتدا هر دو صفت نهایت است که ابتدا وقت را باشد و حق را وقت
 نیست و تخریق غایتی را حق را نهایت نیست و باز گفت و گشت که این دو صفت و هر دو صفت نیست از هر آنکه عن بروی
 آید و کلام عرب بار معنی حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند رفیق هذاجه من جملة و نیابت چنان باشد که
 خدای گفت و لا تجادل عن الذین یختلون انفسهم و ان من یزعم عنی برضائی هیچ روا نیست اما حکایت از آنکه
 نیست که حکایت محکی هذاجه سابق تقاضا کند تا حکایت از وی حکایت کند چون حق وی سابق است بر همه صفت محال باشد که وی از
 کسی حکایت کند تا آنکه از این محال تر است چه گوئی از کسی نیابت را بر وی سابق نیست بر وی سابق باید که کسی از وی
 نیابت دارد و بجای وی نیست چون کسی بر وی سابق نیست و کسی بجای وی نیست و آنست که محال باشد که عن بر وی باشد
 و باز گفت و گشت که اولی قدر الهی گفت هیچ انی یا باری پس من نباشد از هر آنکه الهی کلمه نهایت است و بر هر چهل باید نهایت تر باشد

مرآن چیز را چون بنهایت برسد ای تمام کرد و یا وقت یا بغیر وقت چنان باشد که کوئی را نی یوم کند اغیر چنان باشد که کوئی الی الباب
او را را بطریق و تهر و نهایت است آخرت و آخر حق را نهایت نیست و بهر آنکه اشاره کنی از آن آخرت و باز گفت و لایحه فی
گفت هیچ فی بی فروینا بر سر آنکه هر فی طرف محل یا بی زمانی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محلی نیست و اندر هیچ محل
حالی نیست پس فی را بی نیست و باز گفت و لایحه افتاده و از این هیچ او را و او را و فوق گفته اند بهر آنکه او را اشارت
به وقت ماضی و از اشارت است وقت مستقبل باضی کوئی از کائنات که از او مستقبل کوئی از کائنات که از این زمان و ابتدای وقت ماضی تقاضا
کنند و از ابتدای وقت مستقبل تقاضا کنند و حق تعالی را نه ابتداء و نه انتها و باز گفت و لایحه احوال آن با وی مشاورت
کنند و بهر آنکه آن که مشروط است و بهر شیئی مشروط باشد و چون در هر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است
مشروط باشد و چون در هر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است و بهر شیئی مشروط است
توق و هیچ فی و هر دو را سایه نگردد و بهر آنکه فوق و معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی و او
نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانی وی
باز از بهر آنکه سلطانی است و باز گفت و لایحه تحت هر شیئی تحت هر شیئی و از بهر آنکه ممکن است و از بهر آنکه ممکن است و از بهر آنکه ممکن است و از بهر آنکه ممکن است
از این روایت باطل گشت گفتن آنکه بقدر تحت و نیز هر شیئی را که چیزی بر دار این بر دارنده قوی تر از آن بر داشته باشد و او را
تواند در نشستن و چون از ضای تعالی قوی تر گشت نیست باطل گشت که او را از این صفت باشد و نیز بر داشتن چیزی مر چیزی را
چنین با تیر می حاصل می نمود و تا تیراه کردیم معنی جسم از پیش و باز گفت و لایحه ایله که گفت هیچ برابر با وی برایی
کنند از بهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو از دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد
نشانی که بر کرده تا بر است کرد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت بر است نیست و تا باشد
او را با چیزی مقابله باشد و باز گفت و لایحه هر چند و چند با وی تراحت نکند از بهر آنکه روشی اندر یک مکان باشد تا روش
آن گفتن مکان هفت خدای تعالی و قدس مکان را نیست و لایحه خدای تعالی و خلقت کبر و بینی و تفاوت صفت
کردن را با باشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال روا نیست
خود بروی حال روا نیست اختلاف احوال چگونه روا باشد و شاید که خلقت را معنی آن باشد که جای دیگر یک و در این معنی خلقت را
خلقت که پیشینیا گفته است و هو الله جل جلاله و الله با خلقت و باز گفت و لایحه احوال عام را هم و از این باشد از بهر آنکه نام
پیشین با باشد و بهر چیزی که مستحق شود خلقت نام را مستحق شود و صفت خلقت را یک از وی نام باشد و یک از وی خلقت باشد و چون
حق تعالی خود نیست و نام و خلقت محال است و نیز از این که نام اشارت باشد بهر چیزی که اندر خلقت اشارت باشد
و بهر چیزی که پیشین تر و هر دو محال است و لایحه هر چند و بهر شیئی که بهر قبلی که اشاره کنی از آن قبل قبلتر است باز گفت
و لایحه غیر از هیچ بعد و افانی نگردد که بهر آنکه اشاره کنی از آن بعد تر است و باز گفت و لایحه هر چند و بهر شیئی که بهر قبلی که اشاره کنی از آن قبل قبلتر است باز گفت
از بهر آنکه آن سیم است از نشود که جماعت و جماعت پیش از یک با و با یک با و وی دلیل قائم کردیم و لایحه بعد از کائنات مکان را
بهست گفته اند از بهر آنکه آن عبارت است از بعد از گذشته اشارت باضی دارد و آنچه کان بوی اشارت کند از بعد و مایتا اشارت کان

اینکه از این روایت باطل گشت گفتن آنکه بقدر تحت و نیز هر شیئی را که چیزی بر دار این بر دارنده قوی تر از آن بر داشته باشد و او را

۱۳۱

و اگر کوئی بود با او هر دو خلق وید بود اندر کلام عرب کنایت از غائب چنانکه آن اشارت است بجا حاضر و این با او و او عبارت
از معبر کلام از شکله کلام صفت متکلم است و اندر متکلمی محدث رو انباشد مگر کلام محدث و از معبری محدث رو انباشد مگر عبارت
محدث و حق قدیم است و تحیل باشد محدث قدیم را و نیز هر دو در حروف است و حق و نیست نیز با و او موصول اند و موصول نباشد
مگر میان چنین و حق را با چیزی که وصل نشاید و جنسیت بر روی و انباشد و نیز با را مخرج از ذات است و او را از بهای و مان
و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را مکان نیست پس از هر دو را و هویت مراد نمی است هر چند از هر دو حق است
نشناخته است با نبود و باز بود و او نبود و باز بود و او چه بود و باز بود محدث باشد و حق تعالی قدیم است تا اندر کوینده بود و او
و او نیافرید گفتار بود بدیدنیای آفریننده جز آن چیز چون باشد کوینده بود وقتی باشد که بود نگویید و حق موصول باشد
سپری کرد و حق بر جای و او را با فظ کویند و حق تعالی لفظ نه بود را بر بیاض سواد کنند و حق را سواد و آن نور شده بود و گویند حق
محدث پس هر گاه سخن اشاره کردن است باینکه که از وی کنایت حق تعالی کی است از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از بهی
گفتن در خلق را نیست نه از بهر غیبت حق از ایشان بجز از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند
از غیبت خویش به او اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر بهی صدام است که حرف اسم نباشد و او را در وی افزودند تا هر دو حرف
گشت و نگشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی هست ادا کرده است دایره را اول آخر نباشد چون
هیچ حرف را حق اشارت نکند و لاجرم هر حرف را اولی آخر آمد و چون با حق اشارت کرد آنرا نه اول آمده نه آخر و نیز ادا کرده است و دایره
را هم آنجا که از سازای و آغاز کنی و آخرش هم با بنیایا کرد و این اشارت است که صمد با او الیه وجود و نیز گفت که صفا
بد آ که نمود و نیز اندر با اشاره عجیب تر از این هست با را میان نمی باید تا با باشد و نیز رکان چنین گفته اند تا عبارت از
کویند می کرد و بحق راه نیابد و نیز گفته اند با را میان نمی باشد و اندر میان وی هیچ راهی اگر یک کنار وی کشاده شود
چنانکه راه میان می باشد معینما بر دو لون کرد یا اگر دو اشارت است بصورت که صمد آن باشد که کس اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند
با دایره باشد و اگر استقیم نیاید مگر با مرکز پیکار دایره گیرد و مرکز نمی کرد و مرکز بر جای خویش اشارت است با احتیاج خلق بحق و بنیای حق
از خلق پس چون به اشاره گشت و اشارت با بود و نهانه بینی که کوئی له صند وینه و فیه کنایت با تنها باشد باز چون اندر با
اشارت سازی تا او را بوی نیپو ندی توانی اشارت کردن اشارت بهما مفرد و اینست چیزی بروی باید بستن تا اشارت درست
آید و آن توانی که تا نوشیر من نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت به کردن کو اهی دادن است که من از حق غایبم چقدر غایب است
و اگر اندر به گفتن غیبت می را یعنی کافری تو غایبی تا هو می توانی گفتن پس در اشارت همه اشارت کنندگان دلیل نیست ایشان است
و بحق خلق خود از بنیایا تنها است دایره است چون و او بوی بیپو ندی بدو پاره کرد و موصول فعل کرد و مخلوق بیپو ندی که از آنجا که خود را
موصول بهی است از موصول اندر ازین لطیف تر است چون به اشارت کردی دایره را بهصفین کردی معنی دایره بر خاست اشارت است
به آنکه از آنجا که اشارت می کنی به آنکه اشارت می کنی جز آنست و باز گفت و ان قلت که گفت فقد احتجبت عن الوصف ذات
و اگر کوئی بگوید نه است سوال شفا است از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محجوب است یعنی وصف و اصفان از ذات وی انست
موصوف را چگونگی باید آن سوال که است از وی درست آید و توانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر بهیچونی و بهیچونگی و معنی بهیچونی

از این سخن در خلق را نیست

تفصیل نمی یابا

اشاره عجیب تر

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل است تا اثبات ذات باشد و در سوال کیفیت درست یا نیکوست او را ششبار باید و ششبار
 بر وی بدانند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب دهی که چنان است پس چون وی دیگری نیست سوال جزو جواب نیست آن است
 که چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست تر سوال از اثبات حق آمد و جواب دادی نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کوئی
 ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت و ان قلت این فقد تقدیم امکان وجوده و اگر کوئی که جاست
 متقدم بوده است امکان وجود وی یعنی سوال خطاست که چون کجا امکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که مسؤل
 و سائل است غائب باید بگفتن ثالث تا مسؤل در سائل جواب دهد که بطلان مکان است و تا صفت این نباشد سوال این خود درست
 نیاید و چون مسؤل و سائل اندر مکان باشند و مسؤل همه اندر مکان سوال سائل و جواب سؤل هر دو خطا باشد و اگر ازین مخرج تر
 خواهی که کوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که جاست چه میخواهی اگر از ذات وی است وی اندر هیچ مکان نیست اگر
 مراد قدرت و علم وی است هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست و ان قلت ما هو فقد بیان الاشياء هویتیه اگر کوئی چه چرا
 است ادعوت وی از همه چیز با جداست معنی این سخن آنست و الله اعلم که اجماع جنس است عموم ترین همه جنسها زیرا که با بر حیوان و غیر
 افتد و بر نبات و غیره و باطنی و قاضی با اید تا اجماع بر وی راه یابد و جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشانرا بجنس که نیز چون حق تعالی
 را جنس نیست و مثل و شبه نیست و از وی اشارت نیست هر چه که ترا صورت بدد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که هم تو بر او قدر حق را بخایت
 و هر که سر تو بر وی کوئی اندر این جانیست شکر کند و شکران و بیست کند و مثل اشغال حال است کیفیت کند که قضاوی است کیفیت که
 کیفیت محال است جنس کند و جنسها وی است و جنس را جنس محال است مکون مکانها وی است مکون مکان را مکان محال است
 و وقت اوقات وی است وقت اوقات را وقت محال است و هر چه که عبارت کنی جزی است و باز گفت هیچ
 صفتان تغییر فی وقت و آنکه چون جماع علی التضا و فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و صفت کردنیاید اندر
 یک وقت تغییر او را و بدان متضاد نباشد پس بی باطن است اندر ظهور خویش ظاهر است اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست
 که ظاهر علم هر دو صفتی که درین اندر یا غیرین اندر یا غایتین اندر بیک وقت نشاید و صفت کردن بدان هر دو صفت هر چه خدای
 تعالی را از هر که چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر برود و نشاید که همان حال یا همان وقت که بیک ازین دو صفت بر وقت
 آید بدان دیگر صفت هم اندر این وقت یا هم اندر آن حال موصوف آید و لکن آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت یا چنانکه
 وقت یا سکون و درین اندر صفت مخلوقان اندر یک وقت بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات
 و موت همچنین خواب بیداری همچنین و آنچه بدین ماند متحرک کوئی سکون نفی کرد و چون مجتمع کوئی افتراق نفی کرد و چون این دو هم
 با آنکه صفت خدای و کوئیم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اندر حال ظاهر بی باطن نباشد و بحال باطنی ظاهر نباشد
 و اولی از این چنین قریب بعید همچنین از هر آنکه اندر مخلوقات ظاهر است که از جناب بیرون آید و باطن که اندر جناب شود و این هر دو
 بر خدای تعالی روا نیست هم اندر آن وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول و
 آخر ضدین باشد از هر آنکه اول ابتدای وجود باشد ابتدا نیست هست گشتن است انتها نیست گشتن
 و هست نیست بیک حال محال است چون کوئی اولی از نفی کرد و چون کوئی آخر اول نفی کرد خدای را عز و جل بیک وقت اولی از نفی کرد

بعید بالحدوث علی المعصية زیرا که موقی مقبول است و مقبولان نزدیک باشند و نزدیکان بعید باشند و قریب
 قریب از طلبنا و بعید از طلبنا چون ما را جویم نزدیک کنیم چون تو را را جوئی دور میکنی و کلا جمله تصدیق
 ما را که جویم بیا جویم زیرا که اندر هر مکانی که هست وی ملک است و مکان ملک و ملک ملک هر دو در قریبند و یا فتن قریبند خویش سخن آسان
 و اگر معلوم است چون بگویم هست کنیم و باز مالک کسی نه ایم و اندر ملک کسی نه ایم ما را چگونه جویند و نیز گفتند قریب ایچا
 الخاق و بعد قریب فتنه نزدیکیم هست کردن دوریم نیست کردن چون خواهیم تا چیزی را از دوری نزدیک کنیم نیست باشد هست کنیم
 که هیچ دوری از استی دور نیست و چون خواهیم دور کنیم نیست نیست کنیم و نیز گفته: قریبیم بدان و ایان بعیدیم بدان اگر چنانچه
 ایمان را دور نزدیک کردیم و چون گفتند دور کردیم که بدین قول قریب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفته: دور
 قریب اقرب من کل قریب بعید ابعید من کل بعید من از همه قریبان قریب تریم و از همه بعیدان بعید تریم یعنی با فتن از همه
 چیزها آسان تریم و بگویم که در از همه چیزها عزیز تریم چه قریب باشد از آن بزرگتر کنیم که من بدان قریب و حصول باشد چه بعید باشد
 از آن بزرگتر که برای کونین بوی مقرون باشد و نیز گفته: قریب فی بعید بعید فی قریب چون قریب انی بعیدم و چون بعید دانی
 قریبم اگر پنداری قریبم بگوئی تا کجا ام و اگر چنان دانی که بعیدم بگوئی تا کجا ام هر چند دور تر گزینی قریب تریم و هر چند در پیش جویی
 بعید تریم و همچنین ظاهر فی استتار باطن فی ظهور و ظاهر فی باطن باطن اندر صفت باطنی باطن اندر صفت ظاهری ظاهریم که کم نکریم
 باطنم که کس مرا اندر نیابد چنان ظاهریم که توئی و نه چنان باطنم که توئی اگر ظهور من چون ظهور توست بگوئی تا به منیم و اگر باطن من
 چون باطن توست بگوئی تا عاجز گردانیم پس از همه ظاهر را ظاهر تریم از همه آنکه بر ظاهر ظاهر نشان ظاهر تریم و از هر باطنی باطنم
 از هر آنکه من هیچ چیز را نمیبینم و هیچ چیز من ناآید پس گفتند شیخ و هو الله تعالی اول و آخر و اما اول و آخر بخیر و اگر و اما
 و کس مایا و کنیم که اندر هر تر است گفت من چون تو اول نه ام که اول تو حد و ث است و چون تو آخر نه ام که آخر تو فاست و لیکن من
 اولم باو نیست که مرا اول نیست آخرم باخیر نیست که مرا آخر نیست و نیز گفتند اول بوجوده قبل خلقه آخر بقائه بعد خلقه و نیز
 گفتند اولم هست کردن نه هست کشیدن آخرم بنیت کردن نه بنیت کشیدن و نیز گفتند اولم بنیاد نه بنیاد آخرم جبرست چنانچه
 کردم پیش از افریدن رحمت کم بوقت باز آوردت و نیز گفتند اول بالقضاء و آخر بالجاء چنانکه گفت جفاء و فاء یعنی
 جفاء فی الابد و فاء فی القضا و فی الاول و فی الاخر و نیز گفتند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبه اولم بهشت و آخرم
 بفراق و لغت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبه اولم بهشت و آخرم بفراق و لغت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بهدایت
 گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعير و نیز گفتند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بفراق و لغت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بهدایت
 معنی که ترا کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی که ترا کس نماند و من بمانم و نیز گفتند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بفراق و لغت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بهدایت
 شکم من و تحقیق اول و آخر گفتن حق را آنست که اول اندر مخلوقات عبارت است از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارت است
 از انتهای زمان و این مخلوق نه از پس زمان موجود آمد پس اول زمان است نه می زمان ماند و این مخلوق نه از زمان آخر باشد نه بوی باز
 حق بود تعالی و تقدس و زمان نه اول وی است نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی است نه زمان و حق ماند و زمان نه و
 زمان از میان بر خیزد و خود آخرش همان و خود اول باشد از پس نیست که او را گفتند اول و آخر گفته است الخاق و الخاق از پس نیست

درست باشد نخست نمایین باینکه تا با حاضری که در تبار اوقات باشد و هر چه ازین بر آن جائز باشد از آن برین جائز بود و ملاقات باشد
و این صفات محمد ثن است و چون حق تعالی قدیم است از صفات محدثات بر وی هیچ چیز جائز نیست و دانسته شود و ملاقات و تحقیق این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندوی حال باشد چون صفت اندر ذات حلول باشد هر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از هر آنکه صفات اندر خود ذات باشد ذات حق تعالی قدیم است و قدیم را حلول روا نباشد و اندوی حلول روا نباشد و از کفایت حدیث
من عجلوا راه نمودن او بی اشارت کردن است یعنی این سخن آنست که هر کس از مخلوقات آن که خواهد که هر کس را راه نماید بهیچری یا بهجاست
و اشارت باید یا فعل یا قول تا ازین پیشتر اشارت نباشد و قول هدایت یافت و چون حق تعالی را هدایت است پس گمان
اشارت نباید حق تعالی پیشترست و نه اشارت را الیه از هر آنکه پیشتر از مکانی اشارت کند و اشارت را الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی غیر باشد یا
اشارت را الیه بود و صفت مکان لازم آید و جمله این هر فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقات را از آن مکان بدینست و بر حق تعالی بدان
باید مکان و صفت کردن روا نیست می نه اندر زمان و زمان فعل می بود آنچه اندر زمان هم فعل می بود اگر آنچه اندر زمان است بدان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان است بدان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نماید مکان و نه اندر زمان و فاعلش زمان
یا اندر زمان و فاعلش اندر زمان و نه اندر مکان و فاعلش مکان یا مکان یا اندر مکان مباشرت و ملاقات و ایضا هر چه در این
هر سه را با اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر یک فعل مباشرت کند با یک فعل مباشرت بیک فعل کردن نرسد و ملاقات باید و فراغت
از اول اشتغال ثباتی صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صدها هزار بار غلظت کند صدها هزار بار جود کند و دیگر بار کثرت باشد و اشتغال
یعنی نشان درست شد که فعل را با مباشرت محال است و آنست که تفهیم ملاقات کنند آن یکبار و با وی ملاقات است تفهیم کنند تفهیم
و یکبار و از دوسم هر یک را تفهیم کند از غیر وی غائب کرد و وی مشغول کرد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب کرد و وی مشغول
مشغول کرد و پس چون حق تعالی از عرش تائری همه اینک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد آنکسی که
هدایت وی باید باشد تا ملکیت بشا را الیه اقبال نکند یا درست نیاید و اقبال بر یک شئی روا نباشد مگر با عرض از غیر وی پس اگر حق تعالی و
تفهم را هدایت باید بود تا آن یکبار که او را هدایت داد و وی اقبال کردی اندر کوهین با قبیل وی هستی آن یکبار بود و دیگر همه پس سخن
با عرض وی زنا بستندی چون از عرش تائری چندین هزار خلق بی عدد مستند اند و درست شد که هدایتش باید نیست و خلق که مستند است
گشتندی بی هیچ جواب گشتند و چون ضال گشتند وی محبوب نه و ایشانرا کشتوف کرد و استندی گشتندی وی کشتوف نه اند جواب ندان
و از جواب بیرون آمدن صفات خلق است و صفات حق و کائنات از عده الهیه هم با وی منازعت نکنند این را معانی بسیار است مستند
که معنی آن باشد که خود هیچ هست را آن مکان یافت که من بوی او بایم و اگر هست همه خلق یک هست که دانسته و هر آن هست از هزار چند آن
برود و تا آخر صفات حریفی خالی نباشد محدث قدیم را که شاید نامر هست را خلق آن افتد که من و را بشیم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
هیچ نیست از او نهایت است و حق تعالی را نهایت نیست و شاید که با جمیع صفات منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب هست را بر آنکه بگوید پس بر این مکان از زمان تا هست تا اول زمان و پیشتر باید راه نیاید تا آخر زمان و پیشتر
راه نیاید تا اول مکان و آخر مکان همچنین بر این جهت را احدی از مکان و مکان را راه است و پیشتر نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست و نخوا
که هست را صفت حق نیست و آنجا که حق است هست را راه نیست نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ هست را از وی منازعت نیست نه معنی

که است بهر چه بد حق از ان بیش است بهر چه بد عاقل باشد حق از ان بیشتر است و بهر چه عقل از ان است و بهر چه که
 بد حق بیشتر است اگر بهر چه بد عاقل باشد حق از ان بیشتر است و بهر چه عقل از ان است و بهر چه که
 نیست که بد و اگر قصد کند بر رسیدن جای بهتر و او را منع کند و اگر قصد کند که از جای بخوبی ببرد و بر این صفت صفت عاجزان باشد
 عاجزان را از عت کردن محال است و با کفایت و کمال الطه الا کمال فکر تا با وی نیامیزد و عقل است و فکر را با کمال فکر فیه و و با کفایت
 تفکر حدی اندر یابند یا تناسلی باشد تا تفکر زیادت می اندر یابند یا اول باشد تفکر ابتدای وی اندر یابند یا ممکن باشد تفکر ممکن و
 اندر یابند یا ممکن باشد تفکر و وطن وی اندر یابند یا تناسلی باشد تفکر آخر وی اندر یابند یا ممکن باشد تفکر کیفیت وی اندر
 یابند و او را مثل باشد قیاس کردن بر او ضرر غائب اندر یابند فکر است از هر برین صفات راه نه و اگر اندر فکر است بر حق را یکی از این صفات
 صورت یابد و تفکر در کافیه تفکر صفت تفکر است و صفت تفکر اندر تفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
 صفت باشد و مکان دیگر مکان من ممکن اندر مکانی و آن فکر است اندر تفکر و آن متفکر ممکن اندر مکانی و دیگر بگوید نه راه یابد
 آنکه او را صفت نیست بکسی که او را هیچ مکان نیست تفکر اندر تفکر و حق تعالی اندر تفکر نه پس متفکر را چه هم متفکر باشد اگر این
 متفکر اندر خود تفکر کند خود را متفکر شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت استای خویش نداند که هیچ عاقلی نداند آن اول وقت
 که ویرا اندوی وجود آمد که بود آن آخر وقت که وی میسر و کم کرد و کس باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس
 باشد و خود بذات خویش چند جزوست بخش چند است دم چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ عظام چند و موی چند
 اندر وی این همه اصل اند و مقدار نه و ازین عجب تر که جان اندر وی مرکب ز خلش و اند و نه اینستش و اند و نه کیفیتش و اند و نه آنکه اندر
 خود چنین متفکر باشد اندر حق تعالی کجا بود و باز گفت پس لایزال است تکلیف نیست از ذات و از تکلیف که کیفیت تکلیف باشد چون کیفیت
 باید که ورامی تکلیف کند و تکلیف تحریک است تا محدود نباشد تکلیف نباشد و محال باشد که تکلیف فعل تکلیف باشد تکلیف باید تا اندر تکلیف
 تکلیف کند و چون تکلیف یکفان وی است محال باشد که خالی حد محدود باشد و تکلیف چون فعل او را تکلیف باشد از دست
 برتر تکلیف باید هر تکلفان حق طلب باشد و حق تعالی حق طلب است و حق طلب نیست همه تکلفان امور باشند و حق تعالی امر است تا موثقت
 و همه تکلفان نهی اند و حق تعالی نهی است و نهی نیست همه تکلفان مطیع باشد یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه تکلفان محاسب
 باشد و حق تعالی محاسب نیست و همه تکلفان مسئول باشد و حق تعالی مسئول نیست و همه تکلفان مشاب یا معاقب باشند و حق تعالی
 مشاب و معاقب نیست محاسب صفت خداوندی است و تکلف بودن صفت بندگی است نه باید تا تکلف باشد خداوند باید تا تکلف باشد
 اگر بنده تکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد و اگر خداوند تکلف باشد صفت خداوندی برخیزد و تکلف اندر بنده است و تکلف بنده
 باشد بنده بده باشد و تکلف بنده بنده باشد و چون بنده بسته گردد بسته کشاده گردد و اجعه و اندک اندک که العیون لا تخیر
 عیون الظنون چشمها را اندر نیاند و کما نهام روی راه نیابند و این هر دو فصل با دل کتاب یاد کردیم و هر دو را دیگر اندر ظن یا و کینم ظن را
 عمل بجائی باشد که حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال جواز باشد ظن را آنجا عمل نباشد و هر دو واجب را بکار
 آوردن شک است و شک اندر حق و صفات وی کفر است و لا تغیر صفات و صفات تغیر نکرد و چون حیات وی که موت نکرد و علم وی
 که جهل نکرد و قدرت وی که عجز نکرد و و دیگر صفات همچنین از هر آنکه تغیر صفات دلیل حدیث باشد چون صفت متغیر کرد و آن صفتی که باشد

جز این نگویند و تفسیر این آنست که سعی است نیست بهست کنند پس این مقدار رضای را عزوجل و صفت کنند و پیش از آن می گویند
 و نه عالم و نه قادر و نه متعال نام دیگر نه بندش و اگر بهست کنند همی عالم بود و قادر نبود و ما بر و علم و قدرت و هیچ دلیل نماند چون بشا هر که
 فعل بهیم حکم متعلق دلیل کنیم که این فاعل همی عالم قادر است نتوانیم جدا کردن میان همی و جدا و میان عالم و جلال و میان قادر و عاجز
 مگر فعل حکم متعلق پس چگونه و او را چه چندین هزار فعل محکم و متعلق چون آسمان و زمین و فلک که روز و شب ماه و اقاب و آنچه بدین ماند
 بهشتن آسمان بر هوا به لطیف و شستن زمین بر آب لطیف از کسی که دی نمی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان بوسی گفته اند که آنرا او
 باید که آنرا اجاب آن بگویم تا اگر جای اهل علم از مهران هوس بشود و خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند
 که هر که اسم بسیار باشد از صفات و می گویند یا تا شتی اسما کثیر کرد و چون گوئیم همی یک نام است که در و به عالم و یک به و قادر و دیگری چون
 حق تعالی بکیست لا تجزئ و لا تقسم او را اسماء و انباشته و این هوس است از هر آنکه کثیر اسم برای تاثیرات سعی بیهوده از هر کس توان
 چنان است که آتش یک شئی و مر او را تاثیرات است بخ را بگر از و گدازنده خوانندش و خایه را به بند بند زنده خوانندش و ستره را گرم
 کند و سخن خوانندش و گوشت را پز و و طباخ خوانندش و بنیرم را بسوز و محرق خوانندش و چیز گامی ترا خشک کند و به صفت خوانندش
 و چنان نیست که هر نامی را جزوی دیگر است و گن همان یک نام جزو آن آتش هم این افعال بگرد و چندین نام او را بار نده و بری
 کثیر از نام نیاید با آنکه مرقوم اکثر و است چرا و انباشته که برای تاثیرات افعال قدیم او را از هر فعلی نامی دهند و بر می هیچ کس لازم
 نیاید و دیگر قول معتزلیان است که صفات را استکار اند می گویند و حیات عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند
 و از آنست که دو کیفیت همچنین و باز اهل سنت جماعت همی حیات گویند و عالم بعلم گویند و مرید با و ات گویند و قادر بقدرت گویند و تکلم
 به کلام گویند هیچ بهی که چند بصیر بگویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بین همه صفات ناطق است که باید که در
 گفت آنرا به علم و گفت ذوالقوة المتین و گفت فله العز و جیه و گفت ذوالفضل العظیم خود را علم و قوت و فضل و عز و جت
 گفت و این سه صفت بزرگ جای دیگر باید بود و حق و گن و مر می بقل بگوئیم تا سنا صانع نکرد و آن آنست که حقیقت عالم علم است و
 حقیقت معلوم هم علم است معلوم معلوم نیاید مگر بعلم و عالم عالم نیاید مگر بعلم و اگر چه چنین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان است که ما
 و ذات به بنیم یک نام متحرک گوئیم و یک نام اندامیم که اینجا صفتی است که آنجا نیست و اگر نبود این نام را متعلق نبود و آنرا همی ساکن گویند
 و این را اندامیست که آنجا ساکن است و آنجا نیست و اگر نبود آن بنام ساکن اولی تر نبود ازین بلکه شایسته آنرا همچنین متحرک خوانند
 یا این را همچنان ساکن خوانند چون کسی این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسی ساکن خواند صادق
 آید و اگر متحرک خواند کاذب آید و درست گفت که اینجا حرکت و آنجا ساکن است و اینجا اندامیم به عالم چون مرید که ذات را عالم خوانند و آنرا دیگر
 را جلال خوانند و بدین خوانند صادق باشند و درست گفت که همین ذات را صفتی است که آنرا نیست و آن علم است و آن دیگر را صفتی است
 که این را نیست و آن جمل است و اگر نه چنین بودی این بنام عالمی از آن اولی تر نبود و آن بنام جلالی از آن اولی تر نبود و چون
 هر یک متعلق باشند توان که آن نام بر آن دیگر و دروغ است درست شد که اینجا علم است و آنجا نیست و آنجا جمل است و آنجا نیست و بدین
 که خدای تعالی بعلم عالم است و دیگر صفات همچنین در هر یک باید دانستن که در هیچ معتزلیان سوانقی است با کفار و هر یاران و یا فلا سفه
 و باست پرستان و یا متان و بهمه قالات با وجود آن که مستند با نصاری به بیشترین قوا و مشکرند کتاب خدای را جلال و جلال و جلال

در این کتاب شرح ترمذی از امام احمد رضا

پس غیر از اسمی که در صفت های اعز و جل علم های را منکرند با قول خدای تعالی انزل به علیه و قول خدای تعالی که تضرع
 الا بعد و قول خدای تعالی فاعلموا انما انزل به علم الله و قول خدای تعالی ان الله عند علم الساعة لا یدرئ من کفنه خدای اقدر است
 و قوت نیست با قول خدای تعالی اوله و روان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوه و نیز گفته خدای را عزت نیست با قول خدای تعالی
 قلله العزقه حیوفا و قول خدای تعالی و الله العزقه و رسول الله و المومنین و نیز گفته خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست با قول خدای تعالی
 و هو السميع البصیر و قول خدای تعالی و کان الله سمیعا بصیرا و نیز گفته خدای تعالی را عزت نیست با قول خدای تعالی و جعل الله
 ما یشاء و ینصیر ما یرید و قول خدای تعالی و یقول فی ما یرید و قول خدای تعالی و ینصیر ما یرید و قول خدای تعالی و ینصیر ما یرید
 خدای تعالی اوله و روان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوه و نیز گفته خدای تعالی را عزت نیست با قول خدای تعالی و جعل الله
 ما یشاء و ینصیر ما یرید و قول خدای تعالی و یقول فی ما یرید و قول خدای تعالی و ینصیر ما یرید و قول خدای تعالی و ینصیر ما یرید
 را با قول خدای تعالی که رضی الله عنیه و در رضا و اید و قول خدای تعالی و رضی الله عنیه و در رضا و اید و قول خدای تعالی و رضی الله عنیه
 المومنین و قول خدای تعالی که رضی الله عنیه و در رضا و اید و قول خدای تعالی و رضی الله عنیه و در رضا و اید و قول خدای تعالی و رضی الله عنیه
 و یحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب الیها المومنین و یحب الیها المومنین و یحب الیها المومنین و یحب الیها المومنین و یحب الیها المومنین
 و نیز بسیار چیز را را منکرند از قرآن و سنت که از او جای خوشی یا کفر یا عیب یا عجز یا کمالات و کرم از بر او و کرم یا عجز یا کمالات و کرم از بر او
 از بسیار ایشان یاد کرده اند و گفته اند از ایشان حدیث کرده اند که از ایشان حدیث کرده اند که از ایشان حدیث کرده اند که از ایشان حدیث کرده اند
 علیه السلام و گفته اند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 حکایت یاکر و کرم تا عامه از ایشان حدیث کنند که سخن ایشان عظیم و در او اتم تر از غیر ایشان است و گفته اند از ایشان حدیث کنند که سخن ایشان عظیم
 بتبرع نیاید و باز گفته اند که کتاب و انعام است با جلاله یعنی صفات خدای تعالی اجماع نیست از هر کس که جسم خود را در حق
 بود و گفت نباشد پس صفت هم جسم نیست خدای تعالی که در جسم نیست صفتی و چگونه جسم باشد و نیز گفته اند که در حق او صلوات الله علیه
 خدای تعالی جوهر نیست از هر کس که جوهر جلال صفت باشد و جلال صفت باشد و جلال صفت باشد و جلال صفت باشد و جلال صفت باشد
 باشد قابل مقادیر و از دست کرم به پیش از هر کس که این بر خدای تعالی رو نباشد پس چگونه در او باشد چون ذات باری جوهر نباشد
 صفت در حق او باشد و باز گفته اند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 و بهر دست تحقیقت و معتزلیان منکرند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 شنیدنی و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 خود را ثابت کرده است پس چگونه گفته اند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 گفت که گفتی هالک الا وجهه و نیز گفته اند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 گفته اند که او جلاله و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 خلقت بیدار و نیز گفته اند که در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه
 و خدای را در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه

در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه و در حق او صلوات الله علیه

اگر آن صفت از عقل خویش تا وی درست نیابند که آن برضای تعالی جائز باشد بگویند و اگر نیابند منکر گردند و لکن بگردند بچند
 خدای تعالی گفت و آنرا هم بخدای تعالی واکند و مقرر نمود و هم عقل خویش را گفتند که کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را
 لیس که اسماع و الانصار و الایدی و الوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بعضی چون
 بصیر مخلوقان نیست که بصیر مخلوقان صدق است و سواد و بیاض است و فحم و کرم است و عروق و عصب دم است و خدای تعالی را عز و جل
 بصیر است و از اینها منزه است و بر وی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم است و لحم است و صفا است و از اینها برضای هیچ جائز
 نیست و بر وی چون بصیر مخلوقان نیست که بصیر مخلوقان صدق است و سواد و بیاض است و فحم و کرم است و عروق و عصب دم است و خدای تعالی را عز و جل
 است و مراد از قبض و بسط و استسما است زیادت قوت است و نقصان قوت است و خدای را عز و جل بسط است و از این صفات هیچ
 بر وی جائز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق از جهت جوارح است و خداوند را بهر وی خود جوارح و روایت
 و نیز وجه نامی است و جمیع جوارح مخصوص را چون جهت و جبین و عینین و اشعار و جفون و خدین و عارضین و انف و ففتین
 و ذقین و کفین و چون اینها منزه است که در وجه خوانند و یکی از اینها برضای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواضع گرفته است و وجه
 مقابل باشد و پیش از این مقابل و مواضع باطل کردیم برضای تعالی را و باز گفت و اجتمعوا افعال الله لیست بهی و احده
 لا اعضاء و لا اجزاء اجماع است و ایشانرا که اینهمه صفات خدای تعالی است هم هیچ یک جوارح نیست و اعضا نیست اجزای نیست بطالان
 اینهمه از پیش گفتیم و یاد کردیم و اجتمعوا افعال الله است و لا یتحدوا و اجماع است این سنت جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست
 و غیر خدا نیست باید گفت که صفت خداست و خدای بران صفتها موصوف است و اگر را که اینهمه صفات خدای خداست که نیم خدا اگر بگوید غیر خدا
 است که نیم صفت که نیم و پس آنگاه گفتیم صفات خدای خدا نیست از برای آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف
 باشد و این محال است از برای آنکه صفت وی و عالم و قادر موصوف باشد حیوة و علم و قدرت صفت وی صفت موصوف یا موصوف صفت
 محال باشد و نیز دلیل بطالان این است که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل موصوف صفت باید که موصوف باشد
 و چون شاید گفت که خدای عز و جل را می پرستیم و نشاید گفت که صفت می را می پرستیم و می و عالم و قادر موصوف است و حیوة و علم و قدرت
 همه نیست و لکن موصوف است و حیوة صفت وی و موصوف است و علم صفت وی و موصوف است و قدرت صفت وی و موصوف است و قدرت
 موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و گوئیم یا حی یا قاهر گوئیم یا حیات یا عالم یا قدرت
 و اگر کسی این کویر خطاب و درست گفت که صفت موصوف نیست و آنگاه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از برای آن گفتیم که
 حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد خدای یکی باقی و دیگر عدم یکی با وجود و دیگر هر موجود و دیگر روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که
 معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یکی فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دو شی را غیر این شاید گفتن آوریم خدای عز و جل صفت و
 چون روا نیست صفات می با بقا صفات وی یا عدم صفات وی با وجود صفات می درست شد که صفات خدا غیر خدای نیست غیرت برضای
 تعالی چه صفات می روا نیست اگر را سوال کنند که چگونه و در شی این شی را می پرستیم و لا یجوز و لا یغیر و نه این بعضی از آن بودند آن جزوی از این
 را از برای این است که چون ما معنی را می پرستیم و معنی را باطن و بیرون را می پرستیم و بجهت از برای آنکه اینهمه صفات و صفات
 است تا وی را می پرستیم که بر آنکه بر تقدیم حقیقت روا نیست و بر باخیز و دیگر لازم نیاید و لکن با آنکه لازم نیاید بنماییم تا بهر نسبت تمام چیزها نام آنکه

و لا یصل العشر الا هو العشر و لا یصل العشر الا هو العشر یکے از ده باشد و نه غیر ده اگر یکے از ده باشد یعنی یکے خود ده باشد نه دیگر باریا پیدا تا ده کرد و نه نیز این یکے از ده غیر ده نیست چه اگر این یکے از ده غیر ده بود پس آن به ده بایست تا این یکے غیر عشر بودی و نیز این یکے از عشر جزو از عشر نیست و بعض عشر نیست از ده اگر آن نه باین یکے عشر اند چون این یکے بعض عشر باشد بعض خوشن باشد و اگر جزو عشر باشد جزو خوشن باشد و حال باشد که چیزی جزو خوشن باشد یا بعض خوشن باشد اینده که هر یکے از عشر جزو عشر خوشن باشد و نیز عبارت است از حقیقت است چون شد است اندر شاه و اولاد من العشر و لا یصل العشر و لا یصل العشر و لا یصل العشر چه از بعض العشر چه از بعض العشر و بعض صفات خدای تعالی را و نه باشد و این را مثال بسیار است چنانکه چون الف از وجهه هو الوجهه و لا غیر الوجهه و چون راس از انسان که هو الانسان و لا غیر الانسان و چنانکه استیمن از پیر من که هو القیصر و لا غیر القیصر پس درست شد که اینده و با باشد اکنون چهل سخن باز کردیم که گوئیم خدای هست ذات وی موصوف است بحیات و علم و قدرت و مدد او صفات است اینده ثابت کنیم تا چیزی که از صفات خدای تعالی را است که نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند که بگوئیم و نه صفات او را هیچ صفات مانند نباشیم و صفات او را بگوئیم و غیر بگوئیم تا از ان عیبی که یا کردیم چیزی که بر لازم نیاید خدای را بچنین توحید پاک نشناسیم به تطیل و به تشبیه دریافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این نعمت را از خدای تعالی بخوانیم و الله المعین و لیس معنی اثباتها انه محتاج الیه فان فعل کما یشتایها معنی صفت خدای تعالی نه است که وی بدین صفات محتاج است و چیزی را بدین صفات کند و این سخن اشارت است بسوئی که معتزلیان بر آنست و آن آنست که چون خدای تعالی و تقدس از صفات گوئیم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزی را کند نه بخو و کند که صفات کند و آنکه او را چیزی که باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیزی را بخیر و کاکره باشد و چون خدای عز و جل را غیر خوش بکار نیاید تا کار کند او را بخیر و حاجت نباشد او را صفات بکار نیاید شیخ رحمه الله علیه بچنین گوید بر مری که این دعوی است که بر او دعوای را اقرار باید باین و ما بگوئیم او را بخیر و حاجت است تا آنچه کند بغیر خوش کند از هر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیرت وی از صفات و بے فاما فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را می گوئیم باری تعالی را قدیم گوئیم از هر آنکه احتیاج صفت محمد ثانی است احتیاج نشان ضعف و غیرت و چون با اتفاق بر خدای تعالی ضعف بخیر و دانست درست شد که بروی احتیاج روانست و نیز محتاج بخیر و مر آنکه گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون باشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی از وی یک از واجبات است نه از اجزای پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بخیر و محتاج باشد بوجود وی از آنکه خود و نفوات وی ناقص کرد و این بر خدای تعالی روانست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم است و صفات وی هم قدیم بود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد چون صفات قدیم باشد بر قدیم و معنی احتیاج روان باشد و لکن ما اثبات صفات از هر آن کردیم که هر این صفات را از خداوند اندر شاه کرد چنان علم نباشد چهل لازم آید و چون قدرت نباشد بخیر لازم آید و هر دو صفت که قدیم باشند هر ذاتی که از ان صفت نام گیرد از خود خدای بے بر و بے لازم آید چون چهل روی روانست علم باید که ثابت باشد و چون بخیر بروی روانست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناه ها نفی اضداد و اثباتها فی انفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اضداد و نیست و اثبات کردن این صفات است یعنی صفات این صفت است این نیز نه نیست که میان ما و میان حضرت را اختلاف است و آن آنست که ایشان گویند که خدای عز و جل صفات نیست و ما این را که گویند خدای را عز و جل را از این نیست که اثبات علم بخیر و هر آنکه نفی چهل خواهیم و پس از قدرت نفی بخیر خواهیم و نه نباشد و

این نعمت را شکر کنیم

و از حیات نفی موت خواهیم و جمادیت نه اثبات حیات و باز مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ ہم نفی احد او نخواہیم و ہم اثبات صفات چون
گوئیم خدای تعالی عالم است ہم جہل نفی کنیم و ہم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حیات است ہم نفی موت و جمادیت نخواہیم و ہم اثبات خلوقہ
و چون گوئیم خدای تعالی قادر است ہم نفی عجز نخواہیم و ہم اثبات قدرت و دیگر صفات بچنین و باز گفتہ اند اقائات بہ و این صفات
بہی قائم است از ہر آنکہ صفت بوضوح قائم است و موصوف بصفت موصوف باشد چنانکہ عالم بعلم موصوف باشد و علم بعالم قدیم باشد و ہم
صفات را حکم ہمین است ہم ہشاد ہم بظاہر باذکرت و لیس معنی العالم نفی الجہل فقط معنی علم تنہا نفی جہل نیست و لکن اثبات علم باوستی
و گفتہ اند معنی القوتہ نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست و لکن اثبات العلم و القوتہ و لیکن ہم نفی عجز است و ہم اثبات علم و قدرت
و لو کان بنفی الجہل عالم و بنفی العجز قویا لکان الموات بنفی الجہل و العجز عنہ عالم و قادر و لو کان لک جمیع الصفات گفتہ اند اگر بنفی جہل
عالم بودی و بنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جہل و عجز عالم بودندی و قادر بودندی و دیگر صفات بچنین معنی این سخن
و اللہ اعلم آنست کہ محضر بیان چنین گفتہ اند کہ ما مخرای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جہل بود و چون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمہ اللہ ہی جواب ہد کہ این سخن باطل است چہ اگر از ہر نفی جہل عالم شاید خواندن
یا از ہر نفی عجز قادر شاید خواندن باید کہ ہمہ جمادات عالم باشند و قادر باشند از ہر آنکہ جہل از جمادات منفی است ایشانرا نام عالم نیست
از ہر آنکہ علم نیست بچنانکہ جہل نیست و نیز عجز از ہمہ جمادات منفی است و ایشانرا اسم قادری نیست از ہر آنکہ قدرت نیست بچنانکہ
عجز نیست پس اگر چنان بودی کہ از ہر نفی صفتی آن نام کہ ضد این صفت است لازم آمدی چون جماد را عاجز گفتیم قادر لازم
آمدی و چون قدرت گفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جمادات نہ قادر اند نہ عاجز و عالم و جہل بچنین و نیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جہل لازم آمدی بچنین کہ جہل نیست عالم لازم آید آنکہ ہم عالم بود ہم جہل نیستات ہم عالم و ہم جہل محال است درست شد کہ نفی
ہر صفت ہم ضدی لازم نیاید تا آن صفت کہ ضدی است نباشد پس این ہم کہ خدای تعالی را تنہا از ہر نفی جہل عالم گفتیم چہ ہم از ہر
نفی جہل ہم از ہر اثبات علم و تنہا از ہر نفی عجز قادر گفتیم و ہم از ہر نفی عجز ہم از ہر اثبات قدرت و دیگر صفات بچنین برین قیاس
ولیس صفات ہذا با صفات صفتہ لیل و صفنا صفتنا و هو حکایت عن صفتہ قائمہ بہ و نیست صفت کردن ما را و این صفات
صفت وی و لکن صفت کردن صفت ماست و حکایت است از صفتی کہ قائم است بوی معنی این سخن آنست کہ ما را با مقدر اختلاف یکہ است آن
آنست کہ ایشان چنین گویند کہ خدای تعالی و تقدس صفت نیست و صفت وی صفت کردن ماست مراد آنکہ ما ہی گوئیم وی عالم است
صفت وی این گفتار ماست و ہی بقادر و دیگر صفات بچنین و ما ہی گوئیم نہ چنین است علم و قدرت و حیات و صفات اند قائم بوی کہ
وی ہرین صفات ہی است عالم است قادر است گفتار ما کہ وی عالم است و قادر است و ہی صفت ہی نیست و لکن حکایت کردن است و صفت
او را تعالی و تقدس خود را شاید ہرگز کہ صفت اصفت موصوف گردنہ ہی کہ گفتہ اند کہ شکر شیرین است صفت شک نیست صفت شکر
شیرینی است و این گفتار حکایت آن صفت است و سیر کہ ترش است آتش گرم است و برت سرد است این گفتار صفت آنها نیست چہ آنها
خود بصفت خویش موصوف اند و حکایت کنندہ آن صفتی نہ بینی کہ اگر نگوی شکر شیرین ہم شیرین است اگر صفت وی گفتار ما بودی تا گفتیم
شیرین نبودی آمدیم بصفت خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی وصف ما بودی مراد آنکہ خلق نبودی کہ مراد عالم گفتندی عالم نبودی
چون ہمیشہ عالم بودی و کس را عالم گویندہ نہ و باشد کہ خلق نامکہ او را عالم گویند و وی عالم باشد درست گشت کہ بصفت خویش موصوف است

نه بوصف واصفان و نیز هر که بوصف واصفان موصوفت خویش موصوفت نباشد و محتاج باشد بوصف واصفان حق را احتیاج
 روا نیست و نیز چون صفت عالمی و قادی را در وصف طرح و ناست و اگر وصف کردن موصوفت کیستی تا کفایت ناقص بودی و مرادین مع راوشنا
 را انگاه استحق بودی که ما آنرا وصف کردیم و این باطل است گفتن پس بی هموار استوده بود هر چند کس انگاه ویراستایند نبود و بی همیشه ستوده باشد
 هر چند وقت باشد که کس نماند که او را بیاورد و آن بین نخستین باشد درست شد که وی موصوفت بصفت خویش است نه بوصف واصفان واصفان
 حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کر کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو بایشان بازگردد
 و حق تعالی بصفت خویش موصوفت هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفة الله تکا و صفة له من غیر ان یثبت الله صفة علی
 الحقيقة فهو کاذب علی الحقيقة و ذاکر لا یخیر صفة هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش نماند بجز از آنکه او را صفتی دادند بحقیقت و
 دروغ گفته باشد بر خدای تعالی یاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی است و این بیان همان سخن است که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش
 موصوفت است اگر واصفان او را وصف کنند و اگر گفتند پس صفت کردن واصفان مراد از علم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن است
 و یاد کردن است موصوفت را که آن صفت بوده است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت واصف است و یاد کردن صفت
 واصف وصف کردن موصوف را چنانکه یک صفت صفت کرد و موصوف را و این محال است اگر با باشد و موصوفت بیک صفت موصوفت
 باشد و با باشد و بی یک حیوة حی و دو و تحریک یک حرکت تحریک مابین باطل است معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم است حیوة است موصوفی
 که از من موجود آمد و چیزیکه از من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد
 من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نافتد چون صادق و کاذب من آدم درست شد که این صدق و کذب صفت من است محال باشد که
 زید بصفت من موصوفت بود و لکن وی بقیام و قعود خویش موصوفت آید چون بی روان باشد که مخلوق بصفت مخلوق دیگر موصوفت آید چنان باشد
 که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان موصوفت آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند واصفان نبودند علم او را اکنون عالم
 است و واصفان بر دو گونه اند اگر چه صادق و کذب عالم باشد همیشه این واصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر نخیزد درست
 شد که وی موصوفت بصفت خویش است ازین معنی گفت و ذاکر لا یخیر صفة خدای را یاد کرده باشند بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من
 مراد از عالمی چون صفت من بود و مراد این را صفت وی خوانم کاذب باشم و لیس هذا کاذب کیون مذکور اند که فی غیره گفت این چون ذکر
 نیست که حق تعالی مذکور آید مذکور وی اندر غیر وی لا الذکر صفة الذاکر و لیس صفة للذکر و از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر است و صفت
 مذکور نیست و الذکور مذکور و الذکر مذکور و مذکور مذکور است بکذا و الذکور الموصوف لیس موصوف بوصف الواصف و موصوف
 موصوف نیست بوصف واصف این فرقی است که همگی بد میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه بنازعان ما چنین گویند که چون میشاید
 که باری تعالی بذر ذکر اگران مذکور آید چنانستاید بصفت واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرقی میکند که ذکر صفت ذاکر است مذکور را
 از ذکر و اگر نگویند و باز موصوف را بعلم عالم گویند اگر چه بودی چون وی بگفتن من مراد از عالم است نام عالمی گرفته بذر من
 مراد از نام ذاکر گرفته چون از عالم گفتن من مراد از نام عالمی همی دهند و از ذکر من مراد از نام مذکور همی دهند نه نام ذاکر و در شیخ
 که ذکر بوصف نماند بایستی که چو او را مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس اگر گفتندی و نیز
 بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کنند حق تعالی مذکور وی نیاید و بر حق تعالی از مذکور نام آمدن وی هیچ نقصان از من نیاید

و اگر و اوصاف او را علم کنند وی عالم باشد بیه وصف و اوصاف درست شد که بزرگوار است و بوصف ناموصوف نیست جدا این سخن
 است که هر صفتی که از من موجود آید بگویم بوجوهی محصور و مذموم من آیم صفت من است و اگر چنان است که باثبات آن صفت محصور وی
 آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت دمیست نه آن من آیدیم بزرگوار من او را یاد کنم و اگر من آیم و اگر من نکنم غافل من آیم و اگر او را پرتیم
 عابدین آیم اگر نه پرتیم عاصی من آیم و اگر بروی راست گویم صادق من آیم و اگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که این صفات من است
 پس اگر او را تعالی به تقدس علم بر داری چه لازم آید اگر قدرت بر داری چه لازم آید و دیگر صفات بجهنمین درست شد که حیوة و علم و قدرت
 صفات وی است تعالی و لو کان وصف الوصف صفته که اگر وصف و اوصاف صفت وی مرا و او را بودی لکن اوصاف
 المشرکین لکفرین صفات له وصف کردن مشرکان و کافران صفات می گشتی تعالی عما یقولون الظالمون عما یدعون الیه
 و الوجه و الاذداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر بوصف و اوصافان وی موصوف آمدی هر چه وصف
 کردند و او را بجان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را پستی و بی نیازی و بی زنی و فرزند و بی چوینی و آنچه صفات وی است
 و بدین گفتار صادق آمدند و موصوف و مؤمن و قانع و گروهی مرا و او را بجهنمین وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک عاصی هر دو
 مرا و او را وصف کنند و درست شد که این هر دو وصف ایشان بودند صفاتی تعالی و تقدس چه اگر او را وصف اول نبوده
 و اوصاف صادق نبودی و اگر ازین وصف دیگر پاک نبودی و اوصاف کاذب نبودی پس پاک و بی اوصاف است و دیگران مرا ایشان را
 کاذب کردند و این موصوفی وی بدان صفات مرا آن دیگران را صادق کردند و آن چنان است که بشاید اگر کسی برت را نشود و اندک تشنه
 گرم و شکر را شیرین و اندک سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بجهنمین و اندک جابل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف
 کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق و راستندی پس درست شد که شکر را شیرینی خود شیرین است و سرکه بترشی خود
 ترش است و حرارت آتش بر دوت بر دوت بجهنمین پس نماندند و اوصافان بکار حکایت کنند کان و از حکایت بدینها محبت صادق
 و خدمت کاذبی بر ایشان راجع نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و توبه صادق و پاک عذاب کاذبی هم بدینان راجع نه بحق تعالی
 و بحق تعالی بصفت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد و قد نزه الله تعالی نفسه عن وصفهم له و پاک گفت
 خدا ای تعالی خود را از وصف ایشان معنی از وصف کافران فقال الله سبحانه و تعالی عما یصفون این پیریدیم که اگر وصف
 و اوصاف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفته راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مرغور از آن پاک گفت پاک است
 او و وی از آنچه گفته را حیوب آمدند ایشان بدانچه گفتند پس درست شد که وصف صفت و اوصاف است از بهر آنکه عیب بر وجهت
 رده باشد نه بر قیوم قیوم عزوجل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و یا ز من گاه پاک باشم و گاه حیرت چون او پاک گویم پاک من گویم
 وی خود پاک است و اگر او را حیرت گویم حیرت من گویم کوی خود پاک است و جمله این سخن آنست که اگر وصف صفت موصوف بودی
 کافرو کوبیده هست و مؤمن یک کوبیده حق عزوجل یک کفتن مؤمن یک کشته و بد و کفتن کافر و گشته و وی منزه از کفتن
 کوبیده کان و از وصف صفت انظار حق عزوجل از دوستان و خواهی از دشمنان و پاک گفت تعالی عما یصفون بصفت قللت علیه
 نیست بسیار صفت وی تعالی موصوف است بصفتی که بوی قائم است از وی جدا نیست یعنی چون ذکر از صفت وی است از وی جدا
 است و کوبیده تن و اگر است و از علم صفت وی است و بوی قائم است و علم وی اندک من محال است چون مرا و او را با هم وی معلوم من آید

ولا يجب البحث عنها بجملة این طائفة چنین گفته اند که این صفات خدای است چنانکه اندر خود روی است از این عبارت نگینیم بیش از اینکه
 اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب است و بحث کردن از این واجب نیست و این طریق سلامت است
 از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیزی که بنده بوی ایمان آوردیم بدانند و لیکن چون کردید بجملة آنچه حق است و نیز اگر گفت از جملة آنچه باطل
 است بدین مقدار ایمان بنده درست کرد و نه بدینی که با جملة انبیاء اهل ایمان شناسیم و با هم چگونگی شناسیم که خدای تعالی جز بهر با پیغمبر گفت
 چنانکه در قرآن یا و کونهم من قاصصنا علیک و منهم من لم نقصص علیک پس ایمان پیغمبر علیه السلام با همین درست بود چون
 ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جملة کتابها را شناسیم و جملة ملائکه را شناسیم و لیکن چون بجملة ایمان آوردیم
 ایمان ما درست است از این صفات متشابه این جواب همین است چون گفتیم امتنا بما قال الله علیها و الله ما قال رسول الله
 علیه ما اراد رسول الله ایمان ما درست پس ازین بر ما واجب نیست تا بهر معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جویم باشد که تاویل عقدا
 کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباها کنیم یا فی درست بتقلید بهتر از علی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر
 زوال ایمان باشد و باز گفت و قال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلوله کذلک صفاته غیر معلوله چنانکه
 ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقا ذات معلوله قائم است که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست
 گردد و همچنین صفات ایشان معلول است بعلته که اگر آن علت بزوال آید صفات ایشان نیز هم بزوال آید و ذات او را علت نیست
 از بهر آنکه بذات وی نه تغییر جائز است و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین است این
 اتیان و معنی و نزول صفات وی است مانده گویم که صفات او را تغییر باشد یا زوال باشد چنانکه گفتیم ذات او را تعالی تقدس
 و اظهار الصمدیه ایاس عن الطائفة علی بن من حقائق الصفات و لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نوسید کردن
 مخلق را از آنکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی یعنی این سخن آنست که و الله اعلم که خدای تعالی
 صفت خود را بدو کرد با حدیث همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و گفت الصمد و لیکن نگار اگر در اسم شدد و گفت
 الله الصمد با حدیث خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را بهم نفیته که صمدیت صمدیت است و لیکن
 بدانند که صمدیت را معنی است چنانکه احدیت را معنی است با نبات احدیت نفی شریک بنهاد و هست و نفی ولد و نفی زوج و نفی ضد و نه
 نفی مثل و شبهه بجهت بدین ماند و آن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر تاویل آن است که کسی را روی راه نباشد چون جز هستی
 راه دیگر نیابد مقرر آید هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی دیگر مانند چیزی که نباشد چگونه دانند پیش
 از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او هم صفات او چون بیش ازین راه نباشد طریق سلامت آنست که هستی ایمان آری هم
 بذات وی هم بصفت وی و بدانی که مراد از هیچ شبه نیست مانند صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست
 و باز گفت و اوطا بعضهم و تاویل کردند مراد این صفات را که در پی از ایشان فقال بعضی کالاتیان من هذا صمد ما یرید الیه
 اتیان خدای معنی آن است که آنچه خواهد بود با خبر برساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز
 و نزوله الی الشیء اقباله علیه و نزوله و وی سوی چیزی اقبال کردن وی است بدان چیزی و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی
 بچیزی آورند و از چیزی اعراض کنند و لیکن معنی اقبال نیکی و بی کردن باشد یا آن کس را این متعارف است میان خلق

که چون زمانه کسی استعد شود و مراد هائی وی همه برای خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و وزگار بوی اقبال کرده است اگر سگها یا مهری کسی اینکو تر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی از دیگر بگرداند بظاهرو روی بگو
آورد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون مراد اقبال از نزول گویند میان خلق متعارف است که چون کسی
مرکس را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمده است و همه آنجا فرود آمده است و نیزه را گسل چون علامت کنند گویند همه با فلانی بخشنه یا ما
باش یکبارگی آنجا فرود آمده و همه فلانی را کشته و باز گفت و قریه که آمده و بعد از اهانت و حدیث قریه بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت
و علی هذا جمیع الصفات للتشابه اندر کتا بس پیش ازین یاد کرده است و لکن بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق است
از گفته ایشان بدریکم نصیحت مسلمان را و شفقت اسلام را و دوستان ما اندر خطا که و شبته نیفتند که هر دین ایشان از زبان دارد و هر چه چنین
گفته اند تیان مچی و نزول را بر ظاهر و اینم و این قول شبته است و آن مجسمه که خدای را تعالی و تقدس انتقال را داشتند و حلول و داشتند
و استقرار اندر عرش را داشتند و اینهمه صفات محمدات است حق تعالی ازین منزله و پاک است و بیز است و بطلان بعضی ازین اندر
پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم افشار الله تعالی و ما ازین مذهب اعتقاد میزایم و هر که خدای را بدین اوصاف تشبیه
از ملت اسلام خارج باشد و هر چه چنین گفته اند تیان خدای نه آن باشد که خدای تعالی بر بندگان آید یا بیکان آید و لکن خود بندگان
را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان است که چون کاروان بر باطرسند گویند
رابط آمد یا دیده آمد یا شهر آمد یا منزل آمدینده ایشان باشد نه آن منزل یا رابط یا دیده بدین معنی تیان خدای را داشتند و مختار تیان بدین
قول اعتماد کردند و این درست نیست از بهر آنکه تیان غیر تیان من نبود و این مجاز باشد نه حقیقت خدای را عز وجل صفت مجاز را
نباشد و هر چه چنین گفته اند تیان خدای تعالی عز وجل کردن همه خلق باشد از ملک از ملک تا تنها ملک ملک خدای را باشد عز وجل
چنانکه گفت ملاک یوم الدین و جامی و یک گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این میان خلق متعارف است که چون کسی بر یک
پادشاه کرد گویند فلان بیامد و جامی را گرفت باشد که خود آن فلان جاسه ایشان خود ندیده است و هر چه چنین گفتند که
اتیان خدای تعالی تیان ملاک باشد و میان خلق متعارف است که چون سپاه پادشاهی جاسه بیایند گویند فلان آمدن سپاه آمدن
وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناظم است چنانکه گفت فلو تقاتلوه و لکن الله قاتله و غیر
گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت آنست که چون ایشان هر چه کردند بامری کردند چنان است
گوئی وی کرد و هر چه چنین گفته اند که تیان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بفضل با و لیا و بعدل با و این نیز هم متعارف است
که چون جهانی بجور ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستوی کرد و عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیاید جهان آبادان گشت
آن مراد تیان ذات وی نباشد چه تیان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند یا تیان وی اینجا همچنین باشد چه تیان و
مچی اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی برود و خود یکبارگی ظاهر کنند و مظلومان را
انصاف دهد و از ظالمان انصاف کند و مضعفان را یاری دهد و مرقیان را قهر کند و مریضان را کرامت کند و مرعاضیان را خوار کند و حکم
به محاسبان کند و نکس میل کند و نه بر کس جو کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمها بر کبر و این حکم خود ظاهر کند این تیان
گویند و نیز قولی که گفته اند از آنکه چون این راه مردم بحقیقت بدانند از آن دیگران مستغنی گردد و لکن اینهمه تا و لیها ملاحظه است از بهر موی

ساده مسامحت کلماتی ازین آشفته الفاظ

ساده سخن بخیای بعضی آشفته الفاظ

ساده صفات و افعال و اسمی ازین آشفته

ساده صفات و افعال و اسمی ازین آشفته

ساده صفات و افعال و اسمی ازین آشفته

و دیگر صفات ذات همچنین اتفاق است که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنین تا وقتی مستحق بود صفات ذات اندرازل که لا یفوت
بالتکوین و بالتصور و بالتخلیق که اراده و الکرم و الغفران و الشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندرازل بدانکه هست کنند
و کارنده است و آفریننده است و اینها صفات فعل اند و لا یفوتون بین صفت فعل بین صفت لا یفوت لا یفوت فعل و چه آنکه گفتند
میان صفتی که مراد از تعالی را آن صفت فعل است چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین مانند میان صفتی که آنرا نمکونین
فعل است چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین مانند و نیز اندر کتاب گفت نحو العظیة و الجلال و العلم و القدرة اینها صفات ذات
اند و نیز چون اندرازل مراد از این صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز صفات فعل اندرازل موصوف کنند میان صفتی
و صفتی فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم است صفت محدث رواند و در کتاب بدلیل اشارت کرد و گفت و ذلك لانه
بما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باری گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر است و قادر است و این
همه صفت ذات اند و خالق است و باری و متصور است و این همه صفت فعل اند و انهما صمد له و این هر دو مراد است از استیضات
از بهر آنکه صفت نگویش خود بروی روان باشد و هر که او را در کافر و دو پس درست شد که او را بصفات فعل موصوف کردن صحیح است
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن صحیح است و باز گفت فلو استوجب ذلك بالخلق و بالتصور و بالمبدء لكان محتاجا
الى الخلق و الحاجة الى المبدء چون درست شد که این صفات مراد از صحت است اگر این مستوجب این صفات بافریدن
خلق گشته محتاج بود به خلق و احتیاج نشان صحت است نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون
خدای تعالی قدیم است غنی است روان باشد که او را صفت نوباشد و دیگر معنی آنست که چون مراد از باری و باری و موصوری
وصف کردن صحیح است اگر این اوصاف نبود مراد از پیش از آفریدن خلق تا خلق را نیافرید ناقص بودی و مستحق این صحت
نبودی نه بینی که چون علم صفت صحیح بود هر کس که وی بوقتی مستحق این وصف نبود بجل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن صحیح باشد در ذاتی را اندر وقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی هیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستود و بود و همیشه ستوده باشد درست شد که مراد از نام حادث و صفت حادث روان باشد و باز گفت و آخری
ان ذلك یوجب التغير و الزوال من حال الى حال و دیگر دلیل آنست که این تغییر واجب کند و زال از حال بحالی چون نامی نباشد باز بسیار
یا باشد و باز بر خیزد و اندر رسمی ضرورت تغییر است چنانکه نام متحرکی بر خیزد و نام ساکنی بیاید اندران ذات تغییر افتد و معنی از وی برود که آن
حرکت است و معنی حادث شود که آن سکون است و بر خدای تغییر روا نیست باز اشارت کرد و گفت فیکون خیر خالق ثم یكون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق کرد و غیر مرید تم یكون مریدا و مرید نباشد و باز مرید کرد و گوشتن از حال بحال جز این نباشد
و باز گفت و ذلك هو الله الذي تسمى خلیل صلوات الله علیه بقوله لا احب الا فلین گفت این گوشتن است و این آنست که از او
بیزاری ستانده خلیل خدای علیه السلام چنین گفت لا احب الا فلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردانم را نخواهم این بے آرام است
و مراد است بے آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه در بر یک صفت ثبات نباشد خدای را نشاید خدای ناگردنده بایستد
گردنده باشد گردنده خدای را نشاید پس باشد که خدای عزوجل ثابت باید صفت خویش صفت بنده را زوال پس باشد پس بر علیه السلام
گوشتن صفات و تغییر احوال دلیل نفی اکیست که در پیغمبران علیه السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که بر خدای تعالی تبدل احوال

و او باشد و نه بر صفات باشد و اندر خدای نقص واجب کند درست شد که خدای تعالی قدیم است با هر صفات خویش باز گفت و التکوین و بالفعل صفات الله تعالی آفریدن و هست کردن و کردن صفات اند خدای را تعالی و تقدس هو باقی لازم موصوف
 وی بدین صفات اند از ازل موصوف بوده است یعنی گذشته بوده است و هست کننده و آفریننده است و بالفعل غیر مفعول فعل مکرر و مفعول
 و کذا لک التخیل و التکوین گفت آفریدن دیگر است و آفریده دیگر است کردن دیگر است و هست کرده دیگر معنی این سخن آنست که
 آنکه ما که لم یزل خالق نگویید چنین گویند که خلق و مخلوق هر دو یک است و فعل مفعول هر دو یک است باز که لم یزل خالق گوئیم چنین گوئیم
 که فعل دیگر است و مفعول دیگر و خالق دیگر است و مخلوق دیگر از برای آنکه فعل صفت فاعل باشد و مفعول صفت فاعل نباشد و چنین صفت
 در زی باشد و چهارم دوخته صفت وی نباشد صباغت صفت زر گر باشد و مصنی صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت فعلی باشد
 اما آفریده صفت وی نباشد فاعل فعل فاعل باشد و فعل صفت فاعل باشد باز مفعول تا فاعل باشد فاعل فعل کند مفعول بر پدید آید
 چنانکه دوزنده و دوز و دوخته بر پدید آید و چون درست شد بدین دلیل که فعل صفت وی است و مفعول صفت وی نیست و درست شد
 که لم یزل خالق بوده است و نوکانا جمیعاً واحداً اگر فعل مفعول هر دو یک بودی لکن کون المکنونات بالقسم آنچه می آید
 هر آینه هست گشتندی خود هست گشته بودندی نه هست کردن وی هست گشته بودندی لکن الله تعالی الیه اعراض از هر
 آنکه نبود و بودندی از خدای تعالی باریشان معنی موصی افعال و کون که کانت بجز آنکه دین چیز نباشد و پس بود و نباشی این سخن
 آنست که از فاعل چیزی که باید که بیاید و آن فعل است تا وی بدین فعل نام فاعلی گیرد و آن مفعول ازین فعل مفعول گردد و درست شد
 که فاعل اصفتی نمی باید نام فاعلی گیرد و آن صفت غیر مفعول است پس هر که فعل و مفعول هر دو یک دانند و با اتفاق خالق این
 مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گشته باشد آنکه فاعل اندر وی فعل کرده باشد آنکه فاعل باشد و مفعول
 مفعول و چون نام فاعلی از فاعل برخاست و نام مفعولی از مفعول برخاست چیزی را همه خود هست گشته باشد تا فاعل باشد
 بجهت کردن هست کننده و این مذمب اعتقاد و هر بیان است پس چون اتفاق است بر آنکه شیا محدث است و مفعول است
 و خدای تعالی محدث و فاعل آن نیست درست شد که از وی فعلیست که آن فعل مفعول نیست و لکن آن فعل صفت وی است
 و مفعولات بدان فعل مفعول اند و باز گفت و صنع بعضهم انه لم یزل سفاکاً و رواه اشتد کرد و به از ایشان لم یزل خالق
 گفتن خداوند تعالی و گفت چون ما او را اندر ازل خالق گوئیم خلق لازم آید از برای آنکه خالق فاعل باشد و کسی را به فعل فاعل نباشد
 چون این نام از بی باشد خلق از بی باید آنکه قدم عالم لازم آید و باز گفت و قال ندیه جکت الخلق فی الازل و الله کلمات
 چون لم یزل خالق گوئیم واجب آید که خلق با وی بوده باشد اندر ازل و ازین سخن قدم عالم لازم آید چون بیان این سلام اتفاق است
 که عالم محدث است و خدای بود و عالم نبود و درست شد که لم یزل خالق گفتن محال است و گفتند نه یعنی کرده اند باشد پیش از فعل کسی اتفاق است
 گفتن را پیش از ضرب کسی را ضارب گفتن و هر فعالی همچنین و نیز گفتند که این به صفت دانسته اند از برای آنکه اگر صفت است از برای
 نگوئی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نگوئی حمل لازم آید و چون حیات نگوئی موت یا حیات لازم آید و چون نگوئی نگوئی نگوئی
 آید چون ارادت نگوئی سحر یا عفت لازم آید چون کلام نگوئی غرض یا آفت یا سکوت لازم آید چون صبح نگوئی عصر یا صبح
 بصرف نگوئی غمی لازم آید پس این صفاتی است که آنها را اندر او است اگر یکی از این صفات اندر ازل خدای را نگوئیم صفت آن صفت لازم آید

آن هم غیر مسمی است قوه فی القرآن واجمعوا ان القرآن کلام الله تعالی علی تحقیقه اجماع است بر این طایفه که قرآن کلام خدا
 است ازلی و قدیم صفت وی است هرگز نبود که نامشکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت است چون حیات و علم
 و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نام عالم بود یا ناحی بود یا ناقدیر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نامشکلم بود
 و کلام صفت ذات است از برای آنکه از فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون برادر می
 وی لازم آید چنانکه در علم را محل در حیات را موت کلام نیز همچنین است چون برادر می ضد وی لازم آید ضد کلام یا خرس باشد یا سکوت
 یا آفت و چون اتفاق است میان خلق که بر خدای تعالی از ان هر سه هیچ چیز روا نیست روا نبود و روا نباشد درست شد که همیشه
 مشکلم بود و همیشه مشکلم باشد و باز نزدیک است که کلام صفت فعل است و مرخدا ی را عر و جل شکلم همان معنی گویند که خالق کلام است یا
 فاعل کلام و این سخن را یک است از برای آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند از ذات باشد یا از اسما آن فعل آن ذات موصوف آید نه خدا
 تعالی و این چنان است که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون متحرک
 یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت و حی و ساکن در آن ذات را گویند خدای تعالی را بدان موت و بدان سکون حی و میت
 و ساکن گویند چه خالق حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق است که خدای را عر و جل شکلم
 همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از برای آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریدی یا اندر غیر خویش
 اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر است و اگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس
 مشکلم وی بنیاید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوئیم که کلام خدای را عر و جل
 از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات است یا از جائزات است یا از متنعات است اگر کلام مراد را متنع بودی هرگز نشایسته
 که مشکلم بودی چنانکه شریک و ولی که متنع است مراد را تعالی هرگز نبودی و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایسته که بگوید
 کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از برای آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و غیر آن شاید و چون
 ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز و امتناع تباها شد جزو جوب
 نشی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات است و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات و علم و قدرت
 و دیگر صفات ذات و اندر این مخلوق و لا محدث و لا حادث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حادث نیست اما مخلوق
 و محدث و حادث گفته اند را حادث و حادث که امیان گفته چنین گفتند که ما قرآن را احداث گوئیم و محدث و مخلوق گوئیم و قدیم و ازلی
 گوئیم و اما کلام را معتزلیان بهره یا در دایم و بهره پس ازین یا گوئیم و اما کلام با کرامیان آنست که چنین گوئیم که قرآن احداث
 گفتند و حادث بنفسه گفتند یا حادث با حادثات محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث با حادثات محدث پس محدث و مخلوق
 گفته باشد از برای آنکه هر چه محدث احداث کند محدث باشد و از سبب معتزلیان اینست و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان
 سخت تر اند و نگاه مقالات ایشان پوشیده همیگویند و اگر چنین گویند که قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر احداث محض
 این خبر را گفته پیشتر باشد از برای آنکه ازین مقالات مذموب هر یان لازم آید از برای آنکه بیشترین دهریان بر آنند که این چیزها
 اندر بی حادث گردیده اند که مرایشانرا محدثی است و گویند این عام همچنین همی رود بهمواره و چیزی که نو حادث بشود و پیوسته

بجای آنکه در این چیز را صانع است و همیشه یحیی بود و یحیی بنیاد است پس چون که روی ملت مسلمانان کنند چون روادارند که چیز
 حادث کرد و بجا آمد اثبات حدیث خصمان را بر ما حجت لازم کرد و گویند که چون یحیی را بود که حادث گشت بجای آنکه او را محث بود دیگر
 چیز یا چاره را نباشد و نعوذ بالله از اعتقادیکه آن مذہب هر بیان را قوت دهد و با کفایت و اندک متلو یا استقامت کتب و عصا حفظ
 محفوظ فی صدورنا غیر حال فیها گفت قرآن خوانده شده است بر زبانهای مانسته شده است اندر مصحفهای ما و یاد داشته شده است
 اندر دلهای ما و نموده نیست اندرین جایها و جمله این سخن آنست که اگر کسی را پرسید که اندر مصحف قرآن هست کوئیم هست از هر
 موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تسافروا بالقرآن الى ارض العدو و ازین قرآن مرا و مصحف است و نیز از
 امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند ما بین الدفتین قرآن چون شریعت
 آمد هست اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بدلیست و لکن تاویل این سخن باینکه باید دانست آن آنست که
 بلغت چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیز است و از چهار تاویل بدیش نباشد پنجم نیاید هرگز یک آنست که کوئی قرآن
 اندر مصحف است چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم قرآن
 جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بگردانی کوزه نمی ماند و اگر قرآن را بر از مصحف بگردانی آن مصحف می ماند و درست شد
 که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند فلان اندر نماز است و این نیز درست نیست
 از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز است آنست که فلان
 فاعل نماز است چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل کوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال است و دیگر تاویل آنست که
 کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه کوئی امیر اندر تدبیر است و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز منقول است امیر اندر
 تدبیر نباشد تدبیر اندر تدبیر نباشد اگر برین قیاس کوئی قرآن اندر مصحف نباشد چنانکه قرآن باشد و این باطل است و
 محال و چون هر سه وجه تباکشت صحیح مانند که وجه چهارم و آن آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند سلام فلان اندر نامه
 یا بیع خانه اندر قبایله است یا اجارت یا بیع اندر قبایله است یا شعر سنائی اندر کتاب است عین سلام اندر نامه نباشد تحقیق که سلام گفت
 سلام و همیشه باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد عین سلام و بیع و اجاره اندر قبایله نباشد که بیع کلام یا بیع و شری باشد
 و اجارت کلام آجروست اگر باشد و اندر قبایله حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد لکن حکایت شعر سنائی
 باشد که بود و جبر برین تاویل درست نیاید هر گدای تاویل که جز این کنی مخلوق گفته شود و مذہب اعتزال بود محفوظ یحیی و یحیی
 یحیی مکتوب قرآن باشد کتابت کتابت حکایت مکتوب باشد مقروء کلام خداست عز وجل قرآن نه قرات صفت قاری باشد
 محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ نه حفظ صفت حافظ باشد و اگر قرات قاری را حکایت باری چه عین کلام خدای داری بیک
 کلام و مشکلم لازم آید و این باریست بیک صفت دو موصوف روان باشد چنانکه بیک حیات دوحی روان باشد و علم و قدر را یحیی
 و حرکت و سکون یحیی و فقهائ مسلمانان فرقی میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفعل لا یتکرر و القول یتکرر
 و بعد الشافی الخ المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید مشکلم است و هر که آن کلام او را باز گوید
 حاکمی است نه مشکلم آن کلام است و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکه خدای تعالی گفت حق بیع کلام الله و بیع کلام الله

کلام از کلام جداست و از کلام جداست و از کلام جداست

روای

از قرات قاری و کتابت صحیف می آید بدین معنی اورا قرآن خوانند و اندر لغت هست که حرکات چیز را بنام وی خوانند خواندن چنانکه از پیش یا در کرم و نیز بنام مال خوانند چیز را را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام اذانی اعصر من غملاً و بارگفت فکل قرآن سکو کلام الله تعالی فصحت مخلوق پس هر چیزیکه از قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث است و مخلوق است یعنی قراة قاری مخلوق است هر چند از قرآن خوانند و کتابت صحیف مخلوق است هر چند از قرآن خوانند زیرا که کتابت صحیف وقتی بود که نبود و قراة قاری وقتی بود که نبود و هالم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت صحیف وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و مندرسی گردد قراة قاری پسری گردد و آنچه مندرسی پسری گردد محدث باشد قراة نهایت آید و مقروء بر جای خویش و کتابت مندرسی گردد و مکتوب بر جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروء بود پیش از قرات درست شد که مکتوب مقروء قدیم است و قرات و کتابت محدث و مخلوق و القرآن الذی هو کلام الله فغیر محدث و لا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواهد بود نه کتابت نه مخلوق نباشد بدان دلالتی که یاد کردیم و القرآن اذا ارسل اطلق لم یفهم بغير کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یا کند مفهوم نیاید مگر کلام خدای تعالی فیه و اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قرات و کتابت بر کلام خدای تعالی این قسمها معلوم مراد علم را آید که لغت دانسته تقسیم دانسته گردان مرشخ را فاما عام خلق تقسیم نمائند کردن و لغت ندانند چون مرایش از کوئی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر افهام ایشان جز این نیست تعارف میان خلق ایست و اصل آنست که مطلق الفاظ تعارف باز گرد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست یا نه جواب باطلاق آنست که نه مطلق قرآن کلام خداست آن قیمت دانستی است و اعتقاد و کفر فتنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دادن تا کسی را و هم نیست که کلام خدای را عوول مخلوق میگویند و باز گفت و الوقت فیما بعد الامرین وقت کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن که آنرا کرد باطلانست بیان قول بعض مردمان از آن آنست که گویند گفته اند میگوئیم قرآن کلام خدای است عز وجل از مخلوق کوئیم و نه غیر مخلوق کلام بگوئیم و وقت کنیم و این گروه را واقفیان گویند و زیادت وقت کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفرست و وقت آوردن و شک آوردن اندران هم کفرست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقت کند و گویند نام هست یا نه کافر شود و اندر نبوت انحضرت صلی الله علیه و سلم همچنین و اندر همه شرایطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقت از دو بیرون نیست اعان یقین و هو یصفه بصفة المحدثات الخ لوقفت گفت این کس که اندر قرآن وقت کند یا از بهر آن وقت کند که مراد را محارث و مخلوق دانند فهو عند مخلوق و قرآن نزدیکی مخلوق است و وقوف فقیه و وقت کردن فقیه است او یقف و هو منطوق علیه بصفة الله تعالی فی آیه یا وقت کند وی گفته اند که قرآن صفت ذاتی وی و لا یقف لوقوفه علی عبارة الحق و المنطق به پس معنی نیست وقت کردن او را عبارت حق و گفتن حق جمله این سخن آنست که این واقعه که همی وقت کند یا از بهر آن همی وقت کند که کلام خدای را تعالی همی مخلوق دانند و از همی نیار و گفتن یا غیر مخلوق بمیداند و حق تعالی همی پنهان دارد و نمیکوید اگر پنهان کردن حق است محال است و اگر پنهان دارد و نمیکوید پنهان دانستن مراست اعتقاد باطل را بدین است و ضال افضل است پس هیچ حال وقت کردن روی نیست و هر چه نیست کلام ان یطوی مکر اعتقاد دارد و علی انه بصفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

وقت از دو بیرون نیست

ان نعمت کترین دوست با دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت برترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمنی با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار و گویند هم یکدیگر بنیاد دیدار بعین سر و یکدیگر با نعمت دیدار بر دشمن حجاب است هر کس این سرای دیدار باطن است بدان سرای دیدار ظاهر است و هر کس را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله باز گردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنة و زیادة و تفسیر چنین آمده است که للذین احسنوا الحسنة و زیادة یعنی النظر الى الله تعالى تقدس و از پیغمبر علیه السلام چنین روایت آورده اند که مرا و پیغمبر را از و زیادت اندر قرآن یکدیگر است و الله تعالى و الذین احسنوا الحسنة و زیادة جواب او گفت اما قول او نیز بدین و الله تعالى و زیادة النظر الى الله تعالى تقدس و سخن هفت تن از یاران رسول علیه السلام و از دیگران جمله ایشان مر این آیه را به همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی که معنی کتاب خدای تعالی پیغمبر باشد باز یاران وی پس بدین آیه دست گشت که دیدار حق است و نیز دست گشت که مؤمنان است زیرا که للذین احسنوا الحسنة و زیادة و تفسیر چنین است میان ما و میان ایشان از جای دیگر آیه سخن باید و لکن یک شبهت یا و کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روانها شده که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت باشد اول ثواب محال باشد که افزایه بهتر از بهشت باشد از بهر این شبهت مزایا و تاویل نامه اند که در این از ایشان چنین گفته اند که خشنه بهشت است و زیادت و تا وی و در هر چه چنین گفتند که حسن آن مقدار است که در عمل بنده است و زیادت تا بنده بهیم است و در هر چه چنین گفتند که حسن مکافات عمل است یکی به یکی و زیادت آن در دیگر است چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک زیاده جز دیدار خدای تعالی نیست از بهر آنکه هر وقت که آنکس که کتاب از آسمان نزدیک می آمد تا ویل گفت که کتاب خدای را عروجی دیگر از اندر وی شکفت کردن و از خوشتن تا ویل نهادن و از تا ویل وی اعراض کردن جز خدا لان نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرموده و نص یک سو نهاد و تا ویل شغل گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفته اند روانها شده که افزایه بهتر از مایه باشد بران وجه که گفته اند جواب آنست که ماه رمضان را از خدای تعالی نعمت است و قرآن هم نعمت است و خدای تعالی چنین یا و در و شش بر رمضان الذي انزل فيه القوان چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان و در و با باشد در بهشت بهتر از بهشت و ادون چو روانها باشد و ظاهر ترین از این آنست که اندر دنیا هر وقت بداد بهتر از همه دنیا چو روانها باشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بداد اما آن و دیگر سخنان که یا و کردند زیادت در آن نیز محال است از بهر آنکه نزدیک دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است همچنان چون اندر دنیا توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است و اگر دوام مدت اندر بهشت زیاده باشد بر مقدار و موجب عمل باید که دوام و درخ زیاده باشد بر مقدار و موجب عمل و نزدیک ایشان روانها شده که خدای تعالی مر بنده را بفرزون از مقدار استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد از خدای تعالی جور و تصور نیست باز بر مذمت عذاب کردن کج گناه از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب ادون بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد از انان میان هر خلقی که بنده بهشت یا ایمان یا بدو این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده چیزه بهتر بود و مکافات چیزی کمتر یا بد خدای را عروجی بنده چون با اتفاق بنده هیچ حال از منت خدای تعالی خالی نباشد باید که مرا و چنانچه در هر بهتر از آن که وی آورده و برتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل حکایت بحیثی معاد را از وی برتر باشد

که بیدار علم العارفون انهم لا یرون فی الجنة دجونا ففقات ملاقات حق و غاوا بوزیر سلطانی رحمة الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت
 ویدار از من باز گیر و چندانی فرماید که در جنان را بر من رحم آید و هم تکیه معاذ از من گوید اطحی صاطبات الدنیا لا بدک و لا الاخرة الا
 بعفوک و لا الجنة الا برویتک و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیشین می باز آید با دوستی چنان دست
 و بین از کوه بیدار صانع بالرحمان این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بر واریند
 تا حور و قصور و انهار و اشجار به بیند بهیچ ننگ و زنجیر و دگر بر زانو نهاده و هیناک خازن بهشت او را گویند چشم باز کن تا به نعمتها
 بینی گوید و الله اگر چشم باز کنی تا خدای را ببینی و در اخبار آمده است که اذ ادخل اهل الجنة الجنة اوحى الله تعالى اليهم انکم عندک
 موعدا شمارا بشوید یک من و عده است گویند یارب ما را روی سپید کنی و گوید چیزی دیگر مانده است گویند گویند یارب نه ترا روی ما اگر این
 سنگ گردانیدی نه نامه های ما را درست راست دادی نه ما را از دوزخ برانیدی و بر صراط بگذرانیدی و بهشت با کرامت کردی امری
 که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را ببینند و بگویند بنشیند و در خبر دیگر آمده است
 از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع عليهم نور فاذا اوبت تعالی قد اشرف عليهم فلا یعطون
 فی الجنة شیئا اقرعوه و هم و لا اسر تملوهم من النظر الى الله فاذا اتجبت عنهم سیتی نوره و برکت فیم و نیز در اخبار آمده است که چون
 مومنان به بهشت گردانند مصطفی را علیه السلام قبه و او به باشد از یکدانه مراد و از چهار هزار در باشد فرخنده ای هروری با فصد ساله
 را و اندران قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بران همانی روند و بران بنشینند و بمیکائیل و میکائیل و بنفشه تان آسمان
 فرمان آید تا بر سر آن خوان بنشینند و خدمت کنند و مومنان بران خوان طعام بخورند و نسی صد هزار سال بسال آن جهان چون
 از طعام فارغ شوند قدرهای شراب بیاورد و آن بشک تمیز کرده چنانکه خدای تعالی گفت محتو و محتو مصلک و بران به بهشت
 هذ الشراب طاهر من رب طاهر لیس طاهر هر کس قدرهای خوش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ گردند حجابها از
 پیش دیدهای ایشان بردارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی الجنة شیلاد صرجه طحیة یکبها
 المؤمنون فی ذور و علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی گفت اذ اوتیت ثم رأیت نعیما و ملکا
 کبیرا یسیدک ملک کبیر چه باشد و خبر در است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مومنین را بهشت و حاجت
 باشد و بهشتا و بار بار باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا بهشتا و یکم بار سوی مومن بار یابد آنکه طبقه پیش وی بنهاد از نور
 آفریده و دستاری از نور بر وی افکند و این و رسول خدای دستار بر او داری باشد بران طبق چون برکت دست نهاد بدو نیم بشکافد
 حوری پر آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیده وی روشن کرد و در قعه بر دست گرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد
 او کو بهشت نامه بر خوان که من خوان توام نامه بر گیر و بر عنوان نامه نوشته که من الملک الذی لا یزول ملکه الی الملک الذی
 لا یزول ملکه اعلیت و من الی الذی لا یموت الی الذی لا یموت من العزیز الذی لا یتزل الی العزیز الذی لا یتزل الی الذی لا یتزل الی الذی لا یتزل
 و اندرون نامه نوشته باشد عیدی است غلبت بلحور و القصور و نسیت لقاؤنا زنی فانی مشتاق الی لقاؤک معنی شوق رضا است
 چه کسی که پیغمبری راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای آنست که ما را بینی نه یکبارگی با حور و قصور یارانی
 و تفسیرش چنین باشد اندان این بلفانک ایای خیمت بر ما را از دیدار ما که ما را رضاست بدانکه تو ما را بینی مومن چون نامه بر خواند

سلطان العین و العین و العین
 و قدما و کونک ففقات ان
 که از او شکر گفتند که از او شکر
 چشم و از او شکر گفتند که از او شکر
 و قدما و کونک ففقات ان

سلطان قهر و کلام و کلام و کلام
 که هر روز از او شکر گفتند که از او شکر
 و قدما و کونک ففقات ان

خود را باز برادر از و قصد دیدار کند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس را در از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن کدام ملکی
 باشد ازین بزرگتر رسول علیه السلام را ببیند و حاصل و بهفتاد بار دستوری باید خواست و مرند را باید از عز وجل بهیچ دستوری
 نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت چنین خواند و اذ آیت ثلوث آیت نعوذ بک کبیرا کوید از ان بزرگ رحمت
 تر که بدان ملک بنام یا بدان ملک فرو تا ملک را نه بهیم را آرام نباشد و در بعضی خبر آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند
 باو از زیر عرش بوز که از ابط طافت خوانند بر گمائی درختان بهشت ایچنه اند و بر برگ بسایه سماع خوش پیدا آید و فکر با
 بهشت به بانک آید و حلقهای بهشت بجنبه مومنان اندران بطرف آیند ملک تعالی حجابها را در از چشمهای ایشان کوید ها انا
 ربکم فانظروا الی سلاطین علیکم طبعتم فادخلوها خالدين و خواجه ابو منصور مازیری رحمه الله گفت اندرین آیت که خدا
 تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که از کلام غفور رحیم گفت خدای عز وجل بهشت را و به نعمت بهشت
 را انزل خواند نزل عطا و ملک ان نباشد و لکن ملک ان برای آیند گان نزل فرستند تا ماندکی بقیکنند و از رنج سفر بیایند تا باز
 با ملک دیدار کنند اگر از بهشت بر نفعی بهودی بهشت را نزل خواندی و خدای تعالی همگوید و سقم هم ربه و شربا با ظهور گفت
 شرب خود و هم و بهرست کس نفرستم اگر شرب بهرست کس نفرستم و را بهیچتی خود بهم تا ما یعنی و نیز گفت سلام تو کلام دیت رحیم
 سلام شنیدنی ست از خدای عز وجل را و او دیدنی و ماین قول را فایده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد و لکن چون بنامه
 باشد حکایت باشد چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوند کاری شنوی قول باشد پس تا و ل قول این باشد که از من
 شنوی بے نامه و بے رسول نخست باید که را یعنی و باز سخن من شنوی و حسن بصری کوید رحمه الله بیت اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم
 الرب تعالی تقدس فیتبعون بین جلاله و جلاله ثمان مائة الف عام اذ انظر الی الجمال طابوا و اذ انظر الی الجلال ذابوا
 اندر نظاره جمال بیکر از ندند و اندر نظاره جمال بنار ند معنی که سخن که نقصان باشد یا علی یا عیسی که بدیشان حال کرد و لکن معنی که سخن
 آن باشد که از خود و بیخ و کرم از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت خود و تصور و انهار و اشجار و هیچ چیز نماند
 الحق غالب علی کل شیء اینست معنی قول بزرگان المشاهده فی العین باستقله اذ فان الحق لا یقتل ذبه و لکن المشاهده فی العین غایت
 بانفس بصفت خویش قائم بود تا مل و مل و صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب کرد الم حاصل باشد و لکن از الم خبر ندارد
 ولذت حاصل باشد و لکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد یعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفت فانی چون محالی از وی غائب
 گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصه صوابات یوسف
 علیه السلام است که خواستند تا شاهد زلیخا را ببینند مگر ساختند و زبان ملامت پیدا آوردند تا اگر اندر محبت معلول است مگر کرد
 و بیزاری ستاند اگر اندر محبت تحقیق است آشکارا بیرون آید و دوست را بر با جلوه کند یکتا و ل مکر ایشان این بود چون خبر زلیخا رسید
 همه را که آورد و معانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان نهاد و کار و بار و دست ایشان دوا
 تا نواله یوسف بپزد پس گفت ای یوسف اخبر عیون آید اندر مشاهده طلعت یوسف چنان مغلوب شد که از
 لذت طعام خبر نداشتند و از الم طبعید خبر نداشتند و ل نواله دست بریند و بهل طعام کوشتنیش را خوردند اینست غلبات مشاهده مخلوق
 تا غلبات مشاهده حق تعالی شود چگونه باشد چون این ویدند گفتند حاش الله ما هذا البشر ان هذا الاصلک کوید از بر آن اورا

طریقت صوابات یوسف علیه السلام

ساخته انوار محمد باقر آیت الله العظمی

بماکت منسوب کردند که اندر خوشبختی اثر از شهوت نیافتند و اندر شوائب خوانده اندان هذاکاملاک کردید و اینجای خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آنست که چون زن مروی که بپند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبید و ایشان از شهوت جنبید و ساکت گشت و از صفات خویش به صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عزوجل که ما را از صفات مافانی کرد آنجا که مقدوره آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد نگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر وی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اند کردن آنجا که محبت معروف وی باشد و مشاهده حق باشد غلبات فنا چگونه باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام است اندر جنب یوسف علیه السلام و الم دونخ اندر جنب حق کمتر از در و کار دست اندر جنب یوسف آنجا مشاهده ظاهر را ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا بماند و در اخبار این چنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنوا علی الماحد الواجد نه اند که چه آرزو کنند یعنی باز گردند و ایشان پرسند که ما را در دنیا چون چیز به پیش مشگل آمدی بشما باز گشتی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و باز گفت وجود و الرویه بالعقل و وجوه بالمسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل رو داشتند و بسمع واجب گشتند یعنی اگر شریعت نیامدی گفتی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب است و نه نیز گفتی که تمتع است و لکن گفتی که جایز است اگر نه هر دو با باشد و اگر بدیدار باشد از هر آنکه دیدار محض فضل است و متفضل اندر فضل کردن با اختیار خود است خواه کند و خواه نکند و لکن چون شریعت آمد بدان دلائل که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد و مؤمنان را خاصه از هر آنکه هر چیزیکه شریعت خیر او جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از هر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کردیم که بعقل چهار ادواتیم گفت و اما جاز فی العقل لانه موجود و کل موجود فحاجت رویت اذ وضع الله تعالی فینا الرویه له گفت از هر آن رو داشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود است و هر چه موجود باشد و با باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصالت علماء ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعضی اصحاب با حقیقت مری موجود است شاید که آنرا ببینند و اگر ببینند موجود را نه از آن نه ببینند که آن موجود مری نیست و لکن از هر آن نه ببینند که اندرین کس رویت نه نموده اند یا اندر پیش وی حجابی است که مراور از دیدار نمی باز داشته است و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رویت بنده یا حجاب بر دارد و باز نزدیک خیر بیان حقیقت مری جسم ملون است هر چیزیکه او را بشاید دیدن جسم ملون باید نیز و یک ایشان و چون خدای تعالی با اتفاق جسم ملون نیست و شاید که مری باشد و این باطل است از هر آنکه ایشان از چنین گوئیم اینکه شما میگوید دعوی است دلیل این دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشما هر چنین یافتیم که هر چه مری بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر کردیم و گوئیم بشما بنیز برای هم جسم ملون است و خدای تعالی را میست و جسم ملون نیست شاید که بشما بنیز مری جسم ملون باشد و خدای تعالی مری و جسم ملون نباشد هر چه بر ما بر کی سوال کنند برای ایشان بر کردیم و نیز معلوم بر ایشان بر کردیم که معلوم بشما نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بنه کان و جوهر و عرض دو اگر گویند مری مری نیاید تا میان را می و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیاء نباشد هم برای قلب کنیم و به علم معلوم قلب کنیم و صاحب را طریق دیگر است اندرین مسئله عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخواند و یا بشناخته و بخواند و در او باشد نه بینی که چون شاید که وی خود را بداند شاید که بنیز او را بداند و هر چه از بنده بخواند نه نشاید از خداوند بخواند نه هم شاید چون قدرت چون

نشانید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور تصرف فيه بود و تصرف فيه قابل تغییر بود و هر چه مقدور بود
 شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغییر روا باشد و بذات خداوند تعالی تغییر و انیت بر وی تصرف روا نباشد که
 مقدور نیست چون این طریق درست گشت بود او عدا با زد کردیم و بگوئیم با اتفاق شاید که او خود را به بیند نیز شاید که بنده او را ببیند و اولی که

لیکن الرویة جائزة علیہ کما ان سوالی رب الفی انظر الیک کفر و وجه لا کفرت اگر ویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال می گویم علیه السلام
 که گفت بنما تا ببینم بشو کفر و جمل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب است از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای وصفات
 خدای عالم تر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عزوجل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانیست که نشاید دیدن خواسته
 دیدار را پس را عقدا موسی علیه السلام را اعتقاد پس سوال وی از دو سیران نیست یاد آنست که خدای تعالی دیدنی است و بجهت چنانکه
 ما گفتیم و این جهت یاست یاد آنست که خدای تعالی دیدنی نیست و بجهت آنست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بجهت
 جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر از آیت آنست که هر کس که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز در و را
 نیست با اتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز را خود کافر کردند نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی که یارب
 ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغمبران با اتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود و نعوذ
 بالله از منی که پیغمبران را بجهل یا کفر منسوب کند و ما علق الله تعالی الرویة لبشر بطر استقرا العجل بقوله فان استقر مکانه

فسوف ترائی و چون خدای تعالی بر سبت مردیدار را بشر طر فرقتن کو چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترائی و کان
 حکمتی العقل استقرار لا و اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام که اگر خدای او را بیارامانیدی و بر جای بدانیست تا نزد حق
 و جب ان الرویة الحقة به جائزة فی العقل حکمة واجب شد که چون رویت برقرار کو هست رویت اندر عقل از شمار جزایات ممکنات باشد
 معنی این سخن آنست و الله اعلم که هر چیزیکه آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنده و متنع را بمتنع و واجب را واجب نه بینی
 که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار متعنتات بود از انشال آورد
 بچیزیکه از شمار متعنتات است و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت و لای خلون الجنة حتی یلعج الجمل فیهم الخیاط گفت هرگز
 ایشان به بهشت اندر نیایند تا اشتراک سوزن اندر نرود و این متنع است که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت
 متنع است و هرگز نتواند بود اگر دیدار خدای تعالی نیز از متعنتات بودی او را بر چیزیست بسته متنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه
 تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه به چون حکم مثبته باشد چون حکم ایشان خلاف کرد و تشبیه شان باطل باشد پس
 چون روا بود که خداوند تعالی مر آن کو را نکاه داشته تا نزد حق را بختن وی از جائزات بودند از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد
 تا تشبیه درست باشد یکی از بزرگان چنین کو بر خدای تعالی گفت فلما تجلی ربی للجبل صداد کما و لکن گفت جسد کافا للجبل
 صداد کلا بالجبل یعنی گفت که چون ما تجلی کردیم کو به بخت با گفت که چون ما تجلی کردیم کو به را بریزند میشن پاره پاره گردانید
 علت پاره شدن کو به نه تجلی نهاد که پاره گردانید نهاد درست گشت که تجلی علت پاره شدن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ
 از خدای تعالی چیزی نخواهد اعتقاد کند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی حققت
 بود که دیدار خدای تعالی جائز است و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد و بشارت روا باشد در خدای تعالی این است معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام را اعتقاد و بس است اگر ایشان چنین گویند که اگر دیدار جائز بود موسی علیه السلام بدان اولی تر بودی چون او را منع افتاد دیگران منع اولی تر جواب است که دانسته اند که این منع نیست و لکن قطع است دلیل آنکه یا و کریم که بر جائز است در مرتبه دیگر جواب است که سوال بنا وقت بود از هر آنکه دیدار اندر دنیا خواست و حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا رها داشت اندر عقبه رها تراولی تر چون را بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنودنش را بودی که ذات قدیم نمودنش لکن منع را بود که است که هر چه چنین گفتند که موسی سوال کرد و دیدار را و باز کلام را به سوال یافت که دیدار سوال یافت سوال به گفته چنانکه امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه گفت السؤال ان قلن للنوال ان جل فیتر گفتند منع را حکمت نکاه داشتن دل پیغمبر ما علیه السلام الله بود با بخاریا آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارفنا نظر الیث مصطفی جبرئیل و گویند روشن متغیر گشت ازلی احد بدو قبله جبرئیل تمام وحی بخواند قال ان توفی پیغمبر باز جائی است و ردی وی بگویند خود باز آمد و گفت اکلان طایب لبی و نیز گفتند حکمت منع نکاه داشتن دل است مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادند پنداشتند که هر کس چون موسی علیه السلام باید تا دیدار یا بدو نیز گفتند و لایست دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا سازد شیطان او را صید کند و عقبه و لایست مصطفی علیه السلام چنانکه خود گفت و او را الهام بیداد و لا فخر باد و دست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال است دیدار دوست اندر سرای دوست نیکو مرد آنچه حقیقت جواب است که دنیا سرای اختیار را امتحان است و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت است چون دیدار آید اختیار امتحان بر خیزد و جبر و ضرورت کرد و اگر در دنیا دیدار بدی امتحان جبر گشته امر دنی بر خاسته چون جائز است که اعتبار و امتحان بر خیزد و دیدار دهد و نیز گفتند که فانی اندر مکان فنا بصرفانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی کرد و در مکان مکان بقا کرد و بنده را بصرف بقا و هندی بقوت بقا باقی را بیند اگر با سوال کنند که خدای تعالی گفت ان توانی و قتی را مخصوص نکرد باید که این ان تا بیدار باشد دیگر جواب است که ان مؤید را باشد و غیر مؤید را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت و ان یتنوه ابدا بما قدمت ایدی صو گفت کافران هرگز آرزو نکنند کلمه ان یا و کرد و در آنرا باید مقید کرد و انگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان هرگز آرزو نکنند و گفت و ناد و ایا مالک یقض عینا بل است چون ان با بیدار تا بید و واجب نکردن بے ادب چرا تا بید و واجب کند و دیگر جواب است که جواب بر تقدیر سوال باشد و مراد از اصول مشاهدت اگر چنان باشد که هر چه از جبر بر دی بر خواند از حقوق متعلقه چون طلاق و طلاق و طلاق و بیع و اجارات و آنچه برینا ماند و باز کرد و همچنین است که بر بے یا کو بی نعم جواب آنهم کردند و افزاید و نکاه درست شد که جواب بر تقدیر سوال باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت است و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیا است حال باشد که سوال و قتی را جواب مؤید اگر با سوال آنند که قوم موسی دیدار قتی کردند آتش آمد و بسوختند اگر رویت را و بودی عقوبت محال بودی جواب است که ایشان بسبب سوال دیدار سوختند و لکن بسبب کفر سوختند و ان است که گفتند که ان تو من مالک حتی نری الله جبرئیل و دیگر جواب است که از هر آن سوختند که موسی گفتند ان الله جبرئیل یعنی تو بنای خدای را با آشکارا خدای را بپوشید و دانستند که قصرت بندگان بودی را و دانستند و هر که خدای را چنین دانند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نه ایست نعم حق عقوبت حق تعالی نصیب ایشان آمد و چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود و مراد از عقوبت سوختن زیاده و لکن جواب آنکه تو توانی دیدار و ان آیت خود و لیس نیست که خدای را نتوان دیدن از هر آنکه خدای تعالی گفت ان اری من ویدی فی نام و لکن گفت ان توفی

سوم را اندر و نوح خلوه روان باشد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات کفر است اندران جهان مومن را روان باشد و نیز خدای تعالی
موجب کردن کافران را از دیدار خویش عقوبت کفر نماید پس باید که مومن محجوب نباشد نه بینی که کافر را گفت که لا اله الا الله و با مومن سخن
گوید و کافر را گفت که لا اله الا الله و با مومن نظر کند و نیز گفت که لا اله الا الله و با مومن را پاک کند و بستاند و قول الله تعالی احسنوا لکم
و زیاده و جهالة الروایات با هم الرویه و معنی این تاویل باول یاد کردیم و یقیناً و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیاناً
کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر
چون ابو سعید خدری و ابو هریره و غیره روایت میکنند از پیغمبر صلی الله علیه و آله که فرمود که انکم سترون ربکم عیاناً کما ترون القمر ليلة البدر
و بنا بر این روایت که انکم سترون ربکم عیاناً کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر
مرا راهی بنشیند به حجاب خدای را بسینای حجاب مرا و تشبیه می کند به کسی که از راه آنکه ماه اندر مکان است و خدای تعالی اندر مکان
نیست ماه هم است و خدای تعالی هم نیست ماه دور است و خدای تعالی ازین صفات منور است ماه مومن است و خدای تعالی ازین
منور است و ماه دور است و او را شعاع است و خدای تعالی ازین نیست ماه محرم است و خدای تعالی ازین نیست ماه دور است و خدای تعالی ازین نیست ماه دور است
و خدای تعالی آینه دور و زنده نیست و ماه کاهنده و فراینده است و خدای تعالی کاهنده و فراینده نیست و ماه محرم دور است و خدای تعالی محرم دور است
محرم دور نیست و ماه جماد است و خدای تعالی جماد نیست پس درست شد که مراد از تشبیه می کند به کسی که از راه آنکه ماه اندر مکان است و خدای تعالی اندر مکان
بعضی روایت اینچنین آمده است که انکم سترون ربکم عیاناً کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر
یوم القيمة کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر
حجائی نباشد باز در آنکه از دیدار خدای تعالی باز گفت که انکم سترون ربکم عیاناً کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر کما ترون القمر ليلة البدر
اگر روایت تحقیق باشد معنی کاش کون باشد و اگر باشد معنی آن که از راه آنکه ماه اندر مکان است و خدای تعالی اندر مکان نیست و ماه دور است و خدای تعالی ازین نیست ماه دور است
علیه السلام اندر این قصه را پذیرد و گوید که گفت انما کان یوم القيمة یرفع لکل قوم اولادهم الا کافرا و یهدون من دون الله مریضی
و معبودی بوی نمایند برست رایت و آفتاب جهود از ادوی بصورت عزیز و ترسیان را ادوی بصورت عیسی
معبود به پیش هم و قوم با ثروی تا بد و نوح می روند و بتقی هنر کاهنده و فیهم منافقوها فیقال لهم صالکون ههنا یقیمون
فیقولون ان لنا رباً لعلنا بعد فیقال لهم انهم انما یقولون ان یسئلوا بینه علاقه اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین
گفته اند که آن علامت همچون و بیچگونگی است یعنی در دنیا و در چنین شش ختم تا دیدار بر موافقت علم باشد باز چنین گفت
فیكشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت و انفتحت الساق بالساق ای الشدة بالشدّة
و در حرب چون حرب بیار آمد عرب که یک شفت الحریث عن ساقه ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد سختی کور و جان کنده نبوت
و شمار و نام خواندن و همگی تهمای قیامت از ایشان بر در اندر یرون و بعد تعالی فیخرون له سجداً و یقیمون المناقون فظهور و هم
کسیا صبیحی بقرناتقان چشمه اشان چون در نهامی کاو باند بزرگان چنین گفته اند که مومنان سینه و منافقان نه سینه از آنکه
هر که اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فرود آید و چشم هر که اندر دنیا معرفت نباشد قیامت دیدار نباشد پس منافقان را اندر دنیا
دیدار دل نبود و لکن تبلیثش هم که در دنیا مومنان موافقت می کردند بکار و شریعت تا چنان نمایند که از ایشان لا جرم اندران جهان

از این روایتان

نکته تبلیث خود را در این روایتان

که بوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت من حافظ علی بن فرای غیر اخیر انما فی الله و خیر و لی کفر عن یدینه و اندک مر
سوکند شکستن بهتر از نکا هاشتن و سوکند که بشکند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیه السلام نه از سر بجزرتی و بیانی قال
الشیخ الکهام العار و چون خدای تعالی اندر دنیا از بنده خویش روادار که عهده سوکند بشکند تا مراد و دنیا بدینقت و با آنکه دنیا را عوض
بدل است ایمان ضعیفان و لیکن اش از تا بندگان را بدقت کرم و بی نیازی ماضی فان چنین باشد که روادار که سوکند عهده آخرت
بشکند و با آنکه آخرت را عوض بدل نیست تا بندگان را بدقت کرم و بی نیازی با ضیقا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل است یعنی چون
حق خدای و حق بندگان اندر مالی جمع شود اول حق بندگان گذارند دنیا ز مندی ایشان را اگر حق بی نیازی بماند و باشد و اگر بر بنده حد
خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود و حد بندگان مقدم دارند اگر خدای تعالی بماند و باشد و با باشد و با چنینست چون
ترا چیزیست همی زبان دارد میفرماید که ای بنده ما ذونی عهده سوکند و بشکند که مراد بیانی نمیدارد و بشکستن تر از ایمان میدارد و تر از ایمان
چیز نفایس که تر از ایمان میدارد که از هر چیزی که مراد سودی نمیدارد و تر از خود از سود و زیان منتریم و اشارت اندر این آنست که اندر دنیا
ترا فرمودیم و اجازت دادیم عهده سوکند شکستن تا بلای دنیا از تو برداریم و چون با عهده و ایمان درست بقیامت استانی که بقیامت
روادارم که بلای عقیبی بر تو نام و باز گفت و الا اخبار فی هذا امشهم و رة متواترة و جب القول به و الا یات به و الا تعدد یقین و اخبار اندر
و یار خدای تعالی متواتر و مشهور است و که درین بران و استوار و مشهور واجب است از چهار اخبار یککه آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله تعالی یکلّم المؤمن یوم القيامة کفاه الیس بلیه بین الله تعالی و سبحان و حدیث بخیری میان اهل حدیث معروف است که
خدای تعالی بنده را بیاورد بقیامت و نام بوی و در فیض کتب که کفر فی الله یقین و بین در بحجاب قیامت که با حکما مرخصه یقول
الله تعالی قبله انک فی سجدة و کلما مر بسجدة یقول الله تعالی غفر لک فی سجدة فلا یزال تمر بسجدة فیقبل فیسجد و یسبّح
یفغفر فیقول اهل النیمة ما اکره و هذا العبد علی ربه و هو فی الحسنات و قیر اخبار بسیار است تا پیغمبر رسیده اند از وی در بندگان
مرضی را عرض و جل گفت منهم من یبصر الی ربه فی سنة مرة و منهم من یبصر الی ربه فی الشهر مرة و منهم من یبصر الی ربه فی الجمعة
مرة و منهم من یبصر الی ربه فی الیوم مرة و منهم من یبصر الی ربه بکرة و عشیار رزقنا الله تعالی بفضل فی الاخرة و یتم کما
رزقنا فی الدنیا مفرقة و ما تاولت النافیة فی تحصیل و آنچه تاویل کرده اند از فیان رویت محال است که قوططه از به نظرهای خواب
در بها ناظر تا ویل این آیت نظر ثواب خدای تعالی نماید و نه بخدای باز جواب داد که گفت لکن ثواب الله غیر الله گفت این محال است
از هر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مراد آنست که خدای تعالی گفت الی الله ناظر تا ویل آنرا و مر
که الی ثواب در بها باشد و این محال است از هر آنکه ترخیص است و کوشتن از حقیقت مجازیه میل و اگر جائز باشد که کسی الی ربه از ثواب
ر به که بیجا تر باشد و دیگر که هر چه اندر قرآن ذکر رب است پیغمبر باز پرسید تا آنجا که گفت و اعبد ربک و کنیز مراد چیزیست که غیر
و آنجا که گفت واجب و الله یکجا چنین چون اندر همه قرآن ذکر رب الی نبی شاید تا ویل کردن پیغمبر را یا نیز هم شاید و نیز اگر
از پیغمبر مراد ثواب رب بودی یا پیشین از خود و ثواب بودی یا پسین چو ثواب اگر پیش از خود و ثواب بودی انتظار بودی و ما درست کردیم
که انتظار تا ویل نهاد و مراد این آیت را محال است و اگر پیشین جو ثواب بودی تا ثواب اندر که بیتی کن نظر بودی بر رب و مراد ثواب
نظر جانز بودی بر نبی که بنده اندر دنیا بیاد فی تحقیق قیامت افانکه نبودی باز گفت و قوططه از فی نظر الیات سوال آیت

در کوشتن از ثواب

که تر جانز بیاورد ثواب از نبی و آنکه کشف الحقائق

چنین گفته است و آن امیرالمومنین علی است رضی الله عنه و گفته اند که حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که
 مردی را جواب داد که میگوید که چنین گفت که توحید یعنی شهادت بر آنکه هیچ شریک ندارد و معنی دیدار دل این
 باشد تا آن معلوم شود که در حصول توحید با تعلق شک نیست از برای این گفت پیغمبر علیه السلام که نصف المرأة امرأة بینک و نصفها
 حق کان یظن الیها فلا الرجل الرجل بین یدی امرائک حتی کانوا یظن الیه چون وصف تحقیق کرد و موصوف یعنی مرئی کرد و کان تحقیق مرئی
 نکردند یعنی که پس علم و یقین قلبی دیدار باقی باشد و اگر علم یقین عین رویت گشتی یعنی رویت بر خاسته و آنچه چیز که در خبر و معلوم
 کرد و از دست ترا خبر خدای تعالی نبوی پس چون خدای تعالی موسی را خبر کرد از توحید احوال قوم وی اندر وقت مناجات الراح بر زمین نزد
 چون بیامد و حال مشاهده برید الراح بر زمین زد و سروریش برادر بگفت تا خبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه یاد گرفت
 گفت ایسنا یخبرنا بالعیادة پس یقین نفی شک واجب کند همچون دیدار معاینه و لکن تحقیق رویت نکرد و چه اگر رویت را زیاد و قریب است
 بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رویت بودی تا بکل وجه رویت مانیدی مومنانه که چون قیامت اندر دنیا یقین است
 حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی باورستی یقین اندر دنیا قیامت را خواستی و باز قیامت چون مشاهده کردی تمیز نمایی
 و مرکب و کور و همچنین هرگز یقین مرکب و کور چون مشاهده کردی که نباشد و یقین تراز و شمار چون مشاهده تراز و شمار نباشد یقین
 قیامت چون مشاهده قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهده صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نهم آن
 چون مشاهده آن نباشد همچنین نیز یقین بند و بخدای تعالی همچون دیدار خدای تعالی نباشد اینست معنی خبر پیغمبر علیه السلام الله
 که گفت استعبد الله کاذب تله یعنی خدای را چنان پرست که کوئی همی به پیش از آنکه در وقت عبادت رویت همان بود که اندر وقت
 معاینه تشبیه کاذب تله درست نیامدی از برای آنکه خبر یقین نفس خیش تشبیه گفتند و لکن خبری تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد
 که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون پیش از وقت دیدار هیچ شک نمانی باز شیخ الامام العارف
 رحمه الله دلیل آورد بر آنکه اندر دنیا دیدار نباشد و گفت کاذب غایب الکرامة و افضل النعم یعنی غایت همه که امتها و افضل ترین همه نعمتها و دیدار
 و لا یحکمان یکون فکاک و روان باشد که آن باشد که فی افضل المکان مکرر فی افضل ترین و تله و سکا تله و اعطوا فی الدنیا و الدنیا
 افضل النعم فلیکون الدنیا الدنیا و الجنة الباقیه فرق و اگر اندر دنیا فانی بیاقتندی فاضلترین نعمتها میان دنیا و فانی میان
 عقیقه باقی فرق نبودی که اگر ابا بیان معارف کنند میان فاضلترین همه نعمتهاست اندر دنیا و او چه او را و او نبوده و او آید سان است و
 آن نیست که گوئیم ایمان خبر غیبت درست آید نه یعنی که چون خبر معاینه نمی کرد و محنت میان همی بر خبر و دیدار مشاهده سطح مشاهده
 اندر حضرت درست آید جز بسری نماند باری غیبت او دیدار بسری بقایا بدستی حضرت او نیز جواب نیست که چون دنیا سرای فناست
 اندر سرای نماند دیدار خود محال است از برای آنکه پس دیدار خداوند باقی سریننده را فنا محال است اگر بر دیدنی در دنیا و با فانی گشتندی
 دیدار هیچ فایده نبودی و اگر فانی گشتندی سرای سرای فنا نبودی چون مر فنا آفرید این سرای را اهل این سرای را دیدار منکر کرد
 زان و درست کرد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار محال کرد تا بقا درست کرد و اگر در آن سرای دیدار نبودی آن سرای
 چون این سرای فانی نیست و سرای دیگر نیست باقی مودید راه اگر مومن اندر دنیا خداوند ندید و در عقیقه نمیند چه که دیگر که هرگز پستی
 عابد باطل مجبور باطل و عابد حق و موجود حق چنانکه بیند پس سرست این حق سخت تر از عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای نماند

ممانی بی دیدار میزبان بدانکه نیرزد و باز گفت و ملائمت الله تعالی کلیمه خلاص فی الدنیا کائن من دونه اشرفی گفت چون خدای تعالی
دیدار باز داشت از کلیم خویش اندرونیا آنکه درون وی است اولی ترک منوع باشد از هر آنکه روان باشد که درون پیغمبران چیزیکه یا بند انفعیم
که پیغمبران یافته باشند و نیز هر چیزیکه آن نبی باشد دعای پیغمبران در آن سجاب باشد پس چون سوال موی را اجابت نیامد
درست شد که این سرای جای این نعمت نیست باز گفت و اشرفی ان الدنیا دار فناء و کلا یسبحون فی الباقی فی الدنیا الفانیة گفت
علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روانها شد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگر چه کونید چون نمی رود و با باشد باقی را اندر سرای فانی پدید
چرا و انباشند دیدن کویم پرسیدند امید دیدن راست چون دیدار آنکه پرسیدند چه بکار آید نه چینی که چون آخرت سرای مشاهرت بود
پرسیدند بود و باز گفت و لودا و کة فی الدنیا لکائن انما یبان به ضرورة اگر بدیدنی در دنیا و ایا این بوی ضرورت بود می خشی این خوش
آنست که این سرای امتحان است و مشاهرت ضرورت را حجب کند و چون ضرورت آمد امتحان را ناکش است انگاه از آنکه پس بپوشد و از آنکه
و عید را فانی باشد و گرهی چنین گفته اند که حال مشاهرت حالی باشد عام چون سرای دنیا یک به سرست اگر دیدار دای و سرای می همه بدیدنی
دوست با دشمن برابر کشندی باز اندر عقبی سرای دوست دشمن از دوست جدا کنند و باز با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد
مقدار آن نداند دنیا بر محل غیبت نواز از دوست بدوست رسول نامه درست آید و محب نیز غیبت مشتاق و عیاشان باشد که محب آن
و جوشان بهر مرایش از حال غیبت زانی بخشایند تا چون فواید بماند باشد که چه یافته اند ازین نیکوتر هست گمان آنست که این سرای کو
که دوست با دشمن بهیچت تا دوست دل دشمن نه بشد و غر خویش بر اند و ازین معنی سرمان را بهر طر گذارد تا جوان اندام بدیدند و قدیر
که است خویش بداند آنکه چون نصرت و کرامت تمام خواهد کرد بر دوستان تمامی برادر دشمنان بنامند و دوستان را بنظر آید تا مرگ را بکشد
و دشمنان را بهر تفرق جادوان و برادر دوستان را دست وصال جادوان دانند و باز گفت و الملائكة ان الله تعالی اخبارها تکون فی
الخالقة جمله جواب اندرین سئله آنست که خدای تعالی خبره او که دیدار اندران جهان باشد و لیس خبرها تکون فی الدنیا و خبره او که اندر
این جهان باشد فوج بلا تسمیاء الی احضیر الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم بندگی است اذن بر حق خدای تعالی خبره او که دیدار اندران جهان
الباب الحادی عشر قوله فی اختلاف الفقه فی روية النبی صلی الله علیه و سلم و اختلاف الفقه فی روية النبی صلی الله علیه و سلم
دیده تعالی یسره کلاسی فقال لیس فی روية النبی صلی الله علیه و سلم و اختلاف الفقه فی روية النبی صلی الله علیه و سلم و اختلاف الفقه فی روية النبی صلی الله علیه و سلم
طائفه و برزگان ایشان چنین گفتند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیغمبر خداست و نه هیچکس دیگر اندر دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
رضی الله عنهما چنانکه روایت کرده اند از عائشه صدیقہ رضی الله عنهما انما اختلفت من دعهم ان شکلا صلی الله علیه و سلم رای به فقه کتب
هر که کوید که پیغمبر علیه سلام الله تعالی را دیده تحقیق دروغ گفت منهم المجتهد و الثوری و ابو سعید الخدری و حماد بن عمار و غیره
اول سنت و جماعت دین سئله بر آنکه عائشه رضی الله عنهما می گوید که هیچکس در دنیا خدای را ندید و در دنیا و اگر کسی خدای را ندید و در دنیا
او را را بنودی باز آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و بر اویت و کیمیم از عائشه آورده اند که گفت من دعهم ان شکلا صلی الله علیه و سلم رای به فقه کتب
اعظم الفقه علی الله تعالی مراده آنست که رضی الله عنهما ازین سخن اندرونیا باشد از هر آنکه اندر آخرت اتفاق است مرا بل سنت و جماعت را
که دیدار باشد و قصه موسی علیه السلام آمده است که چون گفت اذنی انظر الیک جواب آمدن توفی و لکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرستگار را
فرمود تا فوج فوج بر روی علیه السلام می گذشتند تا آنکه که تجلی کرد مرگه را و موسی از بهیبت آن بهیوش بیفتاد سه شبانه روز هرگز رو بهی

در این باب
در این باب
در این باب

فرشتگان که بروی بکشد شمشیری اورا گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تغوھت بعظیم و اندر دنیا کردیدار و ابوالش
انکار ملائکہ را فائزہ بنودی و قال بعضهم راہ النبی علیہ السلام لیلۃ المسکر و کہوئے گفتہ اند کہ پیغمبر را حملہ اللہ علیہ سلم شب معراج خدای تعالی
را وید و انداختن من بین الخلاق بالرویہ مراد و اخص کر وند از میان خلق بیدار کما خص صوفی بالکلام چنانکہ مخصوص کر وند موسی را
بکلام و احتجاجی اخبار ابن عباس و انس رضوا اللہ عنہم منهم ابو عبد اللہ القرظی الطیحل و بعض المتأخرین این قول سبیل است
و آن ابو عبد اللہ قرظی و بعض از متأخرین این طائفہ و از صحابہ رسول علیہ السلام ابن عباس و اسامہ بنت ابی بکر و خت عائشہ و انس
و این سہ تن از صحابہ چین کونینہ کہ شب معراج پیغمبر علیہ السلام اللہ بخشم سر خدای را عز وجل وید و این کر وند کہ این روایہ از مذہب چین
گویند کہ سہ تن از پیغمبران علیہ السلام سبب چیز مخصوص بودند ابراہیم خات، یحییٰ بن نام خات نیافت مکر ابراہیم و موسی بکلام پیغمبر کس
با خدای تعالی بے رسول سخن گفت مگر موسی و محمد بیدار و یحییٰ کس خدای را عز وجل چشم سر ندید مگر مصطفی و اما عائشہ اہل سنت و جماعت این را
روایت داشتہ اند و مکر وینہ این را کافر خواندہ اند و متبع و ضال نکتہ اند و لکن گفتند این خطاست از ہر آنکہ زبان ارجحاً بے رسول
در آن کردن روایت شد و ایشان را بکفر یا بدعت منسوب کردن روا باشد و لکن از خطا معصوم نباشند و لکن با ہمین قول این کر وند از صحابہ
ما را حجت کر وند و بر معتزلیان از ہر آنکہ چون صحابہ اختلاف کنند بیدار اند و دنیا اجتماع باشد از ایشان کہ دیدار حق است اند و عقیقہ چہ اگر اندر
سرای بقار و انبوی اندر سرائی فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکہ گفت ابراہیم مخصوص بود بخت نہ چین است از ہر آنکہ خدای تعالی صفت
دوستی مراست محمد را و او گفت یحییٰ و یحییٰ و محبہ محال باشد کہ مراست محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر نباشد و اند محبت است صفتی
علیہ السلام دو چیز نہاد کہ اندر خلت ابراہیم نہاد یکے آنکہ آنجا گفت و اتخذ اللہ ابراہیم خلیلاً و اتخذ ذوق فعل باشد و اینجا گفت
یحییٰ و یحییٰ و محبت صفت باشد فعل شاید کہ وقتے باشد و وقتے نباشد و صفت ہرگز نشاید کہ نباشد و آنجا گفت و اتخذ
اللہ ابراہیم خلیلاً دوستی بیک جانب نہاد و اینجا گفت یحییٰ و یحییٰ و دوستی بہر دو جانب نہاد از ان خویش شہر کرد و بر ان
ایشان کو اہی و ادنہ بر خبر وے خلف رواست و نہ بر کو اہی وی غلط رواست انشان چاکران پیغمبر نباشند چون چاکران وے
چنین محل یا بدیدہ اند کہ چاکر نہ باشد و جای دیگر گفت قل ان کتم تھبون اللہ فانہ یخفی بھبک اللہ گفت ہر کس کہ مرا دوست دارد
کہ خدا وندم متابعت باید کردن اورا محمد را تا من اورا دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد کہ متابعت
دوستی یا بدیدہ و تبوع دوست نباشد ہرگز دوست دوست نہ باشد مگر دوست دوست را دوست باشد و دشمن دوست را دشمن باشد
و نیز گفت ما و دعاک و دعاک و ما قلی ماترکات و لا البغضات چون عداوت و بغض نفی کر و محبت اثبات کر و اندر اینجا است
و آن است کہ گفت و اتخذ اللہ خلیلاً فعل اثبات کر و محبت مصطفی نفی عداوت اثبات کر و گفت و ما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت مخصوص ہر چہ رب کو یکہ نبود ہرگز نبودہ باشد تا بودش ازلی باشد و ہر چہ کو یکہ بودم بوقتے معلوق باشد شاید کہ وقتے
نہودہ باشد کہ گفت ابراہیم با دوستی کر فیتہ نام خلیل و ادیش باز ہرگز نبودی تو ما را کر و دوست و اما آنکہ گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نہ چین است از ہر آنکہ خدای تعالی گفت فاوحی الی عبک ما ووحی ووحی بکلام عربیت کلام غنی باشد ہمہ اہل تفسیر اتفاق
ست کہ این وحی خدای تعالی بہ پیغمبران بود کہ با وی سخن گفت چنانکہ جبرئیل علیہ السلام خبر داشت و اگر با موسی سخن گفت بطور گفت
تا ندای حق رسید عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکہ و بسیار خلق شنیدند کہ خدای تعالی با موسی چہ گفت باز چون مصطفی علیہ السلام

سخن گفت به ایت و سین اولی از عرش تا نثری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر هر چند
 قرب بیشتر سر نهان تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر مرد و با این ناجات یافت چه عجب که است مصطفی علیه السلام نیز با خداوند
 با خدای تعالی پنج بار ناجات یافت چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام الله المصلی بنا حی دبه و چون چاکرانش را محال این باشد خداوند کار را
 چگونه باشد و در خبر و از آورده اند که خود آن نزد یک پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت
 جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در که طور با ما سخن گفت بر سباط نور آنجا که نه نمی مرسل بود و نمک مقرب خبر و از
 است و ما را این مقدار بکار است چون مرایش از اجبت الزام گشت چهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که بخواهد بفرستد
 را بدارد و بچنان است که ویران کرد و ویران کرد و بیکر یک پیغمبر علیه السلام گفت علیه السلام الله المصلی بنا حی دبه و چون چاکرانش را محال این باشد خداوند کار را
 بلیقانتا و کله گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحن الذی امر به بعد گفت بنده را من بدم آینه به صفت خویش قائم
 باشد از هر آنکه آمدن صفت آینه باشد و برده بر صفت برنده قائم باشد از هر آنکه برده بر صفت برنده باشد صفت آینه و از این سخن بود که
 چون موسی علیه السلام تحلی و دیگر کرده از جای نشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا نثری و پیغمبر گفت بدید و از خبری نشد و بچنان است که ویران کرد و ویران کرد
 بآن آن بدید و دیگر کرده از جای نشد از هر آنکه موسی علیه السلام بصفه خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفه حق قائم بود و الخ فی الخلق
 یغلب بر خلق تغییر و باشد و بر حق تغییر و باشد هر چه صفت بندگی پیش بری زیر آید هر چه از صفت حق پیش بری زیر آید و فرق دیگر است
 از این نیکوتر موسی را جمله گفت مصطفی را اندکی گفت آینه تا نرسد غائب باشد و از برنده برگز غائب نباشد یا گفت و قال
 بعضهم لا یقابله لویة بصيرة واستدل بقوله فلکن لا نقول ما رأی و کردی گفتند خدای را بدیدید بل نه چشم و بدید آیت محبت
 کرده اند فلکن لا نقول ما رأی گفتند این دیدار خدای تعالی نبود مصطفی بدل دید این شخصیت افانده بودی از هر آنکه اگر این دیدار
 علم بودی خود همه همان را بود از هر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او بداری باشد بدل که از این باشد شخصیت
 را افانده باشد و نیز پیغمبری حجت کرد این طائفه که انس بن مالک از پیغمبر می روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آنکه چشم نشد
 فراز گنم فراز کردم خدای تعالی نور بصیرت به داشت بدل بر تابدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد است ایمان آوردن بوی
 واجب نیست و لکن اگر درست کرد و کسی را سخن نماند و لکن احدا من مشائخ هذه الامة لا یعرفون من انهم و الله اعلم
 فی کتبهم و لا مصنفاتهم و لا رسائلهم و لا فی الحکایا الصحیحی عنهم احدا و لا سمعنا من احدا من انهم عاين الله تعالى و لا فی
 الدنيا و لا فی الآخرة گفتند نهیم که از پیران این گروه که معروف اند اندرین حدیث تحقیق اند اندرین راه و نیز ندیدیم اندر کتابها
 ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و در رسائلهای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن که آنها را دیده اند
 در یافتیم که وی چنین گفت که خدای را بینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است و این از بر آن یاد کرد که آن کسی که این گروه
 را و ما را این ندیدیم که ندیدیم ایشان را که فرخوانند و بر ایشان بزور گویند و ایشان را متمم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که با خدای تعالی
 راهی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندران وقتی که ایشان را در سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجهی را از بر آن
 می افتد که با خدای تعالی راهی بینیم و این بهمان است و زور است پس شیخ الامام الصارف رحمه الله می چیدان که نه بهب مردمان را
 گفته اند ایشان توان داشتند یا از کتابها تصانیف ایشان و در رسائل حکایات که از ایشان و گفتند اندرین جمله که یاد کردیم

برایکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصیح و نه بکنایت و نه بریزد و نه بشارت پس درست شد که
 این سخن برایشان بهمان و زور است اما حدیث و جدا از سماع و آنرا اصل است درست شد که هر که اعتقاد باشد آنرا منکر نباشد آن است
 که احوال باطن مختلف است یکی را خوف غلبه از دیگری را جود و یکی را حسرت فراق و یکی را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر یک یک برتری
 حالی غلبه از چون چیزی است و اندر خود حال باطن خویش مرا و را حرکت و وجدی پیدا آید و هر یک یک روزی او را مصیبت رسیده باشد و روزی
 ازین خبر و در تفسیر حاجت نیاید پس آن وجد تازه کشتن حال است چنانکه هر کس را مصیبت رسیده باشد و روزگار برآمده و بان در خوا
 کرده چون هر یک یک مصیبت بر وی تازه کرد و دوباید نشستن که در مصیبت بر مقدار از فوات نعمت باشد پس این گفته
 اند که گویند تیرا که ده جاده بیک سو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و دل بفرمانده و از خان و مان و وطن و دوستان خویش بریده
 بامید آنکه مگر بخدای تعالی رسد از موجود اعراض کرده و از حاضر و بریده و بغایت رسیده اضطراب ایشان و تواضع ایشان ازین معنی است
 که یاد کردیم هر که روزی عاشق بوده است این دانه آن و دیگر که می گویند برایشان بهمان است و زور است و باز گفت الاطرافه لم یعرفوا
 باعیان خود مگر رویت که ایشان از کس نشناختند این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یا کسے او را دید اندر دنیا و اگر کسے ما معروف
 بر مذهب و دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آورده نکرد و این ازینجا افتاده است که این گروه همه اند که دعوی جو اندر وی
 گفتند و دعوی حسن خلق کنند پس هر یک یک جانی را یافت بهزیت شد خویشین ایمان ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و
 از جو اندر وی یاران آن که بر نام ایشان خورند از وی دریغ نداشتند و از هر آنکه خویشین مشغول بودند بی محبت سرانگسها و فوات
 نداشتند و تار و پود کذبان خود را با ایشان مشوب کردند و از خود چیز را دعوی کردند که مستمعان پنداشتند که مذهب ایشان است
 و مذهب و اهل مذهب از ان بزار و باز گفت بل زعم بعض الناس ان قومنا الصوفية ادعوا لانفسهم لم يسهوا ولا اكلوا
 گروه مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشین را ازین مقام دعوی کردند یعنی برایشان کسها می گویند که این گفته اند و ایشان این
 از خویشین حکایت کرده اند و مذهب قوم با قور ایشان توان و نشستن نه دعوی غیر ایشان پس همه دروغ است و اگر از کسے
 درست شود که این سخن گفته است نیز این را تاویل باشد آن است که هر یک یک سر وی بر چیز که مشغول کرد و آن سخن بوی غلبه گیر و
 تا مراد از هیچ خبر یا نیا بیند چنین گویند فلان این ساعت با فلان است فلان این ساعت فلان را می بیند و پس ازینجا غائب است حاضر فلان است
 و تفسیر این سخن حقیقت بسیار نباشد و لکن غیبات حال باشد و این چنان است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه مکان بطوف حول
 البیت فلم یجد فیها الا عذرا فکرم ذلک فقال کنا نوحی الله فی ذلک المكان این خبر از عبد الله بن عمر درست است
 و ما اینم کردی که فوضه است مگر و لکن مر این را تاویل است و آن است که در وقت طواف کون تعظیمی افتاد اندر سر وی از خانه
 خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کنند چون بروی سلام کرد وی نشیند و این ظاهر است که چون کسے را شادی
 بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی کوئی نشود که کسی پیش وی ساده باشد نه بیند تفسیر این
 دیدار نیز این باشد فاما اگر کسے دعوی کند که ما بحقیقت دیدار است چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذاب است ضلال
 و متوجع است و باز شیخ رضی الله عنه یا در قول پیرایه که اعتماد اندرین مذهب برایشان است که ایشان مر این کرده اضاخا و
 و گفت و قاطعاً المشائخ کلمه علی تضلیل من قال ذلک و نکذیب من ادعاه و صنفوا فی ذلک کتابهم ابو سعید الخدری

له و خبر ایشان طریق و در کلام است

از آن صوفیان نام و از آن صوفیان نام

والجنيب في تكذيب من ادعاه وتضليله رسائل وكلام كثير وزعموا ان من ادعى ذلك فلم يعرف الله تعالى هذا كثير ثم شهد
على ذلك عصمتنا الله تعالى من الغواية والضلالة **الباب الثاني عشر** في معرفة قدر وخلق الاشياء
اجمعوا ان الله تعالى خالق لافعال هباده كما ان الله تعالى خالق لا عيانا فجمع است ماین طائفه را که خدای تعالی خالق
افعال بندگان است چنانکه خالق اعیان ایشان است و این مسئله است مختلف فیہ میان ما و میان معتزله و اتفاق است ایشان را
بما که اعیان اشخاص را خالق خدای است عز وجل باز اندر افعال خلق اختلاف است نزدیک با چنان است که خالق افعال خدای است
است چنانکه خالق اشخاص وی است و اما خالق افعال خویش نه ایم و نه سبب ایشان است که خود با خالق افعال خویش اندر هر حرکت
و هر سکوئی که از بنده می موجود آید با اختیار بنده خالق آن فعل بنده است نه خدای تعالی و اسپ که می بود و خالق تک و نه خویش است
و یک که می بجز خالق جستن خویش است و می که اندر هوا می بود خالق پریدن خویش است و در این مسئله را شیخ رضی الله عنه ملایما
بسیار یاد کرده است و ما آنرا یاد کنیم انشاء الله تعالی خاما حرفی نباید از حق گفتن آن است که هر کسی که خالق یک چیز باشد
از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس است و هر که خالق یک نوع باشد از جنس نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد
نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود و چون نشاید که بنده خالق یک جسم باشد
نشاید که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد و وجود او عدد باز کردیم پس مسئله مختلف فیہ و گوئیم افعال بندگان بر دو گونه است
فعل اختیار و فعل جبر اختیار چنان باشد که می عالم قادر حرکت یا سکون آرد و جبر چنان باشد که حرکات متعارف با حرکات شوار و غیر
بدین مانند و اتفاق است ایشان را با حرکت جبر را خالق خدای است جل جلاله باید که حرکت اختیار را خالق همه وی باشد و چون ما
خالق نبودیم یک حرکت را دیگر حرکت را یا یک خالق نباشیم بر ایل اجسام چنانکه یاد کردیم و ان کل ما یفعل لوقته من غیر قهر و شرفه
الله و قدر و اراده و مشیت بر نمی هر چه بکنند خلق از خیر و شر بقضای خداست و بتقدیر وی و بآرادت وی و مشیت وی و قضای حکم با
و تقدیر اندازد و آرادت خوشتن و هیچ خیر و شر نباشد ازین سه خالی و این نیز مختلف است میان ما و میان معتزله و سبب
آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه بعلم خداست و بخواست وی است و بقضای و بتقدیر وی است باز سبب ایشان
آنست که آنچه خیر است بعلم وی است و مشیت و قضا و تقدیر وی و آنچه شر است بعلم وی است و لکن نه مشیت وی است نه قضا و تقدیر وی
وی است و نزد یک ما این را اصل است و آن آنست که مشیت و قضا و قدر موافق علم است هر چه خدای تعالی داند که باشد خواهد که
باشد و هر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد و هر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک مشیت و قضا و قدر موافق علم است باز نزدیک
معا اتفاق است و قضا و قدر موافق امر است هر چه خواهد فرماید و قضا کند و تقدیر کند چون ایمان و طاعت و هر چیزی که نخواهد
و قضا کند و تقدیر کند چون کفر و معاصی باز چون نزدیک این همه موافق علم اند و خدای تعالی کفر و ایمان و طاعت و معصیت
همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد و قضا کند و تقدیر کند ما بر علم ندیم ایشان بر امر و نهی و ما از هر آن بر علم پس ایم
که اگر چیزی داند که باشد و جز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت و نخواهد
از هر خلاف ارادت و اگر چنان آید که خواهد چنانکه داند و جل باشد از هر خلاف علم و چون اتفاق است میان هر خلق که بر خدای تعالی
نه جمل را و باشد و نه اگر او نه جبر درست شد که خواست وی هر علم را مخالف نیست و دلیل بر آنکه ارادت موافق علم است نه موافق امر

آنست که موافقت بین آشیئین بدان پدید آید که هر دو بیکر روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین آشیئین بدان پدید آید که یک بایستد
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابرند بیک جبار و ندو بیک جالستند نه بینی که کوئی عالم و علم و معلوم چهارم درجه باشد
ما را از مخالفت است از بهر آنکه کوئی مرید و ارادت و ملا و چهارم درجه باشد پس ارادت بر علم موافق آید بین کل و جبر باز امر را مخالفت آید
از بهر آنکه کوئی آمر و مامور چهارم درجه باشد است و آن مامور است مامور بنده باشد مامور بنده باشد چنانچه درجه تعدی کرد و
ارادت بسده درجه و بدرجه سوم با ستاد همچون علم درست شد که ارادت با علم و ندو با مرام و باز گفت و لا ذلک لیکنو اعدید ا
و که بعد از این و لا محذورین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودندی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر
بتوانستند چه چیز که گردن بخلات خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه ربوب نه عبد از بهر آنکه مخلوق را از خلقت اختیار نیست
و ربوب را از تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت و ربك یخلق ما یشاء و یختار چون چنان آفریم که خود خواهم
آنرا آفریم که من خود خواهم اگر اندرین گزین کسی اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیا فریدم و با کس ترجیح بیکرم
و از کس یاری نخواستم چون بگزینیم یا بر اعم با کس ترجیح نکنم و از کس یاری نخواهم اگر عتق مرا از گزند باز دارد و کس نیز مرا از آفریدن
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم ردکم فکف گفت بیا فریدم و مرا اختیار نه در روزی و اودم و ترا شکست نه نه
بیت که و باز بمیرانمت و مرا مراد نه نه بچیک که باز نه کردانمت و هرگز با تو تدبیر نه و این چهار حال که مترجمی کرد اعم اول
خلقت و تربیت آخرات و احیا اندر هر چهار حال ترجیح اختیار نه چون بادل و آخر ترا اختیار نیست اندر میان خلیا چرا
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده برادر خویش قائم نیست و کن حکم وی بشیت خدای تعالی معلق است نه بینی
که اصل شرفاق قمر و غلبه است و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ بر بندگی بدارد و او را منازعت نرسد
و اگر آزاد کند نه ندادی سود ندارد و اگر بیکه لایکوت دارد و در هر دو یکرا بهر تر دارد و کس را خصوصیت نرسد و اگر خداوند بنده را بنده بسفیری باشد
و خداوند نیت اقامت کند بنده قیم کرد و اگر خداوند مسافر کرد بنده مسافر کرد و محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که
بنده مخلوق را از اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که با سباب بسیار این ملک لایکوت دارد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب
زائل نکند و اختیار که باشد پس هر آن کسی که اندر حال سنگی صفت بندگی بر خویش نهد نگاهدار و از همه غماست و هر آن کس که صفت بندگی از
خویش نهد برادر همه عالم بروی بیا کرد نه بینی که اگر خداوند را مطیع است و نفقه وی بر خداوند است و اگر جنایت کند خداوند مطالب است
جنایت العبد علی ملاک و تابندگی را کار نیست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون گشت و گردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند
برداشت و عین طاعت وی صحت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوٰة للعبد الا بقضی بر حرم المعبود باز بزرگان گفتند
بنده باش و از عجم رستی و بعضی از مردمان معاملات گفته اند بنده بودن دیگر است و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که
آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و بر پسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسند و بندگی کردی چون پسندیدی
آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت و قال الله تعالی خاف کل شیء خدای تعالی افرید کار همه چیز راست پس
هر چه نام شیء بر و ساقط و نقایده آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق و ساقط و ضامن خدای تعالی بر او
لا یمین یا ز بهر آنکه گفتیم آن شیء را صفت مخلوق بیا بد تا خدا ساقط و خالق و ساقط و ضامن خدای تعالی قدیم است

و قییم محال است که مخلوق باشد و نیز اگر کسی اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای است من کردم فاعل و صفات فاعل از آن خارج باشد باز گفت آنرا کل شیئی خلقناه بقدر پس هر چیزیکه صفت مخلوقی بر وی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر و سرای خدای تعالی باید و باز گفت و کل شیئی فعلوه فلا یزید و هر چه بندگان کردند اندر تصرفها و نوشته است و شیئی تصرف جز بختن کتاب نیست و افعال بندگان بر دو گونه است یا خیرست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر بختن بقضاء و شیئی که خیر و باز گفت فلما کانت افعاله شیطا و جب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر داد من خلق همه اشیا بمی فاعله افعال بندگان اشیا است افعال نیز بر دو گونه است خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت و لو کانت الافعال غیر مخلوقه لکان الله تعالی خالق بعض الاشياء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای بودی حق تعالی خالق بعض اشیا بودی و آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیئی گفت افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق است که افعال اشیا است و مخلوق است نیز و یک با مخلوق خدا و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق نه بین اختلاف است که افعال مخلوق است و شیئی است باید که خالق افعال خدا باشد تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت و لکان قوله تعالی الله خالق کل شیئی کذا با تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا و اگر خالق اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس اگر خالق کل شیئی دروغ بودی و چون بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر و دورست شد که خالق افعال وی است همچنانکه خالق اجسام وی است و باز گفت و معلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم است که افعال پیش از اعیان است فلو کان الله تعالی خالق الاعیان اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفه المخرج فاما الخلق آنکه خلق سزاوارتر بودندی بستانش خالق از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواندن صفت محسوس است از هر آنکه صفت ذم خود بر وی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یک کمتر و از یک بیشتر آنکه از او بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آید اگر این بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفرید از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین محسوس سزاوارتر باشد و چون این باطل است درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لغت بران مذحبه باد که کبک و موش ابا خالق از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت و لکان خالق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریدهای بندگان بیش از آفریدهای خدای تعالی بودی و لو کانوا کذلک لکانوا اتم قدرا من الله تعالی اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان از آن خدای تعالی بیشتر بودی معنی این سخن را دو معنی است یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از هر آنکه فعل بندگان بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از هر آنکه فعل تاثیر قدرت است هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرت عرض که لایق و قییم تمامتر باشد از قدرت قییم که لا تزول ولا تغنی است و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول است و خدای تعالی بقدرة خویش خالق است و فاعل است و محال است مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل چون خدای تعالی گفت و خلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویش باشم و خدای تعالی خالق من و با اتفاق همه مخلوقان ملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم آنکه چه معنی باشد مرقول خدای تعالی را و الله غنی انتم الفقراء چون چنین است درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز مرزی نیکوتر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق است بقدرت تمام قیوم قدرت بندگان قدرتی است ناقص عرض کرد از یاد و وقت بقرار و انباشته اگر بنده بدین قدرت خالق آدمی از خدای تعالی قادرتر آید و تمام قدرت تر از بر آنکه هرگاه کسی که کاری تواند کرد و بکشد تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بکشد ناقص این کس قادرتر باشد پس چون خدای تعالی از همه خلق قادرتر است و قدرت وی تمامتر است درست شد که خالق وی است و غیر وی خالق نیست و قد قال الله تعالی اهل جعل الله شرکاء خلقوا الخلق گفت مرا شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند گفتند ابدا الخلق علیه السلام تا پوشیده گشت بر ایشان بخلق آفرید من کدام است آفریده شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بگو که آفریده کار همه چیز خداست فنفی ان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر خدای تعالی خالق نیست این روست برت پرستان از بهر آنکه ایشان مرخدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان را پدید کرد و بران حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی آنکه مخلوقات بر خلق پوشیده گشته که مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفرید کار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسی که غیر خدای را خالق روا دارد و شریک ثابت کرد و دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست و اندرین فصل دو فائده نیکوست یکی آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرد و فرعون را و نور و در از بهر آنکه چون خدای گفت مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش است و همه بندگان و همچنین خالقیت ثابت گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و ثابت بران پسین یاد که او را اعتقاد نیست و یکی ازین بزرگوارست که چون خدای تعالی گفت مرا شریک نیست برت پرستان اقرار دادند آنکه غیر خدای عزوجل خالق نیست بآنکه ایشانرا بخدای تعالی معرفت نبود معتزلی که همین کوید که من بخدای عارفم و خوشتر از من الحق نهاده بدو سخن که من اهل عدل و توحیدم می روا دارد و غیر خدای را خالق گفتن و برت پرستان این را روا داشتند است بر توحید باد بدتر از شرک مشرکان باشد و قد قال الله تعالی قل انما نعبد الله فیضا السیرا خدا را نه سیرالاجاد گفت رقت بندگان را از بهر آنکه ما دریم در رقت بندگان فعل بندگان است اگر رقت رونده مخلوق رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدرنا درست نبود و قال الله تعالی خلقکم و ما تعلمون گفت شما و آنچه می کنید خدای تعالی آفرید خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق علی هر دو خداست ما گفت و من شرکاء خلق فذل انما خالق شما بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استیلا ذات آید از بدی آنچه آفریده است دلیل گشت که خالق شرعی است همچنانکه خالق نبوی است و نزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست گویند و انباشته گشتی شر آفرید از بهر آنکه گفته شد شر موم باشد خدای تعالی محمود است و مذموم نیست نه بینی که هر کسی از بندگان که شرعی کنند بران شر نکو سپیده آیند و این محکم است و بران را اصل نیست از بهر آنکه اول بار افکار نص است که خدای تعالی گفت من شرکاء خلق و دلیل بر بطلان این دعوی آنست که خدای تعالی آفرید کار ابلیس است با اتفاق و اصل همه شر باو است چون روا باشد که اصل همه شر باو فریاد چرا روا نباشد که فعلی که آن شر باشد باو فریاد و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عیسای آفرید که داند که از آفریدن آن عیسای شر آید

چون شیاطین و فرعون و فرود و آنچه برینها اند شر آفرید و این سخن که می گویند کینه شر مذموم باشد دلیل برین برشاهد جواب
ازین آنست که نه هر چه از ما قبیح باشد شر باشد و از خدای تعالی باید که بچنان باشد نه بینی که اگر من دادم که بنده را از ان خویش شمشیر
دویم که تا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مرتجع و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا آرزو یا بند بکشد ایشانرا هم شمشیر داد و هم آرزو داد و بروی ازین دادن هیچ عیب بچنین اگر
من کسی را آن محصیت دویم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون سید او می دانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مژد و راقوت داد و دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر انداز آسمان انداخت و فرعون را
بسیا فرید و او را ملک داد و دعای خدای کرد و آب بر او ری روان کرد و تا بر خلق دعوی آئیت کرد و دست شد که خدای تعالی شر کند
شیر کند و هر دو از دست و آند برین سلسله سرسیت و آن آنست که هر که چیزی که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از هر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و بروی کسی را ان نسبت
و برین تصرف بروی و نه و نکو پیشه باز نکرد و آند برین سلسله و نوع سخن است یک عقدا درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب عقدا دانست که فاعل خیر و شر خدای را دانی و عو جل تا اندر ملک می باوی شر یک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن
آنست که نیکو یا بوی اضافت کنی و شر یا بوی اضافت کنی و اگر کوئی با فاعل خیرات و یا محسن و یا عجل یا مفصل و نگوئی یا شر
یا سلف الفاعل و این چنان است که خالق همه ایمان خواست از عرش تا شری اعتقاد این باید در شستن هر که هر چیز را از ایمان خالق
خبر خدای گوید کافر شود و اتفاق باز بوقت اضافت کوئی یا رب العرش یا رب الارضی یا رب السموات یا رب جبرئیل میکائیل اسرافیل
و اما ملائکه و الروح یا رب ادم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقاید و الفرائد
و الخافیس و الذیاب هر چند خالق همه می ست ادب نگاه داری بوقت اضافت پس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب نیست
بجمله او را خالق افعال بگویم همچنانکه خالق ایمان بگویم باز بوقت تخصیص اضافت چیز یا بوی مضان کنیم و شر را مضان نکنیم
تا بگوید یا شیم و آن چنان است که ابراهیم علیه السلام گفت و اذ امرضت فویشفین مرضی جوشیتن اضافت کرد و شفا
بخدای عزوجل هر چند مرض و شافی همه او ست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا قطع من اغفلنا
قلبه چون ذکر گفت طاعت مدار مرا آنرا که مادل و را غافل کرد و ندیم عن ذکرنا ای تو حیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل کرد و ندیم دل بندگان بخود اضافت کرد و نزد یک معتریان خدای تعالی دل آید بکس غافل نکرد و اند چه اگر
غافل کرد و اند خداوند دل معذور کرد و دینر چون خود غافل کرد و اند و باز عذاب کند و جوار باشد و جوار از فصل جوار از پیش قسمت
و ایشان من اغفلنا را تاویل نمید و میگویند اغفلنا بعف و جده غافلا و اضلالا همین گویند اضله ای جده ضللا
و این هوس است از بر آنکه چنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل ضلال یافت ملائکه را و نیز بچنین یافتند و انبیاء او را
بچنین یافتند و مانی که و منانیم او را بچنین یافتیم و اتفاق است که نه ملائکه و نه انبیاء و نه ملائکه غافل کافران شاید گفتن بگویند
اضله و جده ضلالا بودی چون شایسته گفتن اضله الله اغفلنا الله شایسته گفتن نیز اضله جبرئیل میکائیل و ملائکه و امیضه
چون اتفاق است که این شاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی شد آنست که ایشان گفتند چه معنی آنست که گفتیم که خدای

سه هوس با خودی شمشیر و او را گفتن الفاعل

الاضلالة والظلمة في قلبه واندرين مسئله سريست که چنانکه خلق را با ظاهراً با خلق صحبت است بباطن با حق صحبت است نه هر ظاهری
قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه ظواهر صحبت ملوک را یکسان بودی و زبان به مقام وزیر بشایسته بس یک
قرب منادت را شاید و یک سر را شاید و یک مرض را شاید ملک هر کس را محل خویش فردا و تفاوت ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شاید استگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب را و مشاهدت را شاید بعد و حجاب بر نه ملک شود و اگر آنرا که حجاب را
شاید مشاهده و قرب آنرا ملک شود و صفت اسرار از صحبت حق هم این است بروی غلط دانست و خطا دانست هر سر یک دانست
که قرب را بشاید غفلت از میان بر دارد و هر سر یک دانست که قرب را بشاید غفلت محجوب کنان تحقیق مدبر نیست نه خطای مدبر اندر توبه
و اسرار قول که او احمد و ابان الله علیم بذات الصمد و لا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر فاضل برون قوطه و سر و جرم
خلاق که گفت گفتار خویش پنهان دارد یا آشکارا کنید که من آنچه اندر دلم است همه آنچه در دلم آنچه خود آفریدم خبر کرد که سر جویندگان
و قول ایشان را آفریدگار منم درست شد که خالق افعال اقوال وی است چنانکه خالق اجسام و اعیان وی است و لا محاله از قول هر
و جویندگان را خبر هست و شرست درست شد که خالق هر دو وی است بنجر را از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روتی نشسته بود
خطی بیامزد و با یکدیگر صحبت میکردند و یکدیگر را جو ایست و اندر نزد یک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ان ابابکر
و عمر اختلاف مسئله فقال ابو بکر اقل خیر من الله تعالی و قال عمر اقل خیر من الله تعالی انشونا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابابکر و بعضهم عمر فقلنا حتى نأق رسول الله فقلنا ان الله ليحكم بيننا فقال رسول الله عليه السلام اما اني انقض
بينكما الاقضاء اسرافيل بن جبريل و ميكائيل فقلنا يا رسول الله وقد اختلفت الملائكة في هذا قال نعم قال جبريل
كما قلتم يا ابابکر قال ميكائيل كما قلتم يا عمر قلنا اننا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف
اهل الارض فقالوا حتى نذهب الى اسرافيل ليحكم بيننا فتحكما الى اسرافيل فقطع بينهما بان اقل خیر و شر من الله
تعالی و ان كان لك الاقض بينكما ثم قال يا عمر او اراء الله تعالی ان لا يقض لميخائيل الا بليس فقال عمر لانه كانت عني
يا رسول الله و انما ثاب قول پیغمبر علیه سلام الله خود صحبت یا شد چون بر قول دلیل آورد خود چکود باشد و نیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما اذ كنت الله قبله الا كان بدء هذا التکذيب بالقل و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله اقل در وجه من ههنا
الا فدا ایشان را باسم کفر مطلق بخواند که آنرا تاویل است و لکن باسم کفر خاص کا فر خواند آن مجوسی است که مرا این ایتج تاویل است
حکایت روزی قدری با همی مناظره کرد و با همی گفت قدری شما این را از بهر آنکه ما همی کویم که تقدیر نیست و شما
همی گوئید هست ثابت را نام هر قدری را پس خبر اندر شماست نه اندر ما همی و در جواب او گفت نه چنین است که تو میگوئی ما میگوئیم
تقدیر از خداست نه از ما و شما همی گوئید که از خدای نیست که از ماست مستحق نام قدری آن کسی باشد که صفت خود را کوید نه خبر را و اما آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشان را بخواند و مشرک و یهود و نصاری بخواند این را فادیه است و آن آنست که معان
و کوید و آنیکه که ویست چنین گویند که فاعل اشیاء و اندوز و ظلمات نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر
من باشد حق باشد نه معان گویند و کوید و کوید و دیگر از معان چنین گویند فاعل اشیاء و آن است و او هر من یزدان تفکر کرد و از تفکر
خویش از من را بیا خبری و یزدان هر خدای را خواستند او هر من ابلیس اکنون همه خیر را یزدان کند و همه شر را او هر من قدری

2000

[illegible]

تا بهیست اندر عزت آنکس نفی تداین بروی غالب نکرده و چون حق تعالی همه را غالب است و مغلوب نیست محال باشد که چیزی که وی ملک خویش گفت ملک دیگر کرده و فی قوله تعالی کلام الخلق و الامر خلق و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خواست و از امر کشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق است از هر که که قریه خلق است و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی همچنانکه سیاف فرمود نمیتوانست جز چنان بودن چون بند از تو بر آید تا کاره کنی چنان توانی کردن که من اطلاق کردم ماله و مال و الجوارح امر اطلاق لم یوافقه فی شیء ما اندامها را نفرمایه امر اطلاق نه امر تکلیف و امر اطلاق نمیتواند کردن فکالت الخلقه تا امر مکلف اندامها را امر اطلاق نه امر تکلیف نمیتواند و امر مخالفت کردن معنی این سخن آنست که تا اندام نام قدرتی ننهد که بدان قدرت و افاق کند از وی موافقت نیاید و مخالفت همچنین چون خواه از اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت برادر آن بر دشمن قدرت بند کردن است چون خواه که طاعت کند قدرت بند آن قدرت نهادن بند عجز بر دشمن است آنرا امر خود اندام معنی که قدرت نهادن اطلاق است چنانکه امر اطلاق و قدرت بر دشمن بهیست چنان چون نمی منع است و این چنان است مثل که اندک کسی که قصه مرغ دارد و دانند که اگر من در یکسایم بپرود و در یکسایم چنان کرد که کوئی نفروود او را به پریدن و اگر کسیکه بنده دارد و مقید دارد که اگر من قید بروم بگریز و بند بر دارد چنان است که کوئی وی نفروود بگریختن از من معنی گفته اند اندر مشی که مقدمانرا اندر وی اتفاق است ان السفیه اذا لم یسئنه مامود از بهر این امام ابو حنیفه رحمه الله گفت چون پیش کو دکه و دلیعت نمی و تلف کند تا وان واجب نیاید چون امر باشد باستمالک آن امر اطلاق این باشد و این حجت نه بنده را بر رضای باز امر تکلیف و نه تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و خدای تعالی ابروی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعة اجمعوا انهم لا یستطعون نفسا ولا بطون طفره ولا یتحرکون حرکة

الا بقوة جدها الله تعالی فیهم استطاعة یخلفها الله تعالی لهم مع انفعالهم لا یستطعون بها ولا یتحرکون حرکة ولا یوجدون الفعل لا یصلح جماع است مراد است و جماعت که خلق وی نزنند و چشم بر چشمی ننهند و یک جنبیدن بنهند مگر بقوتی که خدای تعالی تو پیدا آورد اندر ایشان و توانائی که سیاف فرمود خدای تعالی مرایشان را با فعل بنندگان برابر نه پیش از فعل نه پس از فعل فعل موجود نیاید از بنندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئله است برهمن و شوار و اندر وی اختلاف است بر قول نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع لفعل است معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست و کن قوتی است که خدای تعالی اندر اندام آفریند و آن قوتی که بنده فعل کند بر فعل آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه پس آن فعل مریده را قوت هیچ کار نباشد مگر آن وقت که آن کار بنده آن کار می کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندر وی قوت می آفریند قوت با غا کار پیدا کرد با تمام شدن کار سپری کرد و اهل مذاهب نیست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض است و عرض ابد و وقت بقار و نبود و اگر پیش از فعل بود آید وقت نیست فعل کرد و آن کاه فعلی باشد به قوت این محال است این بیان مذاهب است که یاد کردیم با احباب ما از بهر این اتفاق که یاد کردیم اختلاف است که آن قوت طاعت را شاید حصیت را شاید یک گروه چنین گفته اند که شاید که قوتی که خدای تعالی اندر بنده نهاد تا بدان قوت طاعت کند شاید که بدان قوت معصیت کند و بدان حصیت حاصل آید و همچنین شاید که قوتی که در وی نهاد تا به آن حصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مرطاعت را و معصیت را شاید علی السهل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پیدا آمد تا بوی طاعت کرد و شاید که بدل آن حصیت کردی و آن قوت پیدا آمد

تا بوی محصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کرده و این قول ابی حنیفه است رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بوی قوت
یا محصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت هم چنانکه هر دو یک قوت حاصل آیند و لکن این آید یا آن پس بر قول پیشینان آن قوت
که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که محصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان گردد و خذلان نشاید
که توفیق گردد و باز بقول ثانی که مذکور است ابی حنیفه است رحمه الله و آن بیشترین ائمّه درین فقه است یک قوت هر دو فعل را باشد
و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد و لکن نام توفیق و نام خذلانی بحق مجاورت کبریا و اگر این قدرت با طاعت مجاورت
گردد توفیق خوانند و اگر با محصیت مجاورت کنند خذلان خوانند و روا باشد که یک شی را با اختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر
دست بر کسی زنی ضرب است و لکن اگر بر این ضرب بر کوفت آید صفت خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پلوی آید و بر سینه آید و بر کمر آید
ضرب یک با اختلاف مجاورت نام وی مختلف گشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت محصیت کردن بی توفیق خدای تعالی اندر
نهد و اندر وقت نهاده قوت شاید که همان قوت طاعت حاصل آید و شاید که همان قوت محصیت حاصل آید و نام آن قوت بدین بیان
فعل ظاهر گردد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق گردد و گویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بر آن
قدرت طاعت کرد و اگر فعل محصیت باشد نامش خذلان گردد و گویند خدای تعالی او را خذلان کرد و همیشه اندر وی قدرتی آفرید که بر آن
قدرت محصیت کرد و آنرا مذکور است که استطاعت قبل الفعل است و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدره فعل
باشد تا خدای تعالی هرگز آفریده است قدرت داده است او را بوی مانده است آن قدرت را که یافته است پیش از فعل خواهد بر طاعت
مشغول کند و خواهد محصیت و این از هر آن گفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیم است نه قوت اندر اعضا چون
کسی را چشم نیامداد استطاعت دیدن داد و خواهد بخیر کرد و خواهد بشیر پس خدای را عزوجل با وی کاری نیست و چون گوش شنید
و او استطاعت شنیدن بوی داد و خواهد بشیر شود و خواهد شربان گوید همچنین و دست گیر همچنین و پای روزه همچنین پس چون نزدیک
ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم است و وجود اعضا پیش از وجود فعل است استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل است و چون
نزدیک استطاعت قوی است اندر اندام و آن قوت عرض است و عرض ابد و وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذکور است
که امیان آنست که استطاعت قبل الفعل است چنانکه معتزلیان گفتند و لکن اصل ایشان دیگر است و آن آنست که استطاعت نزدیک
عرض است و لکن ایشان عرض ابقار و ادانند چون نزدیک ایشان قوت را بقار و ا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی
پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل و لکن بقا یا بابتا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت قبل الفعل
تمام مذکور است اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذکور است اهل سنت و جماعت بنده هیچ وقت از خدای تعالی بی نیاز نباشد بهر نعمتی
مرا و از خدای تعالی یاری باید و بهر چه کند از خدای تعالی هم قوتی باید و بهر حرکتی او را از خدای نیروی آید و باز نزدیک مخالفان چنان او را
اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بی نیاز گشت هر چه خواهد کند باز شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که اکتفیم
اگفت و اولادک لکما فاجب الله تعالی فیهما و ما شأنا و اوجکون ما ارادوا گفت اگر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که هر فعلی بنده را
قدرتی باید تا بجا نرساند خویش تعالی بی نیاز باشد پس بنده صفت خدائی داشته فعل آن کرده است که شیت وی بودی و حکم آن کردی
که او وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بی نیازی است و بندگی نیازمندی است و بندگی را بهر چه

ساده محصیت مجاورت مجاورت

وجود یک با عدم دیگر جائز باشد و وجود این جسم و قتیله این حرکت که حرکت معدوم کرد و این جسم باقی و باز سکون معدوم کرد و همین باقی چون همی جائز باشد که وجود این جسم به این عرض درست شد که غیرین اند پس اگر این عرض را باقی کویم بقا آن جسم که این عرض اند وی موجود آمده است مراد باقی گفته باشیم بقا غیر و روان باشد که هیچ موصوفت بصفت غیر موصوفت آید چه اگر این روا باشد متحرک روا باشد چنانکه غیر و ساکن بسکون غیر و حیاتیات غیر و میت بموت غیر و پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست بقا خویش باقی نیست و بقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بران قسم باقی داریم درست شد که مراد را خود بقا نیست باطل است قول آن کس که عرض را باقی دارند باز گفت و اذکاک کذا و وجب ان یکون قوه کل فعل غیر قوه غیره گفت چون چنین است که آیا کردیم واجب ایم که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که عرض را هیچ حال بقا را نیست پس اگر او را باشد و بقا نباشد علم گاه که موجود آید معدوم کرد و بلا فصل چون چنین باشد و فعل که موجود آید باید و وقت موجود آید باید و مکان اگر بدو وقت موجود آید آن قوت که وقت فعل اول موجود آید بقا نباشد تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اند و فعل موجود آید قوت این فعل قوت آن فعل دیگر باشد چنانکه حیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوت آن فعل دیگر باز گفت و لولا ذلك لم یکن بالخلق حلیه

الحی الله تعالی عن اعضا طهره و اگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبود بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را بخدای تعالی حاجت انگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون برادش پس ازان او را بخدای تعالی حاجت نماندی مگر در فعل او و لکن هر چه خواسته بودی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی ماند به بوقت نهادن قوت بنده را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهاد پیش حاجت نماند و لکن همان قوت هر چه خواسته و هر گاه که خواسته و هر چگونه خواسته بکردی پس درست شد که بنده سبب معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک است جماعت کثیفه و طریقه از خدای تعالی مستغنی نه اند و کانا و افتراء الیه معنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که میفرماید یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله و الله الغنی الحمید چون به نیازی صفت خود نهاد و نیاز مندی صفت خلق همچنانکه هرگز او را خلقت نیاز روا نبوده هرگز خالق را از وی به نیازی روا نبوده گفت و لکن قوله یا ایها المستعینون لا تعینوه و اگر چنین بود که مخالفان ما گفتندی مرقول خدای را که گفت یا ایها المستعینون لا تعینوه معنی نبودی از بهر آنکه این امرست مریدان را که بگویند که قوت از تو خواهم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که به هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته گفتن که به هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض به بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری کرد و مراد از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از بهر آنکه خود هرگز سوال درست نیاید مگر به چیز معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتست چهار کلمه حکمی توحید اند روی از هر آنکه نزدیک جبر و نفع نیست نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت یا ایها المستعینون لا تعینوه

بیمادست مقرر آمد و عبادت فعل درست چون خویش را فعل گفت از جبری بیشتر گفت باز چون گفت و یا ایها المستعینون لا تعینوه قوت و نیز و خویش هم مقرر آید طاعت وی کار نیست توانم کردن بتوفیق آمد مقرر آید از اعتزال جبر کرد و کمال توحید اینست از خویشین و از نیاز مندی و دشمن و از خدای تعالی توفیق و منت و دشمن و لولا ذلك لقتل قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

استطاعت قوتی استعین به بقا تا چون طاعت سپری کرد و مراد از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از بهر آنکه خود هرگز سوال درست نیاید مگر به چیز معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتست چهار کلمه حکمی توحید اند روی از هر آنکه نزدیک جبر و نفع نیست نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت یا ایها المستعینون لا تعینوه

وحي لا يتقلى قلت الفعل وان قوت رايقا بودي تا وقت فعل لكان الفعل بقوة معدودة فعل بقوت معدوم حاصل آدمي پس اين
بر اصل بنا کرده است که چون مادي قائل گوييم که استطاعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا را و نباشد چون اين استطاعت پيش از فعل و ا
داريم وقت فعل معدوم گشته باشد نگاه فعل حاصل آيد و استطاعت نه فعل بے قوت محال است از هر آنکه اگر فعل بے قوت روا باشد فعل بے قوت علی و ابا
چون فعل از فاعل بپيشت و آن فعل قوی بايد و مراد قوت بايد درست کردیم که اين قوت عرض است و درست کردیم که اين عرض ابد و وقت
بقا را و نباشد چون درست شد که قوت هر فعل با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو كان كذلك لكان وجود الفعل من غير قوة اگر چنين
بودی فعل موجود آدمي بے قوت از هر آنکه چون وقت رايقا بودي پيش از فعل موجود آدمي وقت فعل نیست گشته بودی فعل بے قوت
ماند و في ذلك ابطال الوجودية والوجودية جميعها و اندر اين باطل کردن بندگی و خدایي بودي همگان از کما يجوز وقوع الفعل من
غير قوی از هر آنکه روا بودي وجود فعل از قوی و لوجاز ذلك اگر اين روا بودی لجهان يكون وجودها بانفسها است غیر
فاعل روا بودي که اين فعلها موجود آدمي بخود بے آنکه او فاعل بودي معنی اين سخن آنست و الله اعلم که اتفاق است که مبیح فعل موجود
نیاید بے فاعل آن فاعل قوی بايد که تا فعل کند و قوی را قوت بايد تا قوی باشد پس چون قوت باشد عرض است و عرض بقا
روا نباشد که روا داریم وجود اين قوت پيش از فعل معدوم کرد و وقت فعل نگاه فعل حاصل آيد بے قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت نگاه وجود فعلها باشد بے فاعل نگاه نه بندی که ماند و نه خدایي از هر آنکه ما درست کردیم که صانع بصنع تو انیم و نسق چون صنع
بی صانع روا داری ما بر صانع چو دلیل ماند و بنده را ما مورد انیم بفعل چون فعل بے فاعل روا داریم بندی که را چه حاصل فاعلین دلیل است که در
اعتزال زاید بر این باز برد از هر آنکه گرویده از هر یک که کونین که چیز ما موجود آید بے فاعل مقتضای نهیب اعتزال همین واجب کند بران وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالى في قصة موسى عليه السلام والعبد الصالح انك لن تستطيع مع صبرا و قوله ذلك تاويل
ما لم تستطع عليه صبرا بل لا تقوى عليه خدای تعالی یاد کرد اندر رتبه موسى عليه السلام و خضر عليه السلام خضر گفت موسى که تو با من صبر نتواني
کردن و با خضر گفت صبر نتواني کردن از وی استطاعت صبر نفی کردند نفس صبر گفت نتواني کردن و گفت صبر کنی و نه صبرایشان
آنست که بنده را نتواني صبر باشد پيش از صبر و لکن صبر کنند و موسى را نتواني صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر عليه السلام گفت نتواني
صبر کردن اگر نتواني صبر بودي پس اين نفی کردن نتواني دروغ بودي و انبيا عليهم السلام دروغ گویند و تا کردن موسى قول ویرا
قبیله بودي دروغ را و انبيا عليهم السلام دروغ را خاموش نباشد پس چون خضر گفت نتواني و موسى گفت تو انیم چنانچه شیت افکنند و
گفت سجد فان شاء الله صابرا و درست گشت با اتفاق این هر دو پیغمبر که پيش از صبر بنده را نتواني صبر باشد و اجدها ان طعم
افعال و انساب اهل الحقيقة و ارجاع است مراد طائفه را که بندگان را فعل است و کسب است بحقیقت هو و هما شایون و علیها
معاقون که بندگان بدان فعل شایب باشند و بران معاقب و لذلك جاء الاخر و السخفه و از هر آنکه امر و نهی امر و علی الوعد و الوعد
و برین فعل وعد و وعید آمدن از هر آنکه گفت که گرویدی خود بندگان را فعل روان دارند و آن جبر یا نه گویند بنده را نه فعل نیست و بخود
است انچون جادات اگر بجنبانندش بجنب و بجنبانیدن جنباننده نه بجنبیدن خویش انچون جادات و نهی که از بابا و بجنبانند و هر آن
درخت را اختیار نه قول نه باز اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل است و اختیار است از هر آنکه چون مراد فعل نباشد اگر کردن فعل خطا
باشد نه بی که درخت را بجنبانند و خطاب کنند که بجنب جادات مخاطب اند از هر آنکه بخوراند و مختارند اند اگر من نیز مجبور بودی مختار بودی

کنند خودی خویش باشد و فی و ملک خدای است عزوجل بنده را خدای ز سر اگر فعل من مرا تو هستی را بنیدن من خود خویشی را تو هستی
را بنیدن از هر آنکه فعل از من آمدن من از فعل فاعل از فعل قوی تر چون فاعل را قدرت را بنیدن خویش نیست محال باشد که فعل را قدرت
را بنیدن فاعل باشد ازین نمی گفتند که ما فعل نیست ازین نیکوتر است و آن آنست که بنده را از دو نظاره کردن چاره نیست و فعل
خویش نکرد یا فعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چنانکه یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کرد و نیکوترین فعل نظاره کردن فاعل شدن
فعل خویش بیند خویشی بیند و چون فعل حق بیند حق بیند و عارف را از نظاره حق فراغت کیست تا خویشی را بیند از هر آنکه گفتند
ما را فعل نیست فاعل باید دیدن تا با فعل باید دیدن تا با فعل یعنی کسی که خویشی را بیند فعل خویش چگونه بیند و فعل تو حق
نیست هر که نظاره او چیزی است باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محبوب است عارفان را طاقت خواب نباشد و شاید که این را تا میسر
و دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف تر محب تر بدان مقدار که محب بشناسد محب خویش را بر هر جان مقدار دوست دارد و دوستی را دوست
و چیزیست نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفی گفت علیه السلام حبك الله و يصم بلسانك و يخفي عمتك و لا تروى من الله و لا تروى من الله
و اگر چیزی بیند اندر کونین خود را و عوی محبت باطل گشت چنان که از وی عزیز تر نیست اندر کار و دوستی با بنی که چه کردم و آنکه گوییم هر
نکرده باشی از هر آنکه محبت رقی است و رقی ضد باک است هر که که خود را باک دانست از رقی تبرک و چون از حق تبرک کرد و با عدو دوست
ویران کرد و ازین نمی گفتند ما را فعل نیست و چون ثابت کردیم که جنگ گان را فعل است فعل بن گان کسب باشد و فعل خدای تعالی
خلق باشد پس بنده کاسب است و خالق نیست و خدای تعالی خالق است و کاسب نیست هر یک که از قدرت قدیم آید از خلق خوانند
و هر فعلیکه از قدرت محبت آید از کاسب خوانند پس خدای تعالی خالق است حقیقت و کاسب نه و بنده کاسب است حقیقت و خالق نه
یک فرق میان کسب خلق نیست که یا کردیم و قال بعضهم محققا ان کسبا ان یفعل لجه من فقه او قدر مصدرة لفق له تعالی
و کسب علیهما ما انکسبت کسب ان باشد که فاعلی فعل کند چنانکه رابا و فاعل مضرت را یا بیل آیت پس از هر آنکه بنده را کاسب خوانند
که فعل حق از او ویران نیست یا طاعت کند چنانکه ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا استعانت کند بر مضرت باشد و دفع مضرت کاسب
نفت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بنده گان ازین نیکوترین باشد یا دینی و یا دنیاوی
پس فعل ایشان کاسب است باز خدای تعالی هر چه کند خود چنانکه دفع مضرت کند از خود دفع مضرت کند یا که منفعت غیر از او از خلق نیست
باشد و نه مضرت از هر آنکه فعل او را کاسب نشاید گفتن فعلیکه از هر چه منفعت کنی دلیل نیاز مندی فاعل باشد و فعلیکه از هر دفع مضرت کنی دلیل
عجز فاعل باشد چون فی اعزوجل مضرت بخود نیاز داشت چنانکه دفع مضرت کنی که از خلق آن باشد که از عدم بود و کاسبان باشند که از عدم
بود و نیاز از هر آنکه فاعل خالق افعال ما خدای است عزوجل که از عدم بود و کاسبان فاعل را کاسب بشم و خدای تعالی
خالق و این را مسلم فعل بین افعالین که بنده معزلیان چنین گویند که فعل میان دو فاعل چگونه باشد همان فعل است و خدای تعالی خالق
این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست در استیلا که فعل بین افعالین روا نیست و این همی است از هر آنکه از این
روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از آن روی که وی فاعل است بن نیم و هر آنکه وی خالق است و من کاسب را و باشد که یکدلی هر دو
آید میان بنده و خدای تعالی بدو و چنانکه چنانچه چون فرزند یکدلی از من باید و خدای تعالی را از او باید فرزند از روی دوستی از او را و از
روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزند یکدلی جدا کردن روی نه خلق را از او و هر چه گویند این فرزند خلق خدای است عزوجل همان چیز و نام

و اگر چیزی بیند اندر کونین خود را و عوی محبت باطل گشت چنان که از وی عزیز تر نیست اندر کار و دوستی با بنی که چه کردم و آنکه گوییم هر

و اگر چیزی بیند اندر کونین خود را و عوی محبت باطل گشت چنان که از وی عزیز تر نیست اندر کار و دوستی با بنی که چه کردم و آنکه گوییم هر

[illegible]

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خوشستن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرم است چون نیکویی خویش
خواهی با تو نیکویی کنم و اگر نیکویی خویش نخواهی چنانستی که ما را از یک تو مقداری نیست ترا بتو باز گذارم این همه اشاره بانست که خدای تعالی گفت
ان احسنتم احسنتم لا نفسک و ان اسأتم فلما و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت
الانفسی بخله اندروی خاصیت تران کشتن بخله یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده معصیت مرا و را غالب بودی و حق غالب
و مغلوب نیست و اما آنکه گفت و لم یحعل العباد من المملکة گفت بنده کارا اندر مملکت خویش محل بجای نگذازد چنانکه هر چه خواهد کند از
بهر آنکه اهل از غفلت است و بر حق غفلت روانست و نیز اهل ویران کردن ملک است از ملک یک ویران کردن صواب نیست نیز اهل
کرون خلق دوست از دشمن جدا نکرده است و دوست با دشمن برابر دشمن حکمت نیست نیز اهل کرون فضل و عدل هتک کرون است و با من فضل
و ناعادل خدای نیست و جمله این سخن بانست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و محل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روانست و قال
سهل بن عبد الله ان الله لم یقول الا بالبر بالعباد و اما قوه هم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکی را قوت بر طاعت نه بجهل و او لکن قوت
بیقین و ادینی اولیا و نیکان بزرگان که بر طاعت قوت بی یابند که دیگران بی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا جمیع بزرگان
جمادات و لکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب است ظاهر چشم بیند و باطن یقین نابدین نابدین ظاهر عیب
مرئی نباشد عیب ضعیف بصر باشد که بصر ضعیف بصر و رشک افتد نه از بصر عیب مرئی چون یقین نیز ضعف باشد از بصر ضعیف یقین رشک افتد
نه بصر ضعیف یقین نیز چون بصر ظاهر تمام قوت یا بد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد و مشاهدت درست
افتد دنیا بر عیبی بدل نیارد و کونین بر موی بدل نیارد یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را الله غائب حکم نهانست
قوت جوارح ظاهر با اندازه بار بردارد و باز قوت یقین باطن بار بردارد و پاک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بالله فقد
فقد کفر کی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فحش و هر که معاصی بخدای تعالی روا کند
فا جرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خوشستن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که بی گویی که من هر چه خواهم کنم توانم هیچ
کس نه و هیچ کفر ازین بدتر نیست و چون معصیت کنی گویی نه من بکردم بوی باز بیند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب بانست
که چون خوشستن نکردی همه عیب و تقصیر یعنی و چون بوی نکردی همه پاکی و منت یعنی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را میبوی دانی بعد از خوش
روی پاکی باز آورد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی کنی طرفه یعنی باز نکردی کرامت و قربت بار آورد و احال بعضهم الجبر و قال
لا یكون الجبر الا بین متنعین و هو ان یامروا و یمنع المأمور فبجبر الا هو علیه و روی مر جبر را محال داشتن و گفت جبر نباشد مگر
میان دو متنع یک فرامیده و یکی ناکشده نافرمانیده مرا و را جبر کند بر آن و این از بزرگان گفت که چون ناکشیم که همه چیز با قضا و قدر باشد و بنده
جز آن نتواند کرد که بروی قضا و قدرت خصمان از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن
نتواند کرد و این بر معصیت جبر کردن باشد و پس از ان عذاب کردن ظلم باشد که روی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است
که هر آن کسی که چنین گوید جبر ندانسته است و معنی جبر آن باشد که یک چیزی خواهد و دیگر جبر آن خواهد این مر این را بقدر برادر
خویش کرد و تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت گیر میان بنده و میان خدای تعالی از بزرگان که آن کسی که خدای تعالی او را قضا کرد و کفر را
مختارست و مرید را نکرده مرا و ایمان قضا کرد مریدان را مختارست و مرید چنان نیست که کافر گویدی من کفر نخواهم مرا و ایتم کافر گردانیده

چون کافر کفری خواهد و خدای تعالی مراد از کفر دینی خواهد بود نه چنانست که مؤمن کوبی من کفر خواهم و خدای عزوجل او را بجهنم مومن گرداندی و کن مومن
 می ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان می خواهد و این خبر نباشد چه کسی که مری را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد چه نباشد باز بیان کرد و هر
 این سخن را وقت و معنی اجباران بست که الفاعل علی التیان فعل و هو کادیه له من غیر کردن است که مر فاعل را اگر آید کند بگردان آنچه
 تر آفراده است و لغیره مؤثر و غیر او اگر نبوده است بختار المجید ایاتان مابکره که بگزید این کسی که او را چیزی که بگزید کردن آن چیزی را
 که آنرا اختیار است و یتراک الذی یحببه و دوست باز دارد آنچه آنرا خواهد است و لو لا اجبار ایاة و اگر آید که و اگر نه اگر آید وی بود
 مر این را و چیزی کردن وی مراد از الفعل المتروک و تراک للفعل بگری آنچه دوست باز داشت و دوست باز داشت آنچه بگزیده بیان می کند بدین
 نفی استخی اجبار که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که کنم و اگر در این را بکنم آنچه را بای نمانم و بکنم کسی هم را بجزیر فرماید که کن این خبر نباشد هر
 فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بیان می خواند نباشد چنانکه خدای تعالی گفت که امن آکره و قلبه صلیت بکلیات چون کار یا سر یا یا
 مؤثر و محب بود و مر کفر ابغض و ناکر بود و مر او را کافران بگزیدند برانند که کفر و زبان برانند نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه
 اگر با اختیار وی بودی ایمان گشتی و کفر گشتی چون بگزیدی بگفتن که کفر و ترک گم ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت ایمان ابغضه و کفر
 آکره بر قتل مقتول باشد بکره قصاص بر کفر آید بکره و کفر چون آلت کرد و مر کفر را چون شمشیر یا کار و شمشیر و کار را اختیار نباشد بگزیدن نیز کفر
 را اختیار نباشد آن کسی که او را اختیار را دوست در حال اگر آید اختیار را از وی مسلوب کرد و نام او را در حکم جادات نهاد که ایشان را اختیار نیست
 و است شکر که معنی بجز این نباشد آنکه التیان یا کردند و لم یجد هذه الصفة فی کتابهم الا ایمان الکفر و الطاعة و المعصية و ایت
 صفت نیافتیم از کسب کردن بنده ایمان و کفر را و طاعت و معصیت را بل بختار المؤمن الا ایمان بکار اختیار کرد و بگزید مومن ایمان را و طاعت
 و دوست داشتش و استحقاقش و بگزیدش و اراده و خواستش و اثره علی صده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر و کفر ابغضه و کفر است
 کفر را و دشمن داشتش و استحقاقه و زشت داشتش و لعیرده و خواستش و اثره علیه صده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر را و دشمن داشتش
 ایمان را پس اینجا می بیان کند که مومن برای آن مجرب است از بهر آنکه محبت است و خیار ایمان را و ابغض است و کار هر کفر را و باز کافر بگزید بجز محبت
 از بهر آنکه محبت است و خیار کفر را و ابغض است و کار هر ایمان را پس هر دو خیارند و مجرب و کفر نه اند نه بینی که چون مجرب بگزید خیار ایمان بود که اگر آید
 بر کفر کافر گشت و چون منافق بگزید کفر و چون کفر آید شمشیر ایمان آورد و مومن گشت اگر آید و مجرب نگاه بود که کافر خیار ایمان بودی و کار کفر
 او را بجز کافر گردانیدن مومن خیار بودی کفر را و کار ایمان او را بجز مومن گردانیدن و الله تعالی خلق له الاختیار و الاستحقاق
 و الإرادة للایمان و خدای تعالی مومن را اختیار و استحقاق و ارادت مرا ایمان آفرید و ابغض آنکاره و الاستحقاق له کفر و
 و بغض و کراهت و استقبال کفر آفرید یعنی هر چه بگزید مومن مر آنرا اختیار بود و می عزوجل اندر وی همان اختیار آفرید هر چه بگزید مومن مر آنرا کار بود و الله وی
 همان کفر آفرید قال الله تعالی کن الله حبیبکم الا ایمان و ذین فی قلوبکم و دوست کرد خداوند شما ایمان را و بیار است خداوند ایمان را
 اندر دلهای شما و کفر ای که الکفر و الفسوق و العصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مومن دوست داشت که
 عزوجل همان بودی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بودی دشمن کرد و این اگر آید نباشد و اختیار انکار و الکفر احب است بفرموده و اراده
 و بگزید کافر را و دوست داشتش و خواستش و اثره علی صده و بگزیدش بر ضد وی یعنی ایمان و کفر الا ایمان و ابغضه و کار
 بود ایمان را و دشمن داشتش و استحقاقه و لعیرده و زشت داشتش و خواستش و اثره علیه صده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر

مگر کفر را و الله تعالی خالق ذلک له و خدای تعالی خالق آنست مراد از همان معنی که اندر مؤمن یا دگر و بکفر و ایمان اندر کافر یا دگر و بجهنم آن هر چه
مؤمن از آن محب و مرید بود کافر از آن مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن از آن مبغض و کاره بود کافر از آن محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مشتاق
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد ایمان را چون مؤمن مکرر را پس هر یکی اندر صفت خویش مشتاقند و مکره نه اند و محب و مبغض
اندر این آنست که هر چیز که ایشان بر ما لازم گفت از معنی جبریت مقدم قضا و قدر قلب کنیم ایشان بعلم و آن آنست که چنین گوئیم از هر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از هر آنکه قضا و موافقت علم است و حق تعالی دانسته بود و اندر آنکه از این بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای است تعالی و با اتفاق بنده مجبور است که تسلیم کند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست منافقه شود فصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بجهنم محبوست بر اهل حق باند ایشان را که شایسته را بقضا مجبور گفتند و تفسیر این آنست که هر چه که خدای تعالی اندر آنزل
دانسته بود که مرید را چون بیافریند ایمان اختیار کند و کفر و هر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را ایمان اختیار
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون ناآفریده و قضا را نمانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد ایمان که دانسته بود و چون بیافریدش ایمان
کرد و که دانسته بود فصل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبری باشد و از حجت آورد و گفت قال الله تعالی کذلک و یتسنا
لکل صفة عملیه و همچنین آراستیم هر که دوی را کرد داری و قال من یردان یضله یجعل صده و ضیقاً حرجاً هر که را خواهد که گمراه
کرد و اندول او را تنگ و سخت کرد و اند تزیین عمل بر هر کسی بخود و منافقت کرد و تضییق دل کافر بخود و منافقت کرد و یسینه آفریننده آنچه وی بدل
دوستی دارد و آفریننده آن محبت اندر دل وی منم و آفریده کار تنگی دل کافر منم و لیس احد هما بمنع عن صده ما اختاره
و هر یک از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از صده آنچه اختیار کرده است و لا یجوز علی صا اکتسبه و مجبور نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع حق است و مجبور نیست چه مجبور امر است و امور و مستحق اختیار باشد هر که را اختیار چیزی و صده وی نباشد بگویند
که این بکن و آن بکن پس چون بنده را فرمودند ایمان آوردن و دنی کرد و از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع است و نه بران مجبور است هر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی مجبر حاصل بودی گفتن پس حصول ایمان که ایمان بسیار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی را و نا بودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق گفتن که من محال بودی و کذلک و جبت حجت الله تعالی علیهم از هر
این واجب کشت حجت خدای تعالی بر ایشان و حق علیهم القول من دبع و راست کشت بر ایشان و عده خدای تعالی یعنی اگر اختیار
نبودندی خدای را عزوجل بر ایشان حجت نبودی چه مرایشان از خدای عزوجل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردی
و خدای را عزوجل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چه کردید ما من شمار ای عذاب بکنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خداست
تعالی بر بنده لازم است اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبور نیست و کافر بر کفر مجبور نیست و ما وی الکافرین النار یا کافوا
یکسوت و جای کافران دوزخ است بدانچه کسب کردند چون مجبر باشند دوزخ ایشان را واجب شود و یکسب ایشان را واجب کشته
باشد و هر آنکه صفت مجبر باشد چه فعل مجبر باشد و باز گفت و ما ظلمناهم و لکن کافوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد و لکن ایشان بر خویش ستم کردند یعنی اگر مجبر بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و اگر ما ظالم باشند و یفعل
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از هر آنکه اندر ملک خویش کند و لا یسئل عما یفعل هم یسئلون کسی را بر وی سوال نباید هر چه کند
و مراد بر ایشان سوال آید از هر آنکه وی مالک است و ایشان مالک مالک را بر ملک سوال آید از ملک را بر ملک و باز گفت قال بنی الاشرار

ما من خطره ولا حركه الا بالامر وهو قوله كن گفت هیچ خاطری نیست هیچ حرکتی ظاهر نیست مگر بامر و بدین امر امر مگوین خواست نه
تکلیف امر مگوین ایجاد باشد و مگوین باز مگوین ختم نباشد چون گویندش نباشد و خواست می بکار نیاید و هر چه گویند چنان باشد
بر آن وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر و انشی و ناقص الخلق و تمام الخلق و از انداختن خلق اندرین همه مجبورند باز گفت فلهذا
بالامر و لا بالخلق یعنی خلق او راست بامر یعنی مراد او است نه بر آنکه امر کرد که بایشید و امر مراد او است بخلق یعنی امر آفریدن مراد او است
وی تواند دست کردن چیز را بامر مگر غیر او این قدرت نیست الخلق صفت و آفریدن صفت وی است جزوی کسی آفریدگار نیست فلهذا
انحدین الحرفین لعاقلین و عیشین من الدنيا والاخره دست باز داشت بدین و دوزخ یعنی بدین که گفت الا له الخلق و الامر چون گفته
خلق مراد است و امر مراد است هر دو بخود مضاف گردانند هیچ عاقل را اندر دنیا و آخرت که گفتی خلق مراد است یا امر مراد است لاله فلهذا و لا اله
کس اندر سد که گوید بانی چون حق تعالی گفت له الخلق کس نامزد که گوید الخلق و چون خلق را بامر خود آفرید کس نیاید که گوید یا
من است چون هیچ چیز نیست بخود مضاف کرد گفت کار با من است تا هر چه بخواهم کنم کس نمائند که گوید من هستم هر چه بخواهم بکنم و چون امر له بخود مضاف
کرد خلق بکلم این لام ملکی اندر ملوک املاک محال است و چون به بخود مضاف کرد وی قائم گشتند که نفی می قائم شود و غیر وی قائم محال است
و چون شیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم شیت ایسوی گشت سایر اختیار محال است فاعلم انک الله لا اله الا الله بدانکه جزوی خدای نیست یعنی
این صفات که مایه کردیم که خلق ملکی اندر وی قائم اندر شیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی کیست هر که می دعوی
کنند این صفات خود را چیزی خدائی می دعوی کنند و خدای یک است و نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفوقا حق علی ثلاث
و سبعین فرق فکلهافی النار الا واحدة و هر که می دعوی کرد که آن فرقت ناجی می نامیم درست کرد ما را که ازین جمله ناجی کدام است جواب نه
والله اعلم پیغمبر گفت علیه السلام خبر الامر و صراطها بهتر من کار با من است و نیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بود خط
در پیش خود بکشید سوی خویش گفت و ان هذا صراط مستقیم ان تبعوه باز بر هر دو کنار آن خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تتبعوه
السبل فتفرق بک عن سبيله گفت هذه سبيل على كل سبيل منها شيطان خسر خسر الى هاهنا بيان کرد که آن راهی که اندر
میان است راه حق آنست و آنکه بر چپ راست است بخت است راه میانه ناجی است و راههای چپ راست با لک و مطالبه تا این را
میانه کدام است راه مست و جماعت را فقیه از بهر آنکه اصل همه هواها شش است هر دو از آن صدین اند چون تشبیه تعطیل جبر و قدر و نقص و
و هر یک ازین دو از ده شلخ داد و جمله افتاد و دو باشد باز اهل سنت جماعت یک فرقت اند اندر میانه همه بر راست و نه بر چپ درست
که حق ایشانند و بیان این آنست که تشبیه بیامزد و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدیکه برخدای تعالی استقال
رواداشتند و حصول اندر مکان رواداشتند و قرار وی بر عرش رواداشتند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفته نوشته نیام آورده
تعالی الله عن ذلك عاواکبیر باز خطله بیامزد و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبار کی صفات خدای تعالی برواداشتند نه حیات
گفتند و نه علم و نه ارادت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو کرده خود کافرند اهل سنت جماعت بیامزد و اندر میانه این گروه باشند
و صفات اثبات کردند تا حد تشبیه رفتند و مولی را عز وجل از نابالست ما و ناسا است تا تنزیه کردند و تا تعطیل رفتند بلکه اندر میانه هر دو ایستادند
و با هم در حربه کردند و گفتند تشبیه کن فخدای تعالی را با مخلوقات مانند کن که صانع هرگز بهیچ نمائند ایشان گفتند مریدان را که گفتند
مرادشان از کثر ما معطلان نیز در یک اهل سنت جماعت معطلان کافرند و ایشان از معطلان نیز باز روی سوی معطلان آورده و گفته

و اهل بیت وی رضوان الله علیهم جمعین که پیغمبر گفت هر او را یا علی است منی بمنزله هارون من موسی غیر لک لای بجهت گفت
 من گفتم مولا فعله مولا و وی صاحب ذوالفقار بود و سیف الله بود و اسد الله بود و روح بتول بود و پدر پسر و پسر پسر و پسر پسر علی
 روی گفت یا علی لایحکام که من تقی و کلا یغضضک الاضافه شقی و من فاطمه را گفت رضی الله عنهما هی بضعة منی بضعة
 پیغمبر را و من و دشمن که من حضرت و من حسین را گفت رضی الله عنهما انتما لیسبب اهل الجنة و ابوی که ما خیر منکم و رو
 پیغمبر علیه السلام هر وی ایشان را بشیر باشد بر پشت خود نشان و بران میانه مدو می شد امیر المؤمنین در آمد آن حال را نشان و کرد و کرد
 بر ایشان آفرید و گفت نه الجمل جملکما پیغمبر گفت و نه الکبان کبان را آن روز که فتح مکه کرد و بکعبه در آمد و کعبه پر از بخت و دیگران نزار
 داشت تا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پای بر کون وی نهاد و بران از دیوار بکند و بینداخت و چون بایشان اینهمه گفتیم بار افشای
 خوانند و از راضیان میرایم و راضی پیش ما فرست از برانکه راضی بغض صواب است و بغض صحاب کافر باشد پس ما از میان هر دو
 بایستادیم و ما هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را شکو گفتیم و زبان از هر دو کرده و کلاه کشیم و احمد شد علی و کلاه کشیم
 مرکز که پیغمبر گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوفى المبیح و من احب عثمان فقد استشار
 بنور الله و من احب علی فقد استساق بالحق و الله تقی و انفسا هم طاه و نیز گفت پیغمبر علیه السلام ان الله جلیل القدر
 ان الله تعالی یقر بک السلام و یقول اتخذ ابا بکر و الدار و عمر مشیرا و عثمان ظمیرا و علیا استساقا پس ما هر چهار را
 دوست داریم و میمان راضیان و ما صبیان بایستادیم و از راست باین حرب کردیم و از چپ آن دیگر فخر کردیم و ما هر دو را
 ما بودیم و بر طریق مستقیم میاکی ما بودیم و بسل شیطان بر راست و چپ بودند و چون بار افشای مناظره کردیم ما را با همی خوانند و چون
 با همی مناظره کردیم ما را بار افشای خوانند و ما از هر دو بیزایم و ایشان هر دو نزن و ما متبع و ضال اند چون ما را بچیزه گفت کردند
 که ما از آن بیزایم درست شد که ما چقیم و ما را از آن بیزایم است گفتیم و ما را از آن بیزایم است گفتیم و ما را از آن بیزایم است گفتیم
 بر ایشان و زور ایشان بر ما دلیل حق اعتقاد است بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت نیست که ما بطریق حق
 یا کردیم و ما هر دو را که خواهی برانی با استقامت و بطلان تریب ایشان شناسی چرا که کانه کار از سر باید گرفتند خدای تعالی را بر زمین
 اعتقاد نگارند و از هر دو را و بجهت از این جهان بیرون برآ و بمصطفی محمد و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت
 اجمعین و بالله التوفیق **الباب الخامس عشر** قول الله فی الحکم ان الله تعالی یقول لعل
 ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید و ان ذلک اصحی لهم و اذ یکن راجع است من اهل معرفت که خدای تعالی آن کند یا نه بندگان
 که خود خواهد و حکم چنان را کند که او بایستد و چنانکه دران بتری ایشان باشد یا نه و این سئوال است متعلقه فی بیان اهل سنت و جماعت
 و میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی بایستد بندگان کند الا آنچه صلاح ایشان دران است باز اهل سنت و جماعت
 چنین گویند که خدای تعالی بایستد بندگان کند آنچه صلاح ایشان دران باشد و نیز کنند آنچه صلاح ایشان دران نباشد و بتری ایشان دران
 باشد یا نباشد ایشان چنین گویند که چون بتری کنند حق ایشان منع کرده باشد این ظلم باشد از خدای تعالی ظلم و انباشد چنانکه خود
 گفت و ما را بک بظلام لعین و نیز گفته چون آن کند که بتری دران است و باز او را ندید کند ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم
 روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلمه شیء فخلق جواب ازین هر دو حق است اما جواب از فعل اول آنست که کسی از خدای تعالی

لما رواه القائل بالانتماء لپیغمبر علیه السلام

لما رواه القائل بالانتماء لپیغمبر علیه السلام

و تعجب از آنکه تعالی عن ذلک و گفتن که خدای تعالی همه بهترین کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد آنچه در خزینه
وی باشد سپری کرد و عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هر چه بهتر آن کند از آنجا بیشتر بهتری دیگر
نماند قدرت با خیر آید و چون هر چه بهتر کرد از خزینه بیش از آن چیز نماند که بد و اگر خواهد که بهتر از آن کند نیاید که از اصل برتر
دیگر اصلاح نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هر چه که در بهتر از آن و بیشتر
از آن تواند کرد و هر چند در اندر خزینه وی بیش از آن ماند و عطا دادن مراد هرگز عاجز نگردد باطل گشت قول آن
کسی که گفته که همه اصلاح کند از هر آنکه چون اصلاح کند بیش چیز که نماند که بکند که انداخته غایت الصالحه فلیس فی اداء الغایة شئی
یعنی اصلاح غایت باشد چون غایت خوبی که در نهایت رسید از غایت از آن سوی چیزی که نماند که بکند فلما داد ادا در ذیل هر
علی ذلک صلاحه یقید علیہ اگر نخواهد که بپذیرد این نشان را آنچه کرد صلاح دیگر قادر نباشد بر آن و لهذا یجب بعد از آن
اعطاهم ما یعطیهم و مقایص صلح و نیاید پس از آنکه بداد مراد ایشان را چیز دیگر که بدید از آنچه صلاح ایشان اندران
است تعالی الله عن ذلک علو کبریا و جمله این سخن آنست که چون خدای تعالی مراد او آنچه بهتری من است بیش
تصح نامر از خدای تعالی خواستن و این در بندگی و نیاز بستن است و نیز چون بدید از آنچه بهتری من است بهتر از آن
چیز نماند که مراد به پس خدای تعالی هر نیکی که بایستد کند بهتر از آن و بیشتر از آن تواند و بنده هرگز از وی بپایان
نگردد و درست شد که قول با صلح باطل است و اجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بهجاده من الاحسان والحق والصلوة
والایمان والهدایة واللطف تفضل منه تعالی و اجمع است بر این طائفه را که هر چه خدای تعالی کند بایستد کان خوش
از نیکی همه فضل است از هر آنکه خدای تعالی خود را فضل و صفت کرد و گفت و الله ذو الفضل العظیم و گفت و لولا
فضل الله علیکم ورحمته ما فک منکم من احد ابدل او تفضل ان باشد که اگر کند و او باشد و بگردن منت او را باشد و اگر
نگردد و او باشد بنا کردن کس را بروی محبت لازم نیاید فضل آن خویش و او نباشد نه آن غیر بوی رسانیدن آن که دارند
حق واجب باشد فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبود و رحمت من بر شما کیست از شما رست در است شد که
بهتری کردن بروی واجب نیست و لولا یفعل ذلک لکان جائرا و اگر نگردد و او بود و از بر آنکه تفضل بهی فضل عادل
باشد چه بابر و لیکن ذلک علی الله واجب لکان ما یفعل شئی واجب علیهم لحدیکن مستحقا للفضل و ان شکرت لکی فی کردن
بایستد کان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزی که از نیکی بسیار بروی واجب بودی مستحق نبودی مراد شکر را معنی این سخن آنست
که چون بر کسی حق واجب باشد بر کسی را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حق واجب نباشد
و نیکی بایستد که بر آن کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متفق اند از انبیا و اولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان
درست شد که دادن ایمان بروی واجب نبود و لکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد و اندرین مسئله سر نیست که هر که آن سر بداند
بر وی روشن شود که مختار لیان خدای تعالی را نشناخته اند و آن سر آنست که ایشان همه از خوشی متن بخدای تعالی نکرند که بید
تا ما چنین بکنیم که خدای تعالی نکرند خدای را اندر بندگی دارند و باز اهل سنت و جماعت از خدای تعالی بخود نکرند و گویند تا تو رفیق
دی نباشد و نخواهد از آنچه نیاید پس نزدیک ایشان خدای تعالی تبع بندگی است و نزدیک بندگی تبع خدای است غرض از این روای

الذی یثاب العباد علی ما یصلون من غیر الخلق

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی توبه بندگی کرد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی ماند هموار ملاحق توبه سابق باشد
 نه سابق توبه لاحق و همواره فانی توبه باقی باشد نه باقی توبه فانی واجمعوا ان التواب العباد لیس من جهة الاستحقاق و اجماع است که
 ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکن نه من جهة المشیئة و الفضل و العدل و لکن ثواب عقاب بهیئت
 خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل است و عقاب دادن از روی عدل است معنی این سخن آنست که بر بنده توبه واجب
 نیاید الا با بیجا باشد تعالی اگر امر نکرد که توبه فعل واجب نیامدی و اگر نمی نکرد که امتناع از توبه فعل واجب نیامدی نیز واجب
 نیست بر خدای تعالی کسی را ثواب او را یا عقاب کردن و لکن ثواب که واجب آمد بوعده وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعده وی
 واجب آمد و اینک واجب کرد بهیئت خویش واجب کردند با استحقاق بندگان و بوعده ثواب کردن فضل است و بوعده عقاب
 کردن عدل است و فضل و عدل هر دو واجب نه انداز بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش
 منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بکنه و گفت لا یستحقون علی اجرام منقطعہ عن ابدانهم
 و افعالهم و دة ثوابا کما انما از بهر آنکه بر جریمه منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود و واجب
 نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بهیئت خویش نهاد که اگر با استحقاق بنده نهادی هم چند مدت کفر عقاب لیس بود که
 و اگر ثواب با استحقاق ایمان دادی هم چند مدت ایمان ثواب بس بود که چون ایمان و کفر طاعت و معصیت مدتی بود و منقطع
 با انقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤید درست شد که وجوب بهیئت خدای تعالی بود و فعل بنده و این اصل مذکور است و بیجا
 است که بایاد و گویم و باز نزدیک معتبر بیان ثواب و عقاب بفعال بندگان واجب آمد و بار اجماع است درین مسئله که گوئیم مقدار عقاب
 بقدر فعل نیست نه یعنی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بقیه ارجحیت نیست خمر قطره آتش و عقوبت هشتاد و ناز یا فیه مدت بهیئت
 از مدت شرب آمد و مدت شرب آمد و بدو درم هم که بدزد و قطع بدو لازم آید و منقطع بهیئت از قطع دزدی آمد و بر تار کردن
 در حال احسان رجم واجب آمد و رجم بهیئت از لذت زنا درست شد که عقوبات بجز ریات بقدر نیست و لکن حکم خداوند راست
 عز وجل عقوبت بر جریمت چند آنست که وی خواهد چنان بشاهد چنان بود و زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایات
 و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جزا نباشد و ظلم نباشد بازل معرفت اندر تائید ثواب عقاب
 سخن گفتند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید که هر چه گفتند که کفر کافر بخدا می کشد
 بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست
 که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بیک منقطع شد اعتقادش مؤبد است و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش
 مؤبد است از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزیاد ایمان بر نکرده و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزیاد کفر
 بر نکرده و نفس ثواب ایمان است و تابید بتابید نیست و اعتقاد و نفس عقاب نفس کفر است و تابید بتابید نیست و اعتقاد
 از بیم خنی گفت پیغمبر علی السلام نیت المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تابید ثواب
 به نیت و تابید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تابید آن به نیت و تابید عقاب بر تراز عقاب تیر گرفته اند
 که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از نیت نیتها و انقطاع نعم سخت تر از نیت نیتها اگر عذاب بر کافران

و اینست که در کتب معتبره

منقطع کردی چیز که داده بودی ایشانرا خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعم بر بهشتیان منقطع کردی چیز که داده بودی ایشانرا
سخت تر از عذاب و در میان انگاه با دوست چیز که کرده بودی بهتر از آنکه با دشمن و با دشمن چیز که کرده بودی خوشتر از آنکه با دوست و
از حکمت با دوست بهتر از دشمن کردن و با دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا که و به گفته از الفراق بعد الوصال
اشد من کل عذاب و الوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمه و کجما و الله الوعد به جمع من فی السموات و الارض انکم
خطا لاطله و جماع است مراد است جماعت را که اگر خلق بهشت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و با آنکه نزدیک خشنود و اگر
ثواب و پاداشی عذاب یا عذاب کشد بی محبت ظالم باشد و نزدیک ظالم نیست از بهر آنکه اگر عذاب بی جنایت ظالم بودی زیارت کردن
عقاب بر جنایت ظالم بودی چون اگر یک روز را عذاب جاودان آمد و با اتفاق ظالم نیست آن زیارت درست شد که عذاب کردن
بی جنایت ظالم نباشد باز گفت و لو ادخل جمیع الکافرین الجنة لحدیک ذلک محکما و اگر همه کافران را بهشت اندر آورد
از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت و پاداش و اندر نعمت و پاداش یک نیست و بهتر از وی آمر و ناهای نیست آن خویش را که را در
محال نباشد باز گفت لان الخلق خلقه فکله و امره از بهر آنکه خلق مراد است و امر او را از ملک خویش تصرف چنان کند که
او را بایر و امر چنان فرماید که خود را در آوردن کافران اندر بهشت بجهل محال بودی اندر آوردن آدم را ایشان اندر صلبی
محال بودی و اگر اندر آوردن انسان را بهشت و نوح محال بودی که بهشت بر صراط و صراط اندر میان دو رخ نهاده بودی چون به حکومت
رو بودی محال نبود از اوقات رو باشد و محال نباشد و این هر دو بر اصل راست است این از معتزلیان هر دو را منکر اند و بعضی از
اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفته اند که آدم را در آوردن کافران اندر بهشت اندر صلبی است ام ایمن آنکه ایشانرا از بهشت آدم برین آورد
و خطاب کرد آنست بر یکم باز بهشت آدم برود آدم را بهشت اندر آورد و ایشانرا اندر بهشت وی حکمت آن بود و شد و حکم حق است
دانست که از کافران اندر دنیا فقط بسیار آید و با خلق وی نگرانی بسیار کند ثواب تعبیل کرد تا بقیاست ایشانرا حاصل نماید
و برین قیاس حدیث ابلیس گفته که از ما ملود خواست تا او را از ان و بهیم تا قیامت و بر در ما خدمت کرده بود این مقدار مراد
بدادیش تا خلق برانند که ما خدمت دشمن همی ضائع کنیم خدمت دوست که ضائع کنیم و در که دشمن بودند ان بصراط حکمت آنست
که از وی مخفی الفت خالی نه اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند بهر که دشمن بر صراط از نعمت مخفی کردند
و بخوبی دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نماید تا از نعمت بهشت مزه بردارند و اگر چه چنین گفته اند که
کافرو مؤمن اندر بهشت آدم حکمت شدیم بر اینست که عیسان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمدن از قصد مؤمن بخلاف خواهند
خویش و چیز که دوست کافر در مجاورت مجاورت مؤمن آمدن از قصد مؤمن است خیر کافر مؤمنان را و بهر که تاثیر
برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نمند که تاثیر شومی ایشان بود چون با کافر مسیح چیز نماید از عذاب چگونگی که رستون
از عذاب را سبب خیر است و چون به مؤمن مسیح شمرند نعم چگونگی منقطع شود که القطار نعیم را سبب شمرست و نیست معنی توان پذیرد چگونگی
و انی کلام مؤمن و مؤمنه یوم القیمة یهودی و یمودیه فیقول یارب هذا فی من النار که و یباشد که کوفه بیکانه عذای
مؤمن کرد و انی ترا که در خدای را عزوجل زن و فرزند که یقینا می مؤمن کرد و و لکن از بهر آنکه نعم المؤمنین ابدی و لکن از بهر آنکه
ابدی و لکن خدای خبر کرد که مؤمنان را اندر نعیم ابدی و کافران را اندر عذاب ابدی و و هو صادق فی قوله و خیر صدق و و

اندر گفتار صادق است و خبری راست است و خلاف روا نباشد و موجب آن یفعل طه ذلک واجب گشت که آنچه بگفت بایشان
 بشد و لا یجوز غیره که لا یکنذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی الله عنک علوا
 کبیرا جمله معنی این سخن آنست و الله علم که اندر پیش و فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب با افعال بندگان نیست
 و لکن پیشینست حق است تعالی و تقدس بر وجوب بافعال بندگان نیست لکن خبر خداوندست که وی خبر کرد که چنین بود و بر سر دروغ
 روا نیست چون واجب است که هر چه وی گوید صادق باشد از بهر وجوب صدق وی و احب گشت ثواب و عقاب و دیگر فصل آنست که
 یاد کردیم که اگر بهر خلق را عذاب کوشد و اگر بهر خلق را رحمت کردی اندر کرم وی کفایتی در آن فضل و عدل می نقصان
 نیامدی پیش از آنکه خبر کرد که و نه از آنکه گفتم اینرا و کافران را معذب کنم ابد و لکن چون خبر کرد که با دوستان چه کنم و با دشمنان چه کنم
 و خبر او صدق است خلاف روا نباشد و واجب گشت بهر حق خبر را نه استحقاق بند و از دور رحمت این حکمت است که همه را عذاب کردن یا
 همه را رحمت کردن دوست با دشمن برابری است و آنکه دوست با دشمن برابری حکیم نباشد اگر دوست را محفل دشمن کرد و دشمن را محفل
 دوست کرد خوف بر خبر خود آنکه از خوف بود خدای بود و اگر دوست را با دشمن دوستی است که ایوبی اسید فاند و آنکه کس را یوبی
 اسید فاند خدای بود و اگر دشمن را با دشمن دوستی است و دوستی را هیچ مکافات ندارد و اگر دوست را با دشمن دوستی است
 و دشمنی را هیچ مکافات ندارد چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی مضایق گشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی
 مضایق گشت و اگر دشمن را بهر محفل فضل آورد و یا دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از مخالفان این جواب نباشد که اگر
 چنین کند دوست اند و دشمن پس از آنکه اکرین و اهدال لعداوتین یکدیگر رو یا بشد و اندر تا باید ثواب عقاب نصیب این
 کنیم از بهر نیکی و تر و آن آنست که بنده در صفت دارد و عداوت بعد العدم و عدم بعد الوجود است و این است که اگر از شر
 او را انقطاع آمد و باز حق تعالی در صفت دارد از اول و ابدیت بلا اول و ابدیت بلا آخر و خداوند از بهر ثواب و عقاب از
 حق تعالی آنکه از تنهای آید تنهایی باید تا در خود صفت وی باشد و آنکه از تنهایی آید تنهایی باید تا در صفت وی باشد
 کل عمل علیه شاکسته این باشد و اگر از تنهایی عمل آید رو یا بشد از بهر ثواب و عقاب چون از بهر ثواب و عقاب عمل آید
 ابتدا است و چون از تنهایی است فعل نیز تنهایی است تا آخر و اندر خود اول تو باشد و چون از تنهایی است تنهایی با
 ازلی آمد و چون از تنهایی است ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر و خود اول ما باشد از بهر ثواب و عقاب حق تعالی جزاء
 وفاقا یعنی جزاء حق که از انوار فی الازل و نیز گفتند که اگر وجود در حال هم آید با آنکه برایشان که با آنکه آید
 یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود یا آخر ثواب ابدی برم و اول تاثیر عداوت ازلی بود یا آخر عذاب ابدی برم تا اگر بهر چنین
 گفتند که تا باید ثواب و عقاب را حکمت نیست که هر چند که غنیمت کفرش نبود اندر ازلی علم ما بکفر ازلی بود و بر مقتضای علم
 بکفر وی عداوت ما بر او ازلی چنان بود که کوئی که اندر ازلی بعلم ما را ای می بگفت چون جفایش ازلی بود عذاب ابدی بر او
 گشت و هر چند مؤمن نبود ایمانش نبود اندر ازلی علم ما بایمان وی بود ازلی و بر مقتضای علم ما بایمان محبت ما ازلی چنان بود
 که کوئی که اندر ازلی بعلم ما را ای می بگفت چون وفایش ازلی بود ثواب ابدی گشت پس ایمان از محبت آمد و محبت
 از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل علم بر عالم بدانکه داند هیچ عیب و بروی ملاست و تا خلق بدانند که بر بهیت عدلت

و این است که از بهر ثواب و عقاب عمل آید

وجودیت است نه عبودیت علت ربوبیت و الله اعلم و اجمع و الله یفعل الاشیاء بلا علة و لا حاکم است که خدای کار را بعلة
 کند و لو کان لها علة لکان للعلة علة لی ما لا ینتهی و ذلک باطل و اگر کرد خدای تعالی را علت بودی آن علت را
 علت بودی و آن علت دیگر را علت دیگر بایستی الی مالا ینتهی و این باطل است شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله
 این مقدمه گرفته است و درین مسئله سخن بیشتر است اما طریق اهل وصول از روی جدل اثبات توحید است که هیچ فعل خدای تعالی
 را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل او را علت بودی آن علت از دو بیرون بودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم
 بودی معلولات قدیم بایستی از بهر اتصالات وجود علت و معلول چه اتفاق است میان هر خلق از اهل توحید و اهل کفر و هر چیز که علت
 کرد معلول را و انباشت وجود این علت بی معلول و اگر بیابد این علت را و معلول آن علت نبوده باشد مستل یا استدلال کردن این علت را
 بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود و قدیم را نهایت نبود و ابتدا نبود معلول او همچون او
 قدیم باید بی نهایت و بی ابتدا انکار قدم عالم لازم آید و مذرب هر بیان درست کرد و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی خدای تعالی و نه صفات او
 خدای تعالی و چون میان اهل توحید اتفاق است که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد بطریق علت قدیم و اگر این علت محدث
 بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلی که باین علت بود محدث بود و او را علت بایست این علت همچنان فعل
 محدث بود و محدث معلول بود و این معلول را علت باید هم برین اصل این علت نیز محدث بود الی مالا ینتهی و محدث لازم آید غیر قنای و این
 منتهی است از بهر آنکه غیر قنای بلا اول بود و محدث هم مکن هم کان و هم مکن هم کان اولیت بود و گفتن که له اول کلا اول له ناقص دو کلام
 درین مسئله بطریق اهل اصول نیست و اما طریق اهل معرفت هیچ کس خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلة کار کند محتاج بود بآن
 علت تحصیل فعل او چون صفت ربوبیت بی نیازی است و صفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی برداری خلق را بحق احقاق کوی اگر نیاز بحق
 را و اداری حق را بحق احقاق کردی و چون درست شد بی نیازی حق و بی نیازی نباشد مگر بی غنی نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام و غیره را نه
 که از خدای خویش عز و جل حکایت کرد که گفت لوان او لکم و آخر که و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبدی
 ما نذ فی ملک جناس بعوضه و لوان او لکم و آخر که و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبدی ما انتقص
 من ملک جناس بعوضه و لوان او لکم و آخر که و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبدی ما انتقص
 فاعطیتکم ما سألتمونی ما انتقص من ملک مثل غلة غنمست فی البحر ذلک بان عطا فی کلام اذا اردت شیئا قلت
 له کن فکان و اتقی قلب عبدی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل از اهل آسمان باشد و اشقی قلب عبدی
 فرعون و فرود باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان و چون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملک من نقصان
 نافع و اگر برین سعادت گرد آیند در ملک من زیادتی نیفتد اکنون که برین شقاوت یکدیگر بیاید و یا و بر سعادت همان در ملک
 کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست که وجود شما و عدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند و اگر سعادت سعیدان زیادت
 ملک کرده عدم ایشان رفع ملک واجب کرده چون ملک ملک بر جای و سعید نه و سعادت نه و شقی نه و شقاوت نه این
 ملک را باقی و ازین هر دو هیچ نامانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست و چون حق افعال کرد که آن افعال را
 اسباب نهادی و دروهم بعضی از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکدیگر سبب کردند و هم علت از

در پیش برزخ است پس بیان کرد حجت این که انظروا انما اصابكم ظلم الا انكم كنتم تعملون گفت ظلم در شاه از بهر آن ظلم گشت که ظالم از او
منعی بود نه منعی که هر فعلی که بنده از آن فعل منعی است چون بکنم نام ظالمی گیرد و هر فعلی که بآن فعل امور نیست یا منعی نیست
و او مباح است بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد و درست شد که علت ظلم نمی است و چون خدای تعالی از هیچ فعل منعی نیست محال
باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم معینه ظلم است لا معنی و هر چیزیکه در شاه ظلم است در غایب چنان ظلم است
چون از من می علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا شیخ خیر از کسی یا کردن شر با کسی ظلم است از خدای کردن این
ظلم باشد پس نزد یک ظلم از هر معنی نمی است و آن معنی در شاه باید از بهر آنکه نمی را تا می باید و تا می باید از منی باید تا می درست که
پس شاید که از منی باشد از بهر آنکه برتر از ما تا می است و آن خدای است پس نمی درست آمد و بشرکتی ما ظالم آیم و چون
برتر از خدای تا می نیست و خدای تعالی منعی نیست و فعل او نیز هیچ نمی نیست باطل گشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر آنکه ظلم
بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیزیکه بعینه بود هر جا که عینش موجود آید جگش همان بود و آنچه بعینی بود با اختلاف منی جگش مختلف
کرد و اکنون باز گردیم به بیان این فصل و گوئیم اگر نفس بعینه ظلم بود پس هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم است و قتل
کافر طاعت آمد و ظلم نپاد و درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نمی ظلم است تا آنجا که نمی است ظلم است و آنجا که نمی نیست ظلم
نیست و قتل بی الطبیحه نیست است چون بی حیثیت باشد و قتل انعام بی حیثیتی که از ایشان آید مباح است یا طاعت فرق
نیست که نمی و عدم نمی و چون جماعت کردن یا منکر حرطال است و طاعت است و با غیر منکر حرز است و معصیت و وطی
به و و حال موجود و فرق نمی و عدم نمی و ازین دو روشن تر آنست که کار کردن بنسخ قبل الفسخ طاعت است و ظلم نیست
و کار کردن بعین همان چیز است بنسخ معصیت است و ظلم درست شد که علت ظلم نمی است پس گفت و کنند وضع الفسخ منعی است
و مخصصه از بهر آنکه ظلم نهادن چیز است بود نه بجاگاه خویش تن چنانکه خدای تعالی گفت و قد ظلمت بسؤال انما تحت الفسخ
یعنی وضع السؤال فی غیر موضع و ما را شاه معنی ظلم این دیدیم که هر کسی که جانی چیزی نهد و آن عمل او نبود نام ظالمی گیرد و در
مثل چنین که نهد من اشیا یا به فاعله ای ما وضع الشبه له فی غیر موضع و اگر کسی صدقن بار پر کسی نهد که او را طاعت و در
نهاد چیز است نه بجاگاه نهاد و باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیستیم پس خدای تعالی هر چیزی که نهد بجاگاه نهد که نهد بجاگاه
که هر چیزی که وجود آید چگونه موجود آید پس دانسته است که ازین مومن بعینه الوجود ایمان آید چون ایمان نهاده چیز است بجاگاه
بنهاد و دانسته پیش از وجود کار که چون این کافر موجود آید از او کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیز است بجاگاه
باین نهادن ظلم باشد و بفعل علم اتفاق است و بدانکه خدای تعالی بخلات علم خویش کار کند اتفاق است چون این
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتری باشد و مثل این در شاه است که اگر کسی را بندگان باشد و در نفس
ایشان نکره یکسان از آنکه خدای و بدو یکسان و بدو یکسان است و بانی ظلم نباشد از بهر آنکه همه چیز است بجاگاه نهاد
و درستی این قول خدای است عزوجل و الله اعلم بحکمة التقوی چون گفت مومن از کفر تقوی الزام کرد و مکرر شود و را و
و آنکه اینجاست که از آن و دیگر متبع کرد با این فعل ظالم باشد پس آن کرد که من ظالم نیستم و گفت و کنند انما یجوز انما
و اگر چه خلق سزاوار ایمان بودندی گفتن که اینها حق ترند و اهل ایمان اند و بدوئی درست شد که ایمان آنجا نهاد که ایمان

داشت از آنجا باز داشت که اهل ندانست و این ظلم نباشد و در اخبار بر دایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار سال بوده باشند و بسیاری ناری کرده بعد از هفت هزار سال مقرر آیند که بر ما ظلم کردی و ما سزای این بودیم و دوستی این نیست که خدای تعالی گفت و لود و العاد و الما و العوا و خدای تعالی نگویید مگر آنکه ملاذ و قول او علم او را خلاص نکند پس خبر که کاتب عذاب کرون ایش از دوزخ اگر بدیشا باز برم هم کافر کردند چون از پیش معائنۀ عذاب از ایشان کفری آید پیش از معائنۀ عذاب که روا باشد که ایمان آید درست شد که خدای تعالی هر چه بنده بجا نگاهند و نیز در اخبار بار دایت آورده اند که خدای تعالی بقیامت آدم را بر پای کند و گوید یا بعت بهشت الی اند لا فیقول یارب من کل کلمه فیقول من کل لغت تسبح و تسبیح و تسبیح و تسبیح الی التار و لعل فی الحجة آدم که این شود بر فرزندان خویش امر آید که یاد حق را تحریف علیهم غافی که ادا دخل النار الی الی من عجلت انی او اذ خلعت النار سبعین مرة و وحده الی الدنیا عاده الی کفر تا بدانی که خدای تعالی کار بسزاکند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یاد کرده است که گفتیم پس بعضی اصحاب ما چنین گفته اند الظلم هو التصرف فی ملک غیره بغير اذن مملکۀ ظلم آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مملک زبیدی که در شایده هر که آن خویش پوشیده آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بی اذن ملک بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از محبت خدای مازون باشد در تصرف آن تصرف نام ظالمی نگیرد و اگر مازون باشد در تصرف آن تصرف کردیم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بنده کاینم و آنچه داریم ملک خداوند نیست و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر با اذن او چون تا آن حد تصرف کردیم مازون بودیم نام ظالمی نگرفتیم و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن است در ملک غیر بی اذن مملک چون این درست گشت باز کردیم بفعل خداوند عزوجل و گوئیم خدای تعالی مملک است و مملوک نیست و در هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد و ملک خویش کرد ظالم چه باشد و کردیم از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظالم را بگذراند و هر که کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسد باز کردیم بجا جمل یا جمل آن فعل ظلم است چون که کفر و معاصی که بنیافیم هیچ جائی کفر یا معصیت که کافر را و معاصی را عاقبت زیان نداشت لاجرم کافر و معاصی نام ظالمی گرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مومن و مطیع نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز کردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای باز زیان ندارد و از هیچ فعل با وضو و نماز و روزه و حج و غیره که از منفعت با غیار باز کرد و نه بوی که فاعل است فعل او ظلم چه باشد و کریم از اصحاب ما چنین گفته اند که الظلم منع حق از غیر مستحق آن باشد که کسی را بر تو منع باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی گیرد نه بی کسی که ما بر من و امی واجب باشد و من آنرا ندیم نام ظالمی گیرم و ازین معنی گفت خدای عزوجل اکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان الذین یکفون احوال الیتامی علی انما ینکون الایة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من درویشان است هیچ عسرو واجب که اگر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان بایشان رسانیدم منع زیادت ظالم نباشم درست شد که ظلم منع حق غیر مستحق باز کردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم کسی را بر خدای تعالی حق واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشی

نوعی ظلم

نوعی ظلم و با کمال غایت و بیرون کردن از کفایت

نوعی ظلم

1950

[illegible]

اما آن شتا عتقا که کردند که هر چه در شمار زشت بود در غایت نخستین زشت بود این هوس است از بهر آنکه هر چه مادرش از زشت یاقیم
از بهر تقدیم نمی یاقیم و هر چه نیکو یاقیم از بهر تقدیم امر یا تقیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که آمد و نای بود تا فعل
او قبیح گشت و در هر چیز نیکو یا نیکو فعل نامی نیکو و نیکو یا زشت یا نیکو فعل خدای تعالی همان نام گیر و نه یعنی که اگر کار نیکو
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد از بهر آنکه برادر است و برادر نیست بهین اگر نیکو کار کند کنیم که کسی را
بر آید هم نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد از بهر آنکه برادر نیست و برادر نیست و اگر کار نیکو باشد یا فرزند یا بر خوی
و به ادب و مادر و این نام که اگر او دوست باز کشایم و کار و یا تشبیه است او و بهیم تا بیرون رود یا گشت را بکشد یا این فعل ماضی و معلوم و
معاتب کردیم و خدای عز و جل گفته بود که اگر کافر از قوت و در صلاح و در سلامت آن را بکشد و پیغمبر از آن بگریزد و از بهر آنکه بر سر پیغمبر
نشد و بر فرقه اند و این قوت و آفت بر او با این نام ماضی و با و است و بر ملاست و اگر کار نیکو باشد و پسر است
و مادر و این نام که اگر این هر دو جای خالی یا بندز ناکند و جای خالی دهیم ایشان از زشت نام کردیم و حق دانست و همه را اجابت
داد و زشت نام گشت و اگر نیز چنان باشد که بروی زنی نگاه کنیم و پسر است از آن مایا بندز را از آن مایهیم که زنا
میکنند و قدرت داریم که باز داریم نام قواوی و قلمبانی گیریم و هر چه در عالم زنا می کنند بندگان و پسر است از آن او
اند همه میداند و همه می بیند و می تواند که باز دارد و با اگر اندام شان خشک کرد اند یا قوت باز دارد یا با ننگی بشنوا نایستگ
بر سر ایشان بسیار اند یا دوار بر ایشان افکند یا زمین فرو برد و نیکند و بر هیچ عیب لازم نمی آید و از آن زشت نامی
که راست بروی هیچ لازم نیاید یا طبل گشت ثول آنکس که گوید هر چه از زشت است از خدای تعالی زشت بود و درست گشت
که از ما فعل زشت بآن که گفت بکنید و بگردیم و چون گشت او را گفت که کن و کن و هر چه کرد از او
قیح نیامد این است معنی قول خدای تعالی و من یعد حد و الله فقد ظلم نفسه ظالم از خواند که پامی از حد بشیر
نهاد و او از حد که بیرون شد تا نام ظالمی کیسه و اما آن یک فصل که گفت بر کاری سلسله کند پس عذاب کند ظلم بود که بگویم آنکه
شما گفتید حال است رو باشد که خود یا بنده چیز بکند و اگر بگوید بآن کرده خود یا بنده بکند و بنده را در آن اختیار نه این
ظلم نباشد نه یعنی که یکدیگر را دیوانه گردانند اگر بکشند بکشند و اگر بزنند بزنند و بکفرانند بر زبان ناکندش بقذف
و شرب و زنا و حدیث نزنند پس عقل بوی باز و بند و مرا این کس العقل باز آمدن اختیار او نه بعد از آن که بپندش اگر
بکشتی بکشتی مت است اگر زنی نیست و اگر خدای دو گوید کردن بزنیم گوید چار پیش ازین نبود که بپندش که عقل یا فقی او را
جهت نباشد که گوید عقل با اختیار من نیست عقل تو نهاده در من بپند اختیار من چه بلاست که بر من آوردی و اگر نای بالغ بالغ
شود و او بهین است درست شد که رو باشد که خدای تعالی در بنده چیز بکند اختیار بنده و آن سبب برای بنده کرد
و بآن ظالم نباشد و قال بعضهم القیم ما یخضع عند الحسن ما اشر به هر چه نمی کرد از آن زشت است و هر چه اشر
بآن نیکو است و این را مثلاً بیاوریم نه یعنی که چون کشتن کو سفید بکند گناه امر است نیکو است و کشتن جهود و ترسا
کافر نمی چون نیست زشت است اینجا یا جنایت کفر کشتن زشت آمد و اینجا به جنایتی کشتن نیکو است فرق نیست مگر امر و
و قال بعضهم صوابی یا نه انت الحق زشت است بجا یقین است بجهاد است با مستند و نیکو یا نیکو یا نیکو کشتن نیکو

سلبه بانی فاعلی کثیر و کثیر و کثیر و کثیر

سلبه فاعلی و فاعلی و فاعلی و فاعلی

CALL No. { ۲۹۷۵۴ } ACC. NO. ۲۹۷۵۴
 AUTHOR الوارثیہ
 TITLE ۱۲۰ شرع تعریف

(R) Acc. No. ۲۹۷۵۴
 Class No. ۲۹۷۵۴ Book No. ۱۲۰
 Author شرع تعریف
 Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

